

نام رمان: بی سر و ته

نویسنده: مریم پورمحمد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



عاشقانه / غمگین

خلاصه: عشق را دست کم نگیر..!

با عشق محال ممکن می شود..!

با عشق زندگی زیبا می شود..!

میلا دختری که نمی تونه حرف بزنه..!

دو برادری که عاشق میلا می شن..!

ولی؟؟

بسمه تعالی

پارت اول

چشم گشوده وبه اطراف نگریست وبه اولین چیزی که فکر کرد آن است که

نمیتواند خواب شیرین اول صبح رابه چیزی ترجیح دهد.

با خواب آلودگی به طرف سرویس رفت تا آبی به سروروش بزند در آینه به خود خیره شد، دختری باچشمان سیاه وموهای بی به همان رنگ و فکر کرد چه میشد او هم آوایی داشت تا بتواند حرف بزند؟

اشک درچشمان رنگ شبش جمع شد، سالها میشد که کاره رشب وروزش گریه کردن شده بود.

همانطور که خیره به خود مینگریست صدای باز شدن لولای در وبعد صدای برادر بزرگش میلاد راشنید، تعجب کرد برادرش این وقت از ساعت درخانه چه میکرد؟! میلاد: میلاد!!!! عشق داداش، کجایی؟ بیاپاین عزیزم مهمون داریم.

باعجله اشک های رخته اش را پاک کرد، همان حرف برادرش که مهمان داریم کافی بود تا به پوشش خود سروسامانی دهد یک دامن کلوش بایک بلیز آستین بلند به همراه یک شال سیاه پوشید و به طرف پایین دوید.

از این طرف مهمان میلاد که دوست وشریک جدیدش در کارخانه بود بایکدیگر صحبت میکردند و یارا فکر میکرد این برادری که برای دیدن خواهر یکی یکدانه اش له له میزند، چرا خواهرش جواب این برادر مهربان وجانسوز را نمی دهد...!؟

پارت دوم

در همین لحظه، چشمش به پله ها افتاد که دختری با عجلا پایین می آید، دختری که از همان فاصله هم غم در چشمان زیبا و دلربایش پدیدار بود..... و اما دخترک با عجله بدون توجه به مهمان تازه وارد در آغوش برادرش حل شد و برادری که با عشق خواهرش را در آغوش جای داده بود، دخترک برگشته و با خجالت به مرد روبه رویش نگریست و در همان لحظه چشمان شهلایی اش گشاد شدند..... پسری که روبه رویش بود باهیکی و رزیده و چشمانی به زیبایی جنگل های وحشی، با بینی صاف و خوش فرم..... انگار خداوند برای این

جذاب مغرور ساعت ها وقت گذاشته بود، خجالت زده سرش را پایین انداخت..... از این رو پسری بود که از گستاخی دختر روبه رویش که خیره نگاهش میکرد به ستوه آمده بود، کسی که همه برای سلام دادن به او پیشقدم میشدند، حال این دختر با وقاحت تمام به چشمانش زل میزد و حتی به خود زحمت نمیداد سلامی دهد.

اخم کرده با خشم و کنایه ای که در طنین بی نقصش بود گفت: سلام بانو..... و منتظر جوابش شد.....؟!؟

از این رو برادری بود که با نگرانی به خواهرش مینگریست، خواهری که غم و ناراحتی را پشت لبان لبخند زدهء خوش فرمش پنهان کرده بود. میلا روبه یارو کرده و با لبخندی ملایم سری به نشانهء سلام تکان داده و رو به برادرش با اشاره فهماند که کارش دارد.

میلا: برو تو اتاق خوشگلم، الان میام نفس داداش..!

میلا لبخند زده باز رو به یارا کرده و باز سرش را تکان داد و به طرف اتاق میلا قدم تند کرد... اما میلا باهوش تر از آن بود که نتواند لبخند بی جان خواهرکش را تشخیص دهد، آهی عمیق کشیده و دوباره چشمان به رنگ شبش که همانند چشمان دلربای خواهر عزیزتر از جانش بود سراسر غم شد، با همان غم نهفته در صدا و چشمانش گفت؟! میلا: من معذرت میخوام اگه ناراحت شدی یارا جان، تقصیر خواهرم نیست، سالهاست که دیگه صدایی از حنجرش در نمیاد، یعنی بعد اکن اتفاق و شکی که بهش وارد شد دیگه نتونست حرف بزنه..... بعد از خبر فوت پدر..... میخواست ادامه دهد اما بغضی که قریبان گیرش شد دیگه نتوانست ادامه دهد..... و با یک ببخشید راهی اتاقش شد تا جلوی این مرد مغرور رسوا نشود.

پارت سوم

یارای جوان با بهت به جای خالی میلا نگریست و پشیمان شد از رفتار و گفتاری که داشته و شرمسار وجدانش سرش را پایین انداخت و ای کاش آنگونه به دخترک کنایه نمیزد.

می

لا:

در اتاق را باز کرده و خودش را داخل اتاق انداخت، بغضش سرباز کرده و باز اشک ریخت بخاطر بخت نحسش. وقتی چشمان آن جوانک را آنگونه محقر دید، وقتی که آنگونه با کنایه لب به سخن باز کرد بی مهابا اشک میریخت و ای کاش این میلای مادر مرده میتواند حرف بزند!

دلش خون میشد وقتی یاد نگاه نگران و بغض دار برادرش می افتاد.

در همین لحظه صدای باز شدن در را شنید، برگشته و نگاهش در نگاه بغض دار برادرش گره خورد. صدای لرزه دار و بغض دار برادرش رعشه به تنش انداخت.

_میلا!!!!

به طرف برادر عزیز تر از جانش پرواز کرده خود را در آغوشش رها کرد.

هق هقش دل هر انسانی را به درد می آورد.

_ای جوووونم.....فدات بشه داداش.....چرا اینجوری شدی..آخ میلا!!!..میلای

(من)میلاد با گریه این حرف هارو میزنه(میلا با عجله از آغوش میلاد درآمده و اشک های برادرش را با دستانی لرزان پاک کرد.

دلش نمیخواست برادری را که همه او را اسطوره ی مغرور مینامیدند لینگونه گریان ببیند.

–ببین چطوری به گریه انداختیمون دختر،زود باش گل داداش اشکاتو پاک کن که مهمونمون الان میگه اینا چقدر بی مسئولیتن)میلاد تک خنده ای کرده و باز ادامه داد) حالا فکر کن این میعاد گور به گوری اینجا بود پدرمونو درمی آورد با اون ادا اطواراش.

میلا با یاد آوری دومین برادرش که او راهم کم از میلاد دوست نداشت خندید،میلا خندیدو میلاد جان داد برای خندهء ملیح خواهر مهربانش.

میلاد از اتاق خارج شده و به طرف یارا رفت که روی مبل نشسته و به فکر فرو رفته بود.

–اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده،بدان عاشق شده و گریه کرده.. اما مثل اینکه این آقای عاشق ما به مبل تکیه کرده.

یارا از فکر در آمده و ایستاد، تک خنده ای کرده و گفت : عشق و عاشقی دیگه چه صیغه ایه؟! من..فقط.....میخواستم بگم...بخاطر رفتارم شرمندتونم.حرفش را که زدو سرش را پایین انداخت.

میلاد با لبخندی که بر لب نشانده بود با آرامشی که در لحن و صدایش بود گفت: اشکال نداره یارا جان، تو که چیزی از موضوع نمیدونستی..

پارت چهارم

(ادامهء داستان از زبان میلاد) اول شخص (نوشته میشود)

وارد آشپز خانه شدم، نمیدانستم چای ببرم یا شربت درست کنم. گیج مانده بودم، حاج و واج به اطرافم نگاهی کردم، بالاخره تصمیمم را گرفتم بخاطر گرم بودن هوا میخواستم شربت آلبالو درست کنم.

شربت ها که حاضر شدند به سمت پذیرایی پا تند کردم و همان طور که سینی در دستم بود لبخند ملایمی بر لب نشاندم دلم نمیخواست مردی که چند دقیقه پیش باعث ناراحتی من شده بود را بخاطر چیزی که نمیدانست سرزنش کنم و با نگاهم آزارش دهم.

وارد پذیرایی که شدم نگاه میلاد و آن مردی که حتی نامش را هم نمیدانستم به سمت من برگشت، نگاه مرد روبه رویم پر از شرمندگی بود

دوباره لبخندی بر لب نشاندم و باتکان دادن سر او را دعوت به نشستن کردم. بعد از تعارف شربت ها کنار میلاد که یک مبل تک نفره بود نشستم

شربتم را به دست گرفته و قلوپ قلوپ مینوشیدم، از طعم شیرینو گوارایش نهایت لذت را بردم. میلاد و آن مردی که هنوز برایم مجهول بود

با یکدیگر درباره کارخانه و کارگرها صحبت می کردند. دقایقی چند به حرفهایشان گوش سپردم ولی چیزی عایدم نشد؛ حوصله ام سر رفته بود و نمیدانستم چه کار باید بکنم! هوفی کشیده و عزم برخاستن کردم که همان لحظه صدای باز شدن در حیاط آمده و به دنبال آن صدای ماشینی که داخل حیاط پارک میشد. صدا، صدای ماشین برادر دومم میعاد بود

میلااد هم همانند من متوجه آمدن میعاد شده بود.

_خواهری، این داداش کوچیکه از راه رسید!!!

سرم را تکان داده و برخاستم و فکر کردم، اگر الان میعاد اینجا بود و گفته میلااد را شنیده بود با اخم به او میتوپید، چرا که میعاد از لفظ داداش

کوچیکه متنفر بود و هر بار که میلااد او را به این نام صدا میزد عصبانی شده و این جمله را میگفت: داداش، حالا خوبه فقط یه سال اختلاف سن داریم!! و من همیشه به این دعوای دو برادر از ته دل میخندیدم و هر دو برادرانم بی خیال دعوا شده و قربان صدقه ام میرفتند.

در ورودی را باز کردم و پا به داخل حیاط گذاشتم، برادم را که دیدم دلم برای آن دست های بزرگ و بازوهای تنومندش صعف رفت.

در ماشین را بسته و به طرف در ورودی می آمد که مرا دید.

لبخند به لبانش آورده دستانش را برایم باز کرد، من بودم که از خدا خواسته به آغوشش پر کشیدم.

مرا سخت به خود فشرده لب باز کرد؛

_آخ.....خستگی در رفت. داداشی قربونه آبجیش بره خوبی؟

سرم را همانگونه که در آغوشش بودم تکان دادم ، کار هر روزمان بود که من به استقبالش میرفتم و او مرا در آغوشش به داخل خانه میبرد.

باز کار هر روزمان تکرار شد، میعاد کلمهء یاعلی را زیر لب گفته، دست زیر زانوهایم برد و در آغوشش کشید.

_آی.....آخ....کمرم شکست ،جون داداش چی میخوری انقدر سنگین شدی
ورپریده!؟

خندیدم و سرم را بیشتر در گردنش فرو بردم.

_قربون خنده هات برم من آبجی کوچیکه)و بوسه ای بر روی سرم نهاد(

...

.

پارت پنجم

به طرف در ورودی به راه افتاد، جلوی در کفش های مردانه ای را دیدو با

تعجب گفت:مهمون داریم خواهری؟

سرم را تکان دادم و دوباره سر بر شانهء پهنش نهادم.

میعاد در را به سختی با دستش باز کرد و وارد خانه شد، همین که در را باز کرد یک جفت چشم را دیدم که با چشمانی گشاد شده مرا مینگریست خجالت کشیدم و بیشتر خودم را در آغوش امن برادرم جای دادم. حال با خود چه فکری میکند؟! حتما با خود میگوید این دختر عجب آدم لوس و نتری است که با این سن خودش را برای برادرانش لوس میکند!

_ میعاد، داداش کو چیکه باز که تو این جغله رو لوسش کردی! بزارش زمین دخترهء گنده رو.

این حرف را میلاد زده بود، که جوابش این شد:

_ تو نگران نباش داداش بزرگه

کلمهء آخر را چنان با غیض و حرص گفت که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. فکر کنم از ویبرهء تنم فهمید که با حرص نگاهم کرد.

مرا روی زمین نهاد و به طرف مرد مجهول رفت.

_ خوشبختم، جناب...!؟

مرد مجهول دستش را در دست برادرم نهاده و گفت:

_ یارا هستم... یارا علیمی، شریک جدیدتون در کارخانه

اظهار خوشبختی را باهم آغاز کردند اما من خنده ام گرفته بود چنان با غرور حرفش را زد که انگار رئیس جمهور یک مملکت است، خب اگر اینگونه که خود را برای یک

کارخانهء شراکتی جر میدهد برادران من باید خودشان را میکشند با آن همه دبدبه و کبکبه.

نامش هم برایم عجیب بود، یارا!! نام عجیبی بود، یادم باشد که معنی آن را در اینترنت سرچ کنم.

_میلا جان، خواهری کجایی؟ یه ساعته دارم صدات میکنم.

با صدای میعاد به خود آمده و سوالی نگاهش کردم؟ لبخندی به رویم زده و گفت: گلوم خشک شده خوشگلم، واسم یه لیوان شربت میاری؟ من برای برادرانم جان میدادم، خواستن یک شربت که دیگر چیزی نبود.

شربت را که برای میعاد بردم با علائمی که طی این سالها برای راحتی خودم آموخته بودم به او فهماندم که می خواهم به اتاقم بروم و او سرش را تکان داده آرام لب زد: برو

برای جناب علیمی هم سر تکان دادم و به طرف طبقه بالا رفتم، در نیلی رنگ اتاقم را گشودم و داخل شدم، دلم برای مادر بزرگم و پدر بزرگم تنگ شده بود، میخواستم هر جور شده امروز به خانهء پدری پدرم بروم.

به ساعت روی دیوار اتاقم نگاهی گذرا انداختم، همان یک نگاه برای گشاد شدن چشمانم کافی بود، ساعت ۴ بعد از ظهر بود.

فکر هم که میکنم باز هم میبینم دیر از خواب بیدار شده ام، میلاد اصلا زود نیامده بود. از گیج بودنم خنده ام گرفته بود، اگر میعاد میفهمید مطمئنا یک هفته مرا سوژهء خود میکرد و مدام مسخره ام میکرد.

..

.

پارت ششم

یک تک زنگ کافی بود تا میلاد خود را مانند جت به اتاقم برساند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که میلاد با دو تقه وارد اتاق شد.

جانم آجی، چی میخوای؟

با لبخند نگاهش کردم و با کف دست روی تخت زدم تا کنارم بنشیند میلاد با دو

قدم بلند خود را به تخت رساند و کنارم نشست میلاد: چی شده آجی جونم؟

هنوز هم با گذشت این همه سال حرف نزدن برایم سخت بود ولی کاری هم

نمیتوانستم بکنم، میلاد که فهمیده بود میخواهم چیزی بگویم رو به من گفت: یه

لحظه صبر کن برات کاغذ، خودکار بیارم بنویسی. سرم را تکان دادم و میلاد برایم

کاغذ و خودکار آورد و به دستم داد و من نوشتم: داداشی میخوام برم خونهء

مامانی دلم براشون تنگ شده.

میلاذ نوشتهء مرا خواند و پیشانیم را بوسید و گفت: باشه گلم خیلیم خوب،
برو من و میعادم شب میایم اونجا.

دوباره سرم را تکان دادم و اینبار من بودم که روی موهای پرپشتش را بوسیدم.
میلاذ که رفت بلند شدم تا حاضر شوم، کمد لباسهایم را گشودم و از بین لباسهایم
یک شلوار جین تنگ با یک مانتو کوتاه به رنگ سیاه که مدل اسپرتش را بسیار
دوست داشتم انتخاب کردم. تیپم را با یک روسری سه گوش و کفش اسپرت سیاهم
تکمیل کردم.

تیپ اسپرتم را بسیار دوست داشتم، این تیپ مرا مانند یک بچه
دیرستانی معصوم نشان میداد.

پله هارا دو تا یکی پایین آمدم، با ندیدن جناب علیمی فهمیدم که او رفته است و
میلاذی را دیدم که روی کاناپه ولو بود و کانال های تلویزیون را بالا، پایین می کرد و
میعادی که با دهان باز خوابیده بود نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و از ته دل
خندیدم.

میلاذ برگشته به طرف منو با تعجب نگاهم کرد و میعاد که با خندهء من از خواب
پریده بود و عین منگل ها نگاهم میکرد، خنده ام اوج گرفت و میعاد عصبانی شده
به طرف من هجوم آورد و من با خنده پا به فرار گذاشتم.

میعاد: صبر کن بینم کوچولو، حالا کارت به جایی رسیده که به ما میخندی؟
وایسا خانوم کوچولو که اگه خودت وایسی به نفعته

در همین هنگام میلاد را دیدم که با اخمی ساختگی از بازوی میعاد گرفت و سرش داد زد: مرتیکه خواهر منو میترسونی؟ هان؟ حالا نشونت میدم داداش کوچیکه

این را که گفت و انگشتان دستش را تکان داد و من فهمیدم که میخواهد چه کار کند، برادرم میعاد به شدت قلقلکی بود و همیشه من و میلاد از این نقطه ضعفش سوء استفاده می کردیم.

ادامه دارد...

پارت هفتم

آنقدر خندیده بودیم که از چشمان هر سه نفرمان اشک می آمد.

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم، اوه خدای من ساعت پنج شده بود و من هنوز در خانه بودم با عجله کوله ام را که روی زمین ولو بود برداشتم و به طرف برادرانم که بی جان روی مبل افتاده بودند رفتم و با اشاره به ساعت به آن دو فهماندم که باید بروم. برادرانم که از تحرک زیاد هردو به

نفس نفس افتاده بودند و نمیتوانستند درست کلمات را ادا کنند با تکان دادن دست مرا راهی کردند.

در حیاط را باز کردم و ماشینم را از خانه خارج کردم، ماشینم را دوست داشتم؛ یک ۲۰۶ به رنگ نقره ای که میلاد برای تولد پی ارسالم هدیه داده بود.

به مامانی خبر نداده بودم که به آنجا میروم و مطمئنا با دیدن من خوشحال میشد و من چقدر از خوشحالی پدر و مادر بزرگ پیروم به وجد می آمدم. در میان نوه ها من ته تغاری بودم و مورد توجه عموها و عمه ها و پدر بزرگ و مادر بزرگ، به خاطر همین شاید کمی هم لوس بودم.

چقدر سپید (پسر عموی بزرگم) به خاطر این موضوع حرص میخورد و من به او میخندیدم. با یاد آوری لحظات خوشم لبخندی بر روی لبم آمد اما با یاد آوری حرف های ریما (همسر سپهد) خنده ام خشک شد، همیشه با حرف هایش آزارم میداد. از ریما خوشم نمی آمد، هیچکس او را به عنوان عروس خانواده قبول نداشت ولی وقتی عمویم بی قراری پسرش سپهد را برای داشتن ریما دید نتوانست مخالفتی با او داشته باشد و از روی ناچاری ریما را به عنوان عروس پذیرفت.

به خودم که آمدم، خودم را روبه روی خانه با صفای بابائی دیدم.

دو بوق پشت سرهم نشان من بود که عمو رحیم سراپیدار خانه به سرعت در را باز کرد و با چشمان همیشه مهربانش گفت: سلام میلا خانوم، خیلی خوش اومدین.

و من با یک بوق از او تشکر کردم، وارد شدم و ماشینم را پشت ماشین سپند پارک کردم. چیز تعجب آوری نبود سپند همیشه روز خدا در این خانه ولو بود و جواب همیشه در آستینش برای اعتراضات بچه ها این: فضولو بردن جهنم، گفت هیزمش تر است.

آنقدر این حرف را خونسرد و ریلکس میگفت که سپینود (خواهر سپند و سپهد) با حرص جوابش را میداد: آقا شما بگو من چتربازم چرا دهنتمو واسه گفتن چنین ضرب المثل بلندی کف میدی؟

ادامه دارد...

پارت هشتم

سرم را تکان دادم و ماشین را خاموش کردم...

پیاده که شدم سپند را دیدم که سیب به دست به چهارچوب در تکیه داده بود و به من نگاه میکرد؛ پشت سرش مامانی بیرون آمد و دستانش را به رویم باز کرد از خدا خواسته با دو به آغوش امنش هجوم بردم و خودم را در آغوشش رها کردم. مامانی: قربونت برم مادر، خوش اومدی عزیز دردوونم، خوش اومدی قشنگم.

کلمه آخر را چنان مظلوم گفت که دلم به حالش سوخت و سرم را به نشانهء نه تکان دادم. لبخندی روی لبهایش نشست که نشان دهندهی رضایتش بود دستش را به سمتم دراز کرد و مرا به داخل همراهی کرد.

سپند: پس بیابریم تو کوشولو

ادامه دارد...

پارت نهم

آه خدایا... باز این سپند برای حرص دادن من از کلمهء کوشولو (کوشولو) استفاده کرد.

همیشه از این کلمه بدم می آمد اما حیف که زبانی هم برای اعتراض نداشتم و او بی توجه به من همیشه این کلمه را به کار میبرد.

داخل که شدیم من به سوی اتاقی که مخصوص خودم بود رفتم تا لباسهایم را تعویض کنم. لباسم را بایک بلیز، دامن عوض کردم، شال هم سرم نکردم چون سپند برایم همانند برادرانم بوده و هست.

در اتاق را بستم و به سوی سپند و مامانی رفتم و میانشان روی مبل نشستم، مامانی روی موهایم را بوسید و بی حرف موهایم را نوازش کرد.

دلم برای بابائی تنگ شده بود و دوست داشتم هر چه زودتر بینمش و رفع دلتنگی کنم ولی میدانستم که بابائی همیشه و در همین ساعت در کارخانه خودش را سرگرم میکند.

مطمئناً بابائی هم نمیدانست که من امروز اینجا هستم و گرنه که به گفتهء خودش که همیشه میگفت: " مگه میشه من بدونم عروسکم اینجاستو برم کارخونه؟! اصلاً کارخونه کیلو چند؟! دردونهء به این خوشگلی رو هم مگه میشه به چیزی ترجیح داد؟! " در خانه می ماند و من هم سر خوش بیشتر برای بابایی عزیزم ناز میکردم و از حق نگذیریم بابایی هم نازکش خوبی بود.

داشت خوابم میگرفت، اگر شما هم جای من بودید حتما خوابتان میگرفت. مامانی چنان با حس و آرام موهایم را نوازش میکرد که یک آن فکر کردم ملکه الیزابت هستم.

لبخندی زدم.....میلا و الیزابت!!؟؟.....میلا کجا!!؟؟.....ملکه الیزابت کجا!!؟؟

—ببین مادر جون وقتی میگم خنگه شما میگی تکه، میگم احمقه شما میگی تاجه سره، آخه واسه چی دم به دقیقه برا درودیوار لبخند ژکوند تحویل میدی دختر!؟

باز این سپند فلک زده دهان باز کرد...سوال من این است، اگر او حرف نمیزد میگفتند لال است آیا!!!؟

_خب بچم حتما به چیزه خنده داری اومده تو ذهنش یهو خندش گرفته، این مسخره کردن داره غول تشن!؟

از فکر درآدمم و به مامانی نگاه کردم که این حرف را رو به سپند میزد دوباره لبخندی به لبم امدولی لبخندم کم کم به خنده و خنده ام به قهقهه تبدیل شد و باعث شد مامانی و سپند با تعجب به من نگاه کنند.

خنده ام به این دلیل بود که با حرف آخری که مامانی زد(غول تشن) به شدت موافق بودم، چرا که سپند به کمک بدنسازی آنچنان هیکلی برای خودش ساخته بود که به غول دوسر هم گفته بود: "برو داداش من جات هستم."

اگر یک نفر با سپند مواجه میشد مطمئنا از ترس شلوارش را خیس میکرد حال فرقی نمیکرد که طرف زن باشد یا مرد!؟ پیر باشد یا جوان!؟

سپند:وا، مامانی این جفله خل شد از دست رفت که؟ چرا اینجوری میکنه دهن تو ببند بچه تا کیسه صفراتو دیدم که...اه اه..حالم به هم خورد.

ادامه دارد...

پارت دهم

خنده ام را خوردم و به آن دو نگاهی انداختم، دوباره نگاهم به اندام سپید افتاد، به آن بازوها که واقعا هم به جذابیتش افزوده بود.

نگاهم را که روی بازوانش دید، گفتم: چیه دلت خواست!؟

دستانش را از هم باز کرد و دوباره گفت: بیا عمو جون، بیا بغلم که انگاری چشت بدچوری این آقاهه رو گرفته.

یک تای ابروانم را بالا انداختم و دستانم را در هم قفل کردم با نگاه خاصی، نگاهش کردم. معنی نگاهم، هم این بود "چه غلطا!؟"

ولی او بود که این بار به من خندید، نگاهم می کرد و آنچنان قهقهه ای میزد که یک آن به خودم شک کردم نگاهی به سر تا پایم انداختم نه هیچ مشکلی نداشتم.

در میان خندخ بریده بریده گفتم: "قیافشو... نگاه"

من که نمیتوانستم جوابش را دهم، مامانی به دادم رسید و گفتم: دوباره شروع کردی سپند، بس کن دیگه به گل دختر من چیکار داری آخه!؟ و روبه من گفتم: باند شو دورت بگردم، پاشو بریم آشپزخونه، حتما گرسنه ای.

از خدا خواسته سریع بلند شدم، چون واقعا گرسنه ام بود، به قول

معروف "روده بزرگه داشت کوچیکه رو می خورد"

با مامانی وارد آشپزخانه شدیم. روی صندلی اول نشستم، مامانی هم برایم عصرانه درست میکرد. من حتی صبحانه هم نخورده بودم... اگر مامانی متوجه میشد که من نه صبحانه خوردم و نه نهار طبق معمول مرا یک ماه اینجا نگه میداشت و اجازه نمی داد میلاد و میعاد مرا ببیند، چرا که آنان را مقصر میدانست.

ظروف کثیف را داخل سینگ گذاشتم و مشغول شستن شدم. کوفته تبریزی غذای مورد علاقهام بود، دست پخت مامانی هم حرف نداشت و من تا میتوانستم خورده بودم.

_سلام کوزت بابا!؟ خسته نباشی عزیز دل رحمان.

طوری برگشتم که فکر کنم گردنم خورد شد، خندیدمو بی توجه به شیر باز آب به سوی بابایی پرواز کردم. خودم را در آغوشش انداختم... آخ که چقدر به آدم میچسبد آغوش امن پدربزرگی که حکم پدر نداشته ات را داشته.

_بابایی بوس میخواد.

باز شروع شد. ناز کردن منو، ناز کشیدن بابا رحمان.

خندیدمو محکم گونه اش را بوسیدم و دوباره سرم را روی شانهء پهنش گذاشتم و لذت بردم از آغوش پدربزرگم که پر از مهربانی بود.

_خستگیم در رفت) و یک نفس عمیق کشید(خوش اومدی بابایی، چرا به ما سر
نمیزدی گل دختر، نمیگی دلمون واست تنگ میشه!؟

از جواب دادن عاجز بودم، پس برای جواب به سوالش بیشتر در آغوشش
جمع شدم.

روی سرم را بوسید و گفت: از این به بعد بیشتر بهمون سر بزن بابا جان، دلم
برای نوه ام تنگ میشه، باشه!؟

و دوباره برای تأیید حرف هایش سرم را تکان دادم.

ادامه دارد...

پارت یازدهم??

با پدر بزرگم وارد پذیرایی شدیم، اولین نفر که مارا دید مامانی بود که با لبخند
نگاهمان میکرد.

بابایی: خانوم برای نوه ام حلوا درست کردی؟

آخ که حرف دلم را زدی بابایی، چقدر دلم لک زده بود برای حلوای مامان
زینت.

مامانی: الان پا میشم درست میکنم.

به دنبال این حرف بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. چشمم به سپند افتاد که هنوز هم در حال لباندن بود، اگر میتوانستم حرف بزوم سربه سرش میزاشتم، همان کاری که او خودش در آن استاد بود.

کنار بابایی روی مبل نشسته بودم که صدای مامانی را شنیدم.

_ شیر آبو چرا باز گذاشتی ورپریده!؟

وای، خدایا اصلا یادم نبود، زبانم را گاز گرفتم و به بابایی نگاه کردم که میخندید و در همان حال هم به من نگاه میکرد.

_ خانوم سر گل دختره من داد نزن.

_ آقا رحمان کم لی لی به لالای این کوشولو بزار.

آی سپند... آی که چقدر دلم می خواهد سرت را از تنت جدا کنم... ولی حیف... حیف که نمی توانم.

_ شما به فکر لبوندن باش سپی جون.

سرخ شدن سپند از عصبانیت همانا و قش قش خندیدن من هم همانا.

بابایی وقتی میخواست سپند را عصبانی کند اسمش را مخفف میکرد سپند هم به شدت عصبانی میشد ولی نمیتوانست به بزرگترش بی احترامی کند، البته بچه ها هم به لطف بابایی برای حرص دادن سپند نامش را مخفف میکردند.

مامانی:چی شد باز!؟

بابایی:هیچی خانوم جان،نمیدونم چرا این گل پسرم عصبی شده!؟

مامانی: باز شما اسم نوه ی منو چپر،چلاق گفتی؟ اسم به اون قشنگیشو درست بگو آقا رحمان.

بابایی در حالی که به صورت سرخ شده ی سپند نگاه می کرد،با لبخند گفت:چشم.

ادمه دارد...

پارت دوازدهم??

یک ساعتی میشد که اینجا بودم و خودم را با TV سرگرم کرده بودم.
 تام و جری را دوست داشتم ولی این قسمت تکرار قسمت قبل بود و اصلا دل و
 دماغ نگاه کردن به این قسمت مزخرف را نداشتم.
 در همین حین زنگ خانه بود که به صدا درآمد و پشت بند آن سپند بود که برای باز
 کردن در پیشقدم شد، صدای برادرانم برایم مانند جانی بود در بدن.
 مامانی با عجله به طرف در ورودی رفت و من به همراه بابایی به آنها ملحق شدیم.

میعاد: سلام بر بهترین پدر بزرگ و مادر بزرگ دنیا.

میلاذ: کم زبون بریز بچه، سلام مامانی، سلام آقا جون.

مامانی: سلام به روی ماهتون، الهی من دورتون بگردم، بیاین تو عزیزای من.

بابایی: سلام گل پسرای من، چطورین برادران افسانه‌های!؟

سپند: چاق سلامتیتون تموم شد!؟ برین تو دیگه، زود باشین.

بابایی: راست میگه گل پسر، بیاین تو.

مامانی هم حرفشان را تأیید کرد و فقط من بودم که نه زبانی برای سلام و احوال پرسی داشتم، نه برای تأیید حرف هایشان.

میعاد: سلام آجی جون، تحویل نمیگرایا؟! خوبی قربونت برم!؟

میلا: برو کنار بینم میعاد، رو به من کرد و ادامه داد (سلام به روی ماه آجی گلم! چطوری فدات شم!؟

خدا را شکر کنم هم باز کافی نیست... ولی باز هم میگویم... خدایا شکرت! دستان هر دو برادرم را گرفتم (دست چپ میلا و دست راست میعاد) و دستانشان را روی هر دو گونه ام گذاشتمو به رویشان لبخند زدم و میلا و میعاد همزمان روی موهای سرم بوسه زدند.

سپند: اه... اه... شما دوتا هم که این کوچولو رو لوس میکنین، بابا دلو رودم به هم پیچید از بس عق زدم.

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم، اگر این کار را نمیکردم... مطمئن هستم که در آن لحظه میتوانستم خرخره ی این مزاحم را بجوئم.

هر چهار نفرمان همزمان داخل شدیم، بابا رحمان و مامان زینت هم کنار هم روی مبل نشسته بودند.

مامان زینت: میلا جان، بیا عزیزم حلوا حاضره.

مامان زینت خودش هم بلند شد و به آشپزخانه رفت، من هم میخواستم به دنبالش وارد آشپزخانه شوم که میعاد با صدای بلند گفت: دستت درد نکنه مامان زینت، ما سه تا ام که کشک، من گفته باشم حلوا میخوام!!

مامانی هم کم نیاورد و از آشپزخانه داد زد: شما جرئت داری به حلوای این بچه دست بزن! با من طرفی میعاد. بچم شده پوسته استخون، بهش نمیرسین که.

حرف من فقط این بود! چرا همه مرا بچه میدانستند؟! من با وجود بیست سال سن برای خانوادهم هموز بچه بودم؟! واقعا "چرا!!"؟

میعاد که مثلا از مامانی ترسیده بود، گفت: چشم مامانی شما فقط امر بفرما، منم از این به بعد غلط میکنم به سهم این بچه دست بزنم، درضمن مامانی این چوبه خشک هم چه بخوره چه نخوره همینه!!

واقعا هم که راست میگفت، من چه بخورم، چه نخورم عین یک چوب خشک هستم. البته در نظر خودم که اندامم روی فرم هستش. حکایت من هم دقیقا "مانند این ضرب المثل بود: کدوم بقالی میگه ماست من ترشه!!؟ میلاد در حالی که روی مبل مینشست گفت: یه نفس بکش داداش، خفه شدی.

سپند هم که ایستاده بود افزود: راست میگه هااا، منم با میلاد موافقم، تو باز اومدی اینجا میخوای سره ما رو بخوری؟! کم نطق کن لطفا"

میعاد: شما حرف نزنن کسی نمیگه لالی!

سپند میخواست جواب میعاد را بدهد که زنگ تلفنش مانع شد. به صفحه ی تلفن که نگاه کرد اخمهایش در هم رفت و به طرف حیاط رفت.

میلاد: این چش شد!؟

میعاد هم شانه هایش را به نشانه ی نفهمیدن بالا انداخت.

مامانی: میلا، دخترم کجا موندی!؟

زود وارد آشپزخانه شدم، مامانی یک سینی بزرگ که در آن حلوا را درست کرده بود در دست داشت.

مامانی: اومدی مامان جان! بیا این حلوا ها رو تقسیم کنیم پسرا هم بخورن.

سرم را تکان دادم و با مامانی مشغول تقسیم کردن حلوا شدیم... ادامه دارد...

پارت ۱۴??

دو بشقاب در دست داشتم، یکی برای سپند و دیگری برای داداشای گلم.

بابایی هم که اهل حلوا خوردن نبود.

وارد پذیرایی که شدم با اخم های در هم سپند و میلاد و میعاد مواجه شدم.

شانه ام را بالا انداختم، حتما "اتفاقی افتاده بود که حوصله نداشتند و آنگونه اخم

کرده بودند. روبه روی میلاد که روی مبل نشسته بود ایستادم و بشقاب را روی میز

گذاشتم و با دستم اشاره کردم که بخورد و به رویش لبخند زدم ولی... لبخند

محزونش دلم را در سینه فشرد، چرا برادرم غمگین بود!!??

اخم هایم را درهم کشیدم و بشقاب دومی را هم روی میز گذاشتم.

دست به سینه روی مبل، کنارش نشستم و سوالی نگاهش کردم، فکر کنم منظورم را فهمید که دوباره با لبخند محزونی گفت:

_جانم آجی! به خدا هیچی نشده، فقط... قراره امشب همه اینجا جمع بشن.

خب؟! فقط برای همین ناراحت بود!!!!؟

شاید ذهنم را خواند که دوباره ادامه داد: سپهد و ریما هم میان.

خب پس برای همین هر سه اخم کرده بودند؟! آخ

که الهی من فدای این سه نفر.

من هم کمی.... فقط کمی ناراحت شدم، مطمئنا ریما با آن زبان نیش دارش شب خوبم

را برایم زهر خواهد کرد.... ولی نتوانستم لبخند گشادم را حفظ کنم، نگرانی این سه

نفر برایم خوشایند بود.... خیلی زیاد.

هر دو دستم را دور گردن میلاد حلقه کردم و گونه اش را چنان گازی گرفتم که

دادش به هوا رفت. اصلا هم برایم مهم نبود دهان باز سپند و چشمان از حدقه

درآمده ی میعاد.

سپند: باز این خل شد!

میعاد: آره داداش!

میلااد: چرا همچین کردی میلا!!!؟؟

لبخند ژکوندی روی لبانم نشاندم و بلند شدم ، به طرف سپند رفتم که ایستاده بود و همان طور با دهان باز نگاهم میکرد، تفاوت قدیمان زیاد بود برای همین یکی از دستانم را پشت سرش گذاشتم و دست دیگرم را روی یقه اش گذاشتم و به طرف خودم کشیدم، خنده ام را خوردمو گونهء سپند بیچاره را چنان گازی گرفتم که دادش که نه....نعره اش به هوا رفت.....

ادامه دارد...

پارت ۱۵؟؟

سپند: بیشعور.....گونمو کندی.

بابایی: چه خبر تونه پسر!! چرا هوار میکشین!؟

بابایی عزیزم از دست ما سرسام گرفته بود، بیچاره بابایی وقتی همه ی ما اینجا جمع می شدیم یک خواب راحت نداشت.

میعاد: آقاجون من میگم این نوه ی شما یه تختش کمه، شما میگی نه، حالا ببین چیکار میکنه!؟

بابایی: چی شده مگه!؟

میعاد: هیچی نشده که... فقط این خانوم خوشگله شما گونه ی این میلادو سپند بیچاره رو آنچنان گازی گرفت که گونه ی من بجاشون درد گرفت، اونم چی!؟ بی دلیل!

بابایی: نه بابا جان من مطمئنم یه دلیلی داشته)بعد رو به من کرد و ادامه داد(آره بابایی!؟ چرا گازشون گرفتی!؟ مگه سیبب!؟

سرم را تکان دادم، بی دلیل که دیوانه نبودم گازشان بگیرم، برای میعاد هم یک گاز مخصوص دارم??

بابایی روبه پسرا: دیدین گفتم بابا جان!؟

بعد هم آرام طوری که انگار با خودش حرف میزد گفت: امان از دست شما جوونا ولی من انقدر گوشه‌ایم تیز بود که شنیدم..... و اما....نوبت میرسد به میعاد....! لبخند بدجنسم، بدجنس ترم می‌کرد و فکر کنم میعاد هم قصدم را فهمیده بود که..! میعاد: یا خدا!!!!.

ای میعاده کلک، فرار را بر قرار ترجیح داد.... من هم که نه گذاشتم و نه برداشتم شروع کردم به دویدنو دنبال کردنش.

میلااد: باز شما دو تا شروع کردین؟! من میگم سپهد و ریما قراره بیان شما دو تا دارین گرگم به هوا بازی میکنین!?) میلااد با داد این حرفا رو میزنه)

سپند هم متقابلا داد زد: میعاد دورغ می‌گه ها!!!! فرار کن، لامصب دندونش، دندون نیست که، از چاقو تیزتره ماشاا...)

میعاد هم که در حال دویدن بود، داد زد: آره میدونم داداش دندوناش واقعا تیزه، میلاا!!!! ول کن توروخدا، نفسم گرفت...!

نچ، باید میعاد هم ادب میشد، همین و بس.....???)

ادامه دارد...

پارت ۱۶??

همینطور در حال دویدن بودیم، میعاد بدو، من بدو.....

مامانی: وای، این دو تا چشونه؟! چرا عین موشو گربه به جون هم افتادن!

مامانی بود، در حالی که از آشپزخانه خارج میشد این سوال را از میلاد پرسید. میلاد هم که از بدو بدو کردن من و میعاد کلافه شده بود با حرص جواب داد: ولسون کن تو رو خدا مامان جان، اینا کار هر روزشون اینه!

مامانی: حالا تو چرا جوش میزنی! پوستت چروک میشه مادر، کم حرص بخور) بعد خطاب به منو میعاد که دور آنها می دوئیدیم گفت (ده بیاین بشینین دیگه، سرم گیج رفت.

این حرف را انقدر با حرص گفت که منو میعاد دست از دنبال کردن همدیگر گرفتیم و ایستادیم. قیافه هایمان دیدنی بود.

حالا.....

میلااد??

میعاد??

سپند??

من??

بابایی??

مامانی: هان، چیه! چرا اینجوری نگام میکنی!؟

این را که گفت منو سپند و میلاد و میعاد به خنده افتادیم، میلاد آنچنان قهقهه ای میزد که فکر کنم چهار ستون خانه لرزید.

بابایی هم که روزنامه را تا کرده بود، با لبخندی به مامانی گفت:

_ خانوم چرا حرص میخوری! پوستت چروک میشه طلاق میدما!!!!!! _ منو مسخره میکنی!؟

_ نه به خدا خانوم، ما غلط بکنیم اگه همچین کاری کرده باشیم، مگه نه بچه ها!؟

کاملاً مشخص بود که بابایی به زور جلوی خنده اش را گرفته.

سپند هم با خنده اضافه کرد:

_آره مامانی، اقا جون راس میگه.... بعد هم دوباره زد زیر خنده.

مامانی یک پشت چشم به ما پنج نفر نازک کرد و در حالی که به آشپزخانه

میرفت گفت: شما که راس میگیرین.

ادامه دارد...

پارت ۱۷??

بابایی به ما نگاهی انداخت و در حالی که سعی میکرد صدای خنده اش بلند نشود، گفت: بسه بچه ها، مامانیتون عصبی شده ها!!!!، میاد میکشتمون، آروم بخندین.

مامانی: دارین به من میخندین!؟

بابایی: خانوم چرا داد میزنی!؟ نه، ما به شما چیکار داریم!؟

_آخه یه لحظه فکر کردم درباره ی من حرف میزنین.

_نه خانومه عزیزم، شما به کارتون برس، بچه ها دارن حلوا میخورن.

_آهان، باشه.....صدا نشنوم.

بابایی دوباره رو به ما کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی لبش گذاشت و آرام گفت: هیس، حلواتونو بخورین.

میلاد و میعاد با هم روی مبل نشستند و باهم شروع به خوردن حلوای مامان پز کردند. سپند هم که انگار با نشستن میانه ای نداشت.

میخواستم من هم شروع به خوردن کنم که یک لحظه یادم افتاد...ای داد بیداد، من که میعاد را گاز نگرفتم، مگر او تافته ی جدا بافته بود که گازش بگیرم بعد گونه های میلاد و سپند کبود شده باشد!؟

ادامه دارد...

پارت ۱۸؟؟

آرام بلند شدم و آرام تر به طرف میعاد رفتم که کنار میلاد نشسته بود.

کنارش نشستم و صورتش را با دو دست گرفتم و به طرف خودم

چرخاندم، دهانش پر بود از حلوا، خب برادر من مگر دنبالت کردند که چگونه

مانند گرسنگان جزایر افریقای شمالی میلبنانی؟! با کمب تعجب نگاهم کرد و با

دهان پر گفت: هوم!؟

شانه هایم را بالا انداختم و خیلی سریع و ناگهانی گونه اش را به دندانم گرفتم و

آنچنان گازی.... آنچنان گازی گرفتم که فکر کنم گونه اش تا فردا کبود شود.

دهان باز کرد که نعره بکشد، میلاد هم که انگار منتظر چنین اتفاقی بود خیلی تند

دستش را جلوی دهان میعاد گرفت.

اصلا اوضاعی بود!!!!!!

من که در حال گاز گرفتن میعاد بودم، میعاد هم که دهانش همانند غار علی صدر

باز بود، میلاد هم که دستش جلوی دهان میعاد بود، حال خودتان تصور کنید که چه

وضعی داشتیم....!

سپند: حالا چرا جلوی دهنشو گرفتی میلاد!؟

میلاد: آروم بابا، بخاطر مامانی دیگه!

_آها از اون لحاظ

_چه عجب!؟ شما یه چیزو فهمیدی، توام ولش کن دیگه میلا

_اولا "عجب به جمالت میلاد، ثانيا" راس میگه دیگه میلا ولش کن دیگه، بیچاره گونش
کبود شد.

من هم به حرف آن دو ولش کردم، جای دندان هایم کاملا "مشخص بود.

میلاد: دستمو ورمیدارم میعاد، ولی وای به حالت... وای به حالت اگه نعره بکشی.

لحن تهدیدیه میلاد کار خودش را کرد که میعاد دهانش را بستو محتویات داخل
دهانش را قورت داد و رو به من انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد و گفت:
میلا یه حالی ازت بگیرم..... یه حالی ازت بگیرم که مرغای آسمون که نه مرغای
پخته شده ی مامانی به حالت گریه کنن.... حالا بین کی گفتم!؟

ادامه دارد...

پارت ۱۹??

خندیدم و زبانم را برایش در آوردم.

میعاد: میخندی؟! اصلا شوخی نکردما.

میلا: خيله خوب بابا...میلا هم فهمید شما جدی هستی.

میعاد هم بادی به غبغب انداختو گفت: خوبه.....!

صدای زنگ در حرف میعاد را نیمه تمام گذاشت.....وما سه نفر بودیم که منتظر به سپند چشم دوختیم.

سپند: هان!چیة!نکنه میخواین من درو باز کنم.

میلا: چه اشکالی داره برادره من....مگه میخوای بری حیاط درو باز کنی

یه دو قدم ورداری اف اف رو بزنی در خود به خود باز میشه همین!

سپند: نه بابا!؟ ممنون که گفتی اصلا نمیدونستم، حالا که اینطوره چرا خودت این کارو نمیکنی.

میلااد: چون تو بهش نزدیکتری و همین طور سرپام هستی.

در میان کل کل آن دو سر اینکه کدام یک در را باز کنند مامانی از آشپزخانه بیرون آمد و....!

مامانی: بچه ها! نمی خواد تو سروکله ی هم بزنین که کی درو باز کنه، مش رحیم خودش درو باز کرد.

میلااد و سپند هم دست از بحث کردن برداشتند....میعاد هم که بیخیال شروع به خوردن دوباره ی حلوا کرد.

مامانی در ورودی را باز کرد و اولین کسی که من دیدم عموی عزیزم بود که وارد میشد و به دنبال او زنعمو و سپینود بودند که وارد سالن شدند.

ما هم بلند شدیم و به طرف آنان برای خوش آمد گویی رفتیم....و بابایی هم به ما چهار نفر پیوست. عمو اسحاق دست چروکیده ی مامانی را بوسید و بعد دست بابایی را.... کار همیشگیاش بود و همیشه هم به ما میگفت "احترام به بزرگتر، مخصوصا پدر و مادر واجب تر از نمازه شبه"

الحق که عمو اسحاق هم مرد با تجربهای بود و حرفهایش از روی محبت و آگاهی کامل بود...رئیس یک دانشگاه معتبر در تهران بود و همینطور تدریس هم میکرد....یک بار که مرا به همراه خودش به دانشگاه برده بود به عینه دیدم که

دانشجویان برایش احترام خاصی قائل بودند و برای هم صحبتی با عموی عزیزم
سرو دست میشکستند.

عمو اسحاق: به به، ببین کی اینجاست! بیا اینجا ببینم نوره چشمه من.

همیشه مرا اینگونه خطاب میکرد... یکبار که سپینود لب به اعتراض باز کرد و گفت
که چرا پدرش مرا بیشتر از او دوست دارد که عمو هم در جوابش گفت "داداش
مرصادم چراغ این خونه بود، دخترشم نوره چشم منو این خونه هستش... و در ضمن
من شما دوتا رو به به اندازه دوست دارم سپینوده بابا"

سپینود هم صادقانه لبخند زده و حرف پدرش را تصدیق کرد.

به طرف عموی عزیزم رفته‌م در آغوشش گم شدم... روی شقیقه ام را بوسید و آرام
گفت: نوره چشمه من چگونه؟!؟

از جواب دادن عاجز بودم و همیشه این ناتوانی مرا آزار

میداد... بعضی اوقات در دلم از خدا گله میکردم ولی چند دقیقه بعدش از خدا
معذرت میخواستم و با خودم میگفتم "حتما حکمتی در کار است!"

عمو اسحاق: خوبی عزیزه دله عمو!؟

سرم را به آرامی تکان دادم و عمو دوباره لب زد: خدارو شکر..!

_اسحاق بیا اینور بزار ما هم گل دخترمونو بینیم.

صدای زنعمو مهسا بود... زنعمو که نه... بیشتر برایم مادر بود تا زنعمو... در تمام این سالها بدون هیچ چشم داشتی مادرانه هایش را برایم خرج کرده بود... مانند یک مادر غمخوار و همراه همیشگیه من بود... با دردم، درد می کشید و... با شادیه من شاد می شد... این زن را با تمام وجودم میپرستیدم.

عمو اسحاق مرا به آرامی از خود جدا کرد و دوباره بوسه ای بر روی پیشانیم کاشت... به طرف زن عمو رفتم و او بود که آغوشه پرمهرش را برایم گشود و سرم را به سینه اش فشرد..!

ادامه دارد...

پارت ۲۰??

زن عمو: خوبی عزیزه دله مهسا!؟

سرم را تکان دادم....روى موهايم بوسه اى زد ارام در گوشم گفـت:
امشب ميريم خونه ي ما،ميخوام دخترمو يه دله سير بينم،باشه!؟

حتى اگر من هم مخالفت ميکردم به زور مرا همراه خود ميبرد...خودم هم بدم نمى
آمد که همراهشان بروم....مطمئنا اگر همراهشان ميرفتم خوش به حال ميشد....بى
شک من فقط ناز مى کردم و زن عمو مهسا نازم را مى خريد....کلا زن همو نازکش
خوبى بود....!پس براى همين بى هيچ اعتراضى سرم را به نشانه ي موافقت تکان دادم
و او دوباره روى سرم را بوسيد.

همين که از آغوش زن عمو بيرون آمدم...يک نفر مرا از پشت در آغوش
کشيد و روى سرم بوسيده شد.

_سلام خواهرى! قربونت برم آجى،دلم برات يه ذره شده بود.

برگشتم و خواهرم را محکم در آغوش کشيدم و بوى تنش را با همه ي وجود به
ريه هايم فرستادم...خواهرى که براى خواهرانه هايش جان مى دادم...نتوانستم
بگويم من هم دلم برايش تنگ شده بود...ولى با فشردن او در آغوشم،فهماندم که
دله من هم برايش يک ذره شده

بود.صدای خوش و بش کردن برادرانم با عمو و زن عمو برايم خوشايند
بود...!

سپند: سلام بر خواهر عزیزه خودم....یکم مارو تحویل بگیر بابا!؟

به آرامی از سپینود جدا شدم و لبخندی پر مهر بر رویش پاشیدم.

سپینود: سلام داداشی، خوبی آجی فدات بشه!؟

لحن کودکانه اش لبخند روی لبهای حاضرین آورد....ولی لبخند من تلخ بود...آرزو بر دلم می ماند که من هم روزی بتوانم برادرانم را اینگونه صدا کنم "داداشی" لفظی که همیشه سپینود به کار میبرد و از این راه برادرانش را خام میکرد و خودش را برایشان لوس می کرد.

سپند: خيله خوب، گوشام دراز شد...بیا اینجا ببینم کوچولو.

سپینود هم از خدا خواسته در آغوش سپند رفت..!

میعاد: ما هم که اینجا کشک! سلام بر سرکار خانوم سپینود! حال شما!

احوال شما!؟

آی خدا....میعاد باز هم لودگیش را شروع کرد....با این کارش همیشه مرا حرص می داد....!

میلاد هم به همان آرامی که از او انتظار داشتم سلامی داد که سپینود از آغوش برادرش بیرون آمد و رو به هر دوی آنها گفت: سلام بر برادران افسانه‌های....ما که خویم....حال احواله شما چگونه؟!

میعاد: ما هم به خوبی شما...خویم شکر خدا.

سپینود با حالت مسخرهای دست هایش را به آسمان دراز کرد و گفت:
الهی شکر.

این حرف را با حالت بامزه ای گفت که باعث خنده ی جمع شد.

عمو اسحاق: بسه دیگه بچه ها...بیاین بریم بشینیم....بابا پاهامون خشک شد.
عمو جانم راست میگفت....از وقتی که آمده بودند بیست دقیقه ای میگذشت و به غیر از مامانی و بابایی که همان اول بعد از احوال پرسوی هر کدام به سراغ کارهایشان رفته بودند، همه اینجا بودیم.

زنعمو مهسا: اسحاق راست میگه بچه ها بیاین بریم بشینیم... الان بقیه هم میرسن اونوقت ما هنوزم اینجاییم.

ادامه دارد...

پارت ۲۱??

همین که نشستیم، صدای سپینود در خانه طنین انداخت.

_مامانی، حلوا درست کردی؟

_آره عزیزم، اگه خواستی تو یخچال هست برو بیار هم مامان بابات یکم بخورن هم خودت.

سپینود از جایش برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

عمو اسحاق: به به، حلواهای مامان زینتم خوردن داره. (همزمان با گفتن این حرف کف دستانش را به همدیگر سایید)

زنعمو مهسا: وااا، اسحاق یجوری حرف میزنی... انگار سالهاست حلوا نخوردی خوبه همین پریشب برات درست کردم.

عمو اسحاق: کی حلوا خوردیم؟! من که یادم نمیداد!

زنعمو مهسا: که یادت نمیداد! اشکال نداره خونه که میریم ما.

مامانی: عروسم پسرمو اذیت کنی با من طرفیا!

زنعمو مهسا: عه، مامان جان!

همراه با (عه) بلند و کشیده ی زنعمو خنده ی جمع هم بلند شد و صدای بابایی بود

که به مامانی گفت: عروسمو اذیت نکن خانوم جان!

در همین هین سپینود از آشپزخانه هم از خارج شد.

سپینود: به چی میخندین! به منم بگین بخندم.

میعاد: جوجه ها تو مسائل بزرگترها نباید دخالت کنن.

سپینود دستش را به شکل بامزه ای به کمرش زد و خیلی رک جوابش را داد.

سپینود: عه، اونوقت کارگرای افغانی میتونن حرف بززن!؟

میعاد: دختر عموجان، اگه نمیدونی بدون بنده مهندس یک شرکت هستم اگرم کسی کارگر افغانی باشه!...شمایی، نه من نقاش کوچولو.

سپینود تحمل نداشت کسی او را کوچولو بنامد، بسیار روی این مسئله مانند من حساس بود...جیغی کشید که گوشهایم سوت کشید.

سپینود: من کوچولو نیستم، کوچولو خواهر شماست که چهار سال از من کوچیکتره.

میعاد: خيله خوب بابا...جیغ جیغ نکن، گوشام کر شد.

عمو اسحاق: سپینود..بابا! اون حلوا رو بیار بخوریم دختر جون...دهنمون آب افتاد آخه.

سپینود هم نگاه عصبانیش را از نگاه خندان میعاد گرفت و به طرف پدرش رفت و بشقاب حلوا را جلوی عمو و زنعمو گذاشت، خودش هم کنار آن دو نفر نشست و شروع به خوردن کرد... همه به درحال خوردن بودن...البته به جز بابایی که با حلوا میانه ی خوبی نداشت و مامانی هم که به خاطر فشارش نمی توانست حلوا بخورد...من هم که دیگر میل به خوردن نداشتم. فکر کردن به خانواده ام از بیکار نشستن بهتر بود.

اول از همه نوبت بابایی عزیزم بود...رحمان کاسب...یکی از بزرگترین کارخانه داران تهران که رقبا و شرکای زیادی داشت...بابایی برایم گفته بود که در ابتدا یک شاگرد مکانیکی ساده بوده و با تلاش ها و کوشش های فراوانی که داشته به اینجا رسیده است، در ۲۲ سالگی عاشق مامان زینت شده بود که در آن زمان تک دختر یکی از خانواده های پولدار تهران بوده...بابایی همیشه میگفت " بزرگترین هدفم که باعث شد موفق بشم و به اینجایی که هستم برسم مامان زینتتون بود " و جواب چرا های ما بچه ها این بود " کی حاضر میشه دختر خوشگلو عزیزشو که سالها تو ناز و نعمت بزرگ شده بسپره دست یه شاگرد مکانیکیه ساده!" این حرفش را در حال میزد که نگاه شیفته و عاشقش مامانی را نشانه می گرفت و مامانی هم مانند دختر بچه های ۱۸ ساله سرخ میشد و سرش را پایین می اداخت...این حرکت مامانی باعث خنده ی همه ی ما میشد....!

ادامه دارد...

پارت ۲۲ و ۲۳??

مامان زینت و بابا رحمان پنج فرزند دارند که بزرگ و ارشد آنها عمو اسحاق است....بعد از عمو اسحاق عمو عرفان و بعد از او هم عمو احسان به دنیا آمده اند.....چهارمین فرزند خانواده، عمه الهام، عزیز دل بابا رحمان به دنیا آمده است....واما....آخرین فرزند و ته تعاری خانواده ی کاسب مرصاد(پدرمن).....پدرم برای خانواده بسیار ارزشمند بود، همه او را دوست داشتند برایش حتی جان می دادند...عمو اسحاق همیشه درباره ی مظلومیت پدرم می گفت...می گفت که چگونه با آن مظلومیت

و دلرحمی بی حد و اندازه اش حرصش می داده ولی با این حال عزیز کرده ی کل خانواده بوده....مخصوصا برادرش اسحاق....همیشه برایم این سوال پیش می آمد که چرا اسم پدرم با برادران و خواهرش همخوانی نداشته....به همین دلیل یکبار سوالم را روی کاغذ نوشتم و به مامانی نشان دادم که در جوابم گفت "بابا رحمانت عاشق این اسم بود" جوابش برایم قانع کننده بود و دیگر جای سوالی باقی نمی گذاشت....!

_میلا... آجی... میلا... باز که رفتی تو هیپروت!

با صدای برادرم میلاد که نامم را صدا میزد رشته ی افکارم پاره شد... سوالی نگاهش کردم!؟

_بلند شو عمواینا اومدن.

اوه، خدای من آنقدر غرق فکر کردن شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم به همراه میلاد بلند شدم و به طرف در ورودی رفتم که همه آنجا برای خوش آمد گویی به صف بودند... انگار که احوال پرسبی ها تمام شده بود و فقط من آخر از همه رسیده بودم... عمو احسان که مرا زودتر از بقیه دیده بود به طرفم آمد و صورتم را غرقه بوسه کرد...!

_سلام برگه گلم...!

در آغوش این مرد مهربان و فداکار غرق شدم... عزیز کرده ی کل خانواده بودم و کسی هم اعتراضی به این مسئله نداشت...! بازویم از پشت توسط فردی کشیده شد...!

_ولش کن بینم این دردونه رو داداش...بزار بینم چرا این چش سفید به عمو
عرفانش یه سر نمیزنه!!

آخ جانم به فدایت عمو جانم....چقدر برایم عزیز بودند این سه برادری که یکی از
یکی مهربان تر و دلسوز تر بود...!

عمو احسان: بکش کنار دستو داداش...انگار همیشه این کوچولو پیش
ماست...خب منم مثل شما ه،ین الان دیدمش دیگه.

ولی گوش عمو عرفان که بدهکار نبود...مرا به زور از آغوش عمو احسان بیرون
کشید و در آغوش خودش جای داد...!

لبخندی روی لبانم نشست و بدون هیچ مخالفتی در آغوش گم شدم.

صدای بی نظیر و آرامش بخشش در گوشم طنین انداخت..!

دردونه ی عمو چگونه؟!

از آغوشش بیرون آمدم و به صورتش خیره شدم... با لبخند شیطنت آمیزی که روی لبم جا خوش کرده بود انگشست شصتم را به نشانه‌ی عالی بون نشانش دادم و چشمکی حواله اش کردم... کاری از کودکی یادم داده بود که وقتی حالم را می پرسد جوابش را اینگونه دهم...!

همزمان با کار من خنده اش به هوا رفت... میدانستم خنده اش از شیطنت نگاهمو لبخندم هست..!

مرا در آغوش کشید و به خود فشرد.

عمو عرفان: قربونت برم من عمویی!

ادامه دارد...

پارت ۲۴??

با زنعموهایم هم خوش و بش کردم... زنعمو ثریا (همسر عمو عرفان) بغلم کرد و بوسید من هم متقابلا او را در آغوش کشیدم و

بوسیدم...زنعمو میراندا(همسر عمو احسان) هم با آن لهجهء شیرینش قربان
 صدقه ام رفت و بوسیدم....زنعمو میراندا اهل انگلیس
 بود، آشنایی او با عمو احسان برمیگشت به زمان دانشجویی آنها....عمو احسان
 مدرکش را از یکی از دانشگاه های معتبر انگلیس گرفته بود....دوقلوهای عمو عرفان
 را همزمان در آغوش کشیدم، یک سال از من بزرگتر بودند(گلنوش و گلنار)
 تکدانه فرزند عمو احسان هم با آن چشمان آبی رنگش که از مادرش میراندا به
 ارث برده بود هم برایم عزیز بود، دانیال هم هم سن میلاد بود.
 به سالن رفتیم و همه روی مبل نشستیم...حال فقط خانواده ی عمه الهام و سپهد و
 ریما مانده بودند که به جمعمان پیوندند....!

عمو عرفان: خب....خب؟!؟

عمو احسان: خب!؟

عمو عرفان: خب به جمالت!

عمو احسان: مسخره کردی عرفان!

عمو عرفان: نه به جون داداش احسان...خب تو گفتی خب منم گفتم خب به
جمالت!

عمو احسان: خب تو اول گفتی خب!

عمو عرفان: خب من گفتم خب تو چرا گفتی خب!؟

عمو احسان: خب...!

حرفش نصفه ماند...چرا که!

عمو اسحاق: ایول بابا...عجب خب تو خوبی شد!

بابا رحمان خنده ی بلندی سر داد و رو به عمو عرفان و احسان گفت!

بابا رحمان: خجالت بکشید...با شما دو تا هستم پسرا...سن حسن کچله خدایامرز
رو دارین...هنوز دست از لودگی ورنداشتین.

دیدنی بود...عموهایم با سر پایین با انگشتان دستشان مشغول بازی
بودن.....یعنی مثلا خجالت کشیدند!؟

بابا رحمان: سرتونو بگیرین بالا پیرای خرفت!

با این حرف بابایی خنده ی جمع به هوا رفت...!

عمو عرفان و احسان: عه آقاجون!

ادامه دارد...

پارت ۲۵??

بابا رحمان: من دیگه حرفی ندارم

عمو عرفان: بایدم نداشته باشین آقاجون....حرف اصلیتون رو زدید دیگه!

عمو احسان: بله اقا جون.. منم با داداش عرفی موافقم

عمو عرفان: احسان صد دفعه بهت گفتم اسم منو اینجوری مخفف

نکن.... خوشم نمیاد... خوبه منم بهت بگم احسی

عمو احسان: خب بگو... اگه من اعتراض کردم!

عمو عرفان سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و رو به عمو اسحاق شروع به حرف زدن درباره کار کردند... عمو احسان و میعاد و سپند هم با یکدیگر مشغول شدند....!

فردا وقت دکتر داشتم... برای درمان که شاید روزی بتوانم من هم حرف بزنم... اگر توانایی حرف زدن را داشتم درسم را ادامه میدادم... عاشق حقوق بودم و آرزویم این بود که روزی وکیل شوم... دیپلمم را هم به زور گرفته بودم... آهی کشیدم... آرزوهایم چقدر برایم دست نیافتنی بود....!

دانیال: چرا آه میکشی دختر عمو!؟

با سوال دانیال به طرفش برگشتم...لبخند محزونی به صورت زیبایش پاشیدمو
سرم را به چپ و راست تکان دادم

دانیال: میدونم میلا...میدونم برات سخته...آهت هم برای همینه...ولی ناامید
نشو...امید داشته باش...انقدرم آه نکش...میلا ماهمون با هر آهت...با هر آخت
جون میدیم...دلمون آتیش میگیره میلا...)(پیشانش را به پیشانیم چسباند و ادامه
داد) آتیشمون نزن میلا..!

حرفهایش برایم سند بود...این جوان بیست و چهار ساله بیش از سنش
میفهمید...آنقدر فهمیده بود که همه رویش حساب باز کرده بودند..!

زنگ خانه که به صدا درآمد سالن را سکوت فرا گرفت...ولی من بودم که بلند شدم و
با لبخندی روبه جمع به طرف اف اف رفتم و در را باز کردم

در ورودی را هم باز کردم...که ای کاش من اینکار را
نمیکردم...ریما و سپهد بودند...لبخندم محو شد ولی با دیدن کسانی که پشت سر
انها وارد شدند دوباره لبخند روی لبهایم نشست....

روبه رویم فردی ایستاده بود که زبانش سرتاسر زهر بود...بدتر از نیش گزنده
ی مار و تیزتر از دندان گرگ...!

پوزخند تمسخر آمیزش دلم را باز به درد آورد.

ریما_کسی غیر از تو نبود برای خوش آمد گویی بیاد؟

سپهد لبخند لرزانی زد که نشان دهنده ی استرسش بود.

سپهد: ریما جان این چه حرفیه؟ بریم تو خانوم...میلا جان زحمت کشیدن اومدن

استقبال....)بعد رو به من با لبخند مهربانی گفت(سلام میلا جان،خوبی؟

لبخندم را حفظ کردم و سرم را به آرامی تکان دادم.

عمه الهام که تازه به ما رسیده بود مرا با عجله و محکم در آغوش کشید دستانم را که

کنارم افتاده بودند را بالا آوردم و دور شان و کمر عمه ی عزیزم حلقه کردم....!

عمه الهام: سلام عمه...دورت بگرم میلا...فدات بشه عمه نازدونه ی من...الهی من

قربون قدو بالات برم عمه..!

خنده ام را خوردم...عمه بود دیگر...همیشه همین بود...کارش قربان صدقه رفتن

بود...آن هم فقط مخصوص خانواده اش بود...سر کار و در بیرون از خانه آنقدر

جدی و مغرور بود که کسی جرعت نزدیک شدن بهش را نداشت... این هم یکی از ویژگی های مخصوص خاندان کاسب بود...!

همینطور در آغوشش بودم که یکهو.. خیلی ناگهانی مرا از آغوشش بیرون آورد و با نگرانی که مرا هم نگران می کرد نگاهم کرد...!؟

عمه الهام: چرا انقدر لاغر شدی میلا... غذا نمیخوری مگه؟... چرا اینجوری شدی عمه... تقصیر اون دوتا داداشای بی مسئولیتته دیگه... من میدونم باهاشون چیکار کنم... حالا صب کن بین چیکارشون میکنم...!

خنده ام محار نشدنی بود ولی اگر در این موقعیت میخندیدم حسابم با کراموالکاتبین بود...!

عمو علی همسر همه الهام جلو آمد و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت بازوی عمه را گرفت و او را به طرف خود کشید

عمو علی: خانوم بچه ترسید... چرا اینجوری میکنی؟

عمه الهام با حرصی آشکار به عمو علی نگاهی کرد و گفت: میخندی علی؟

عمو علی: نه به جون الهام...مگه چیز خنده داری هستش اینجا؟

بعد رو به من کرد و با مهربانی نگاهم کرد و چقدر من عاشق این مرد فهمیده
بودم...!

عمو علی: دردونه ی خاندان کاسب چطور...سلام عمو جون!

لبخندی زدم و چشمانم را بازو بسته کردم...!

ادامه دارد...

پارت ۲۶

صدای پوزخند ریما را شنیدم...عمه و عمو علی هم شنیدند که هر دو اخم
کردند...ریما با کیف دستی اش آنچنان محکم بر روی شانه ام کوبید
و کنارم زد که یک لحظه احساس کردم سرشانه ام از تنم جدا شد...!

_از سر راه برو کنار...میخوام رد شم

حرفش همین بود!...خب به خودم می گفت از جلوی در کنار می رفتم که رد شود...دستم را روی شانه ام گذاشتم...خیلی درد نداشت...ولی همان یک ذره درد برایم کافی بود...عمه تند به طرفم دوید و نگران دستم را بررسی کرد...!

عمه الهام: الهی بمیرم...دردت گرفت دختر قشنگم؟!...ای الهی جز...!

نگذاشتم عمه حرفش را ادامه دهد و دستم را جلوی دهانش گرفتم...میدانستم عمه می خواهد نفرینش کند...سپهبد هم اینجا بود و این برای اوایی که عاشق ریما بود بسیار بد و ناراحت کننده بود...!

عمه عصبی دستم را پس زد و عصبی تر نگاهم کرد...پوف بلندی کشید و دست به سینه به طرف خانه رفت...ناراحت شدم برای ناراحتی عمه که بخاطر من بود...!

عمو علی: ناراحت نشو عزیزم...الهامو که میشناسی!

لبخندی زدم و او را هم راهی خانه کردم.... عمه را میشناختم زود جوش و زود رنج بود زود هم قهر می کرد.... ولی دلش طاقت نمی آورد و خودش برای آشتی پیش قدم میشد.... نفس عمیقی کشیدم و با آه بیرونش دادم.... حال فقط من و سپهد بودیم که در حیات روبه روی هم ایستاده و به هم نگاه می کردیم....!

سپهد: میلا من.... من واقعا متاسفم... ب.. بخاطر رفتار ریما من ازت عذر میخوام...!

شرمنده سرش را پایین انداخت.... اصلا برایم جالب نبود... شرمنده شدن یک مرد...! سربه زیر به طرف در ورودی رفت که تند برگشتم و دستم را از پشت روی شانه اش گذاشتم که شانه ی خودم تیر کشید.... سپهد به سمتم لرگشت و سوالی نگاهم کرد.... به رویش لبخندی پاشیدم.... و او بود که برادرانه خم شد و پیشانیم را بوسید.... سپهد بیش از حد مهربان و دلسوز بود.... گنااهش هم فقط عاشقی بود.... همین و بس...!

سپهد که رفت من ماندم و یک بغل تنهایی که مخصوص خودم بود... همانند اوقاتی که تنها می شدم تنم را در آغوش کشیدم.... چقدر احساس تنهایی می کردم با وجود خانواده ی بی نظیری که داشتم....!

آه... خدایا دلم را تنها نگذار... مرا هم ترک نکن.... که این بنده ی حقیرت فقط با تو می تواند دردودل کند...!

با دستی که روی شانه ام نشست برگشتم و نگاهی به فرد پشت سرم
انداختم.....میعاد بود.....یار و یاور تنهایی های من...!

_ باز چی شده قشنگم! چرا حس میکنم باز دلت غمگینه...چرا حس میکنم
نگاهت غبار گرفت اس؟

غمگین نگاهش کردم....غمگین نگاهم کرد....فهمیده بود که دلم غم دارد...دلم
آغوش امن برادرم را می خواست....دلم ناز و نوازش می خواست....دلم....خدایا
دلم پدر و مادرم را می خواست...!

برادرم باز حرف دلم را خواند....چشمانش غم
داشت...برادرم...آه...خدایا برادرم بغض داشت...خودم را در آغوش انداختم....چرا
من سراسر غم بودم!؟...چرا برادرانم را زجر میدادم...آیا این انصاف بود!؟

ادامه دارد...

پارت ۲۷

از آغوش برادرم بیرون آمدم و با همان چشمان غمگینم به رویش لبخندی
پاشیدم... نمی خواستم در این شب زیبا که خانواده دور هم جمع بودیم خلق برادرم
را تنگ کنم...!

_ آجی... داداش قربونت بره... می خوامی دلمو ریش ریش کنی با این غم
نگاهت...!

نه... معلوم بود که این را نمی خواستم... کدام خواهری حاضر بود که
برادرش... برادری که بخاطرش خون دل خورده بود زجر بکشد؟!
سعی کردم مثل همیشه نگاه غمگینم را پشت ماسک خوشحالم پنهان
کنم... موفق بودم... چرا که برادرم با لبخندی که صورتش را زینت بخشیده بود
گونه ام را محکم و برادرانه بوسید...!

دلم ضعف رفت برای آن لبخند شیرینش که صورت
جذابش را... جذاب تر می کرد...!

بی طاقت روی پنجه ی پاهایم ایستادم و روی چشمان زیبایش بوسه زدم... صدای
خنده ی ریزش را شنیدم و من هم به همراهش خندیدم!

_ به به...خواهر، برادری خوب خلوت کردین باهم!

برگشتم و به میلادی نگاه کردم که با ابروهای بالا رفته و دستانی که در هم قفل شده بودند به ما نگاه می کرد...قشنگ معلوم بود که حرصش گرفته...خب چه کار کنم!...حسود بود دیگر!؟

ابروهایش را در هم کشید و به سمتان آمد...و در همان حالت دستانش را از هم باز کرد..!

میلاد: بدو بیا ببینم بغل داداش میلاد کوچولو...مگه نمیدونی من حسودم کوچولو!...زود باش...زود بیا بغلم..!

چشمانم به آنی رنگ شیطنت گرفت...میعاد هم قصدم را فهمید...به کمرم فشاری وارد کرد که برگشتم و نگاهش کردم...با چشمانش اشاره کرد که الان وقت سربه سر گذاشتن میلاد نیست...سرم را تکان دادم راست می گفت...به طرف برادرم رفتم و خودم را در آغوشش جای دادم
مرا با حرصی آشکار به خود فشرد و گفت...!

میلاذ: میلا من حسودما...یه بار دیگه بینم اینجوری اون میعاد گوربه گوری رو بغل کردی و میبوسیش...میزنم شلو پلش میکنم..!

لبخندی زدم...لبخندی پر از آرامش...پر از شادی...پر از زندگی...! مگر میشد با این برادرانی که من دارم احساس تنهایی کنم!؟...نه هرگز چنین فکری می کردم...قطعا دیوانه بودم..!

ادامه دارد...

پارت ۲۸??

میلاذ با اخم هایی در هم پیشانیم را محکم بوسید...!

میلاذ: بیاین بریم تو...همه منتظر ما هستن..!

هر سه رفتیم داخل که بچه ها به احتراممان بلند شدند...البته به جز ریما...بلند شدن بزرگترها هم که جایز نبود...!

رفتیم و کنار بچه ها نشستیم...زنعمو ها در حال گپ زدن بودند...عموها و پدربزرگ هم طبق معمول ورق بازی می کردند...عمه الهام و مامانی هم داخل آشپزخانه بودند...ما بچه ها هم که به قول معروف بادبادک هوا می کردیم...!

سپینود: بچه ها...بیاین بازی!

دانیال: بیا...یک کلمه هم از مادر عروس...آخه دختر مگه بچه ایم بازی کنیم آخه..!

سپینود: عه...دانی! خب اسم، فامیل منظورمه دیگه..!

دانیال: اوکی...من که موافقم!

همه تائید کردند...و گلنوش بود که کوله پشتی اش را باز کرد و به تعداد کاغذ و خودکار بیرون کشید...در آن کوله پشتی کوچک هر چیز که بگی پیدا میشد و این

یکی از ویژگیهای گلنوش بود که همه چیز را به همراه داشته باشد...!... اصل مهم
گلنوش خانوم..!

هیجان داشتم...عاشق این بازی بودم...من هم در این بازی شرکت می کردم و هر بار
یکی از بچه ها نوشته هایم را برای جمع می خواند...!

گلنوش یکی یکی کاغذها را پخش کرد و نوبت به من رسید...با هیجان کاغذ را از
دست گلنوش گرفتم که منجر به خنده ی او شد...!

گلنوش: بابا یواش آجی جون...کاغذ پاره شد..!

لبخندی زدم و خودکار را هم از دستش گرفتم...!

ریما: اینم مگه می خواد بازی کنه؟

با صدایش لبخندم محو شد...سرم را بالا آوردم و به تک تک بچه ها نگاهی
انداختم...اخم هایشان افتضاح درهم بود...؟

سپند: اولاً " این به درخت میگن!...ثانیا "، شما مشکلی داری زنداداش؟

ریما: مشکل که زیاد داره!

پوزخند زد و نگاه تحقیر آمیزش را به من دوخت که من هم معذب سرم را پایین
انداختم... گلویم درد می کرد... گلویم تیر می کشید... احساس آدمی را داشتم که در
گلویش چیزی گیر کرده باشد و نفسش قطع..!

با همان سر پایین هم می توانستم قیافه ی میلاد و میعاد را تجسم کنم!

نفس های عصبی هر دو برادرم... بغضم را بیشتر کرد..!

میلاد: میشه بفرمائید مشکلش کجاست ریما خانوم...!

صدای عصبانی میلاد را که شنیدم... به شدت ترسیدم... میلاد عصبی بود... بیش از
حد عصبی بود و وای به حال زمانی که میلاد عصبی باشد!

ریما: اوووووو..... من تا مشکلا ی این خانومو به شما بگم صبح شده که !

میلاد: میگم بگو مشکلش کجاست!؟

از فریادی که میلاد زد به خودم لرزیدم... سرم را بلند کردم و به برادرم
نگریستم... ایستاده بود و مانند یک ماده شیر زخمی به ریما نگاه می کرد

فریادش به قدری بلند بود که زنعموها با ترس ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند...بابایی و عموها هم به این طرف سالن آمده بودند...و مامانی و عمه هم از آشپزخانه بیرون آمده بودند...!

ریما هم عصبی بلند شد و انگشت اشاره اش را به طرف میلاد گرفت و تهدید وار و با صدای فریادمانندی گفت...!

ریما: "اولا" سر من داد نزن...که منم بدم صدامو بندازم پس کلم جناب دوما" کمی مکث کرد و با پوزخند مرا نشان داد و گفت (می خوام مشکل اینو بدونی عین آدم بگو بهت بگم...لال نیست که هست...یتیم نیست که هست...بی پدر و مادر نیست که هست...!

صدای میلادی که عربده کشید "خفه شو" و صدای سیلی محکمی که به گوش ریما توسط میلاد زده شد و صدای جیغش اصلا برایم مهم نبود...فقط صدای ریما بود که در سرم اکو وار تکرار میشد...قلبم با هر کلمه اش مچاله شده بود..قطره های اشکم تند تند روی گونه هایم سرازیر شدند...ایستادم و بی توجه به موهای بازم که هیچ پوششی نداشت...دویدم...دویدم و حتی کفش هم نپوشیدم...به صداها هم توجه نکردم که نامم را صدا میزدند...خداراشکر سوئیچم در جیب بلیزم بود...سوار شدم و دستم را روی بوق گذاشتم...!

بابایی: رحیم درو باز نکن....درو باز نکن بهت میگم رحیم!

اما دیگر دیر شده بود و عمو رحیم در را باز کرده بود....بی معطلی پایم را روی
گاز گذاشتم..!

سرعتم سرسام آور بود...به بام که رسیدم پایم را روی ترمز گذاشتم که ماشین با
صدای بدی توقف کرد....پیاده شدم....نگاهم به پاهای برهنه ام افتاد....پوزخندی
زدم....بی توجه به پاهای برهنه ام...بی توجه به موهای بازم که هیچ پوششی نداشت
به راه افتادم و روبه روی ماشینم روی زمین افتادم...به شهری نگریستم که حال زیر
پایم بود....بغضم شکست....بدجور شکست و به همراه بغض من....بغض آسمان هم
شکست....!

نه نغمه نی خواهم

*

نه طرف چمن

*

نه یار جوان خواهم

*

نه باده صاف کهن

*

خواهم که به خلوتکده ای از همه دور

" من باشم و من باشم و من "

ادامه دارد...

پارت ۲۹??

بیار دلم....بیار که من برای تو ماندم و تو برای من...!

موهای خیسم صورتم را پوشانده بود و هق هق بی صدایم دل سنگ را هم آب
میکرد... من لالم... من یتیمم... من پدر و مادری ندارم...!

دستی روی شانه ام نشست... با وحشت برگشتم و با دیدن دختری زیبا آسوده خاطر
شدم... ولی... بغضم کار دستم داد... چانه ام لرزید... دلم لرزید... دل آسمان هم
لرزید... صدای رعدوبرق وحشتناک بود... بی توجه به دختر که غمگین نگاهم میکرد و
دوستانش که دوپسر و یک دختر بودند سرم را پایین انداختم و دوباره گریه سر
دادم... خسته بودم... بیزار بودم از این دنیای بی در و پیکر با آدمیانی که نجاست و شرارت
از سر و رویشان میبارید...!

_ چی شده عزیزم... این وقت شب با این وضع اینجا چیکار میکنی خانوم
خوشگله؟!

خوشگل؟! ... زیبا و خوشگل بودن بر فرق سرم بخورد... با این زندگی نکبت زیبایی
به چه دردم می خورد؟!

_ حرف بزن گلم... چی شده خانومی؟!

دلم باز مچاله شد... چشمانم غمگین شد و غمگین نگاهش کردم... خدایا من چه گناهی
در درگاهت کردم؟! ... دختر انگار غم نگاهم را خواند که باز گفت..!

چرا انقدر غمگینی!... حالت خوب نیست!

باید به او میفهماندم که من نمی توانم حرف بزوم... و گرنه... و گرنه دلم خون میشد...!

با دست لرزانم شانه اش را گرفتم و با دست دیگرم به زبانم اشاره کردم... نفهمید!... چشمانم پر از اشک شد... چند بارر این کار را تکرار کردم ولی باز نفهمید... چشمانم را بستم... بغضم در گلویم سنگینی می کرد... دست لرزانم را از روی شانه اش برداشتم که سریع دستم را گرفت... چشمانم را باز کردم... چشمانش تند، تند از اشک پر و خالی میشد... پس فهمیده بود. چشمان من هم اشکشان را خالی کردند... دختر دستش را روی صورتم گذاشت و نوازشم کرد... او هم به همراه من میگریست!

عزیزم... گریه نکن!

چقدر این دختر مهربان بود... مرا در آغوشش کشید... سرم را روی سینه اش گذاشتم و یک دل سیر گریه کردم... بعد از دقایقی که آرام شدم، دوست همان دختر که حتی نامش را هم نمی دانستم، به سمتمان آمد... لبخند مهربانش... و... نگاه گرمش... دل مرا هم گرم کرد...!

شالی به سمت گرفت که من هم بی معطلی گرفتم و روی سرم
انداختم...!

_حتما دلت خیلی گرفته بود که اینجوری گریه می کردی...ولی ناراحت
نباش...تو کلت فقط به خدا باشه خانوم قشنگ!

با لبخند دستم را گرفت و هر دو ایستادیم...باران قطع شده بود...انگار فقط برای
همدردی با دل پاره پاره ی من باریده بود..!

_راستی اسم من سارا هستش...اینم خواهر خل وچلم دنیا...اسم شما چیه
خانومی..!

مانده بودم چگونه نامم را برایشان بگویم که همان دختری که در آغوشش
دقایقی گریستم و خودش را سارا معرفی کرده بود یک تلفن همراه به سمت
دراز کرد و آرام و مهربان لب زد!

سارا: تو این بنویس...!

دختر فهمیده و باهوشی بود...از همه مهمتر...مهربان هم بود..!

گوشی را گرفتم و داخلش نوشتم "میلا"

گوشی را دوباره به سمتشان گرفتم که دنیا زودتر از سارا آن را از دستم گرفت... با هیجان به گوشی نگاه کرد و دو مرتبه سرش را بلند کرد!

دنیا: اسمت میلا هستش؟

سرم را تکان دادم که دوباره با هیجان گفت: اسمت خیلی قشنگه... به اسم ما دو تا هم میاد!

ادامه دارد...

پارت ۳۰??

سارا به رویم لبخندی زد و حرف خواهرش را تصدیق کرد... دنیا هم فهمیده بود که نمی توانم حرف بزنم!؟

دنیا: راستی میلا...اون دوتا پسر رو میبینی؟

با دستش به دو پسری اشاره کرد که همراهشان دیده بودم...سرم را تکان دادم
که باز ادامه داد...!

دنیا: اون دوتا داداشای منو سارا هستن...یارا و دارا

یارا؟!...این نام برایم آشنا بود...کجا این نام را شنیده بودم!؟؟؟

دارا؟!...یاد کارتون دارا و سارا افتادم...به خاطر افکارم خنده ای کردم!...عجب
نام هایی داشتند این دو برادر!

به دو دختر روبه رویم نگاهی انداختم...هر دو زیبا بودند...ولی چشمان سارا
به نظرم آشنا می آمد...چشمانش به رنگ سبز لجنی بود...شاید هم عسلی!

سارا: خب دیگه عزیزم...ما بریم تا صدای داداشام درنیومده...تو هم بهتره
بری..این وقت شب اینجا نمون.

سرم را تکان دادم و گونه ی هر دو خواهر را بوسیدم.

بی هدف در خیابان های تهران می گشتم....بعد از رفتن سارا و دنیا من هم تصمیم گرفتم به خانه برگردم....ولی جرئت نداشتم....موبایلم هم که همراهم نبود...مطمئنم تا الان که دو ساعتی می شد بیرون بودم...همه نگرانم شده بودند...به ساعت مچی ام نگاه کردم...ساعت دوازده بود.

لباسهایم از خیسی زیاد به تنم چسبیده بودند....از موهایم هم که آب چگه می کرد...دقیقا مانند یک موش آب کشیده شده بودم....دوباره یاد لحظاتی افتادم که ریما بی رحمانه دلم را شکست....آهی از سر حسرت کشیدم...ای کاش!...ای کاش چه؟؟؟؟!

به آسمان تهران نگاهی انداختم....باز هم آسمان ابری بود....مانند دل غم دیده ی من....!

روبه روی در آهنی خانه ی بابایی بودم....دو بوق پشت سر هم زدم که در با عجله باز شد و من عمو رحیم را دیدم که نگران به من نگاهی انداخت و خدارا شکر کرد....شیشه را پایین کشیدم و به عمو رحیم نگاه کردم....با اخم نگاهم کرد.

عمو رحیم: دختر جان م ردیم از نگرانی... کجایی سه ساعته؟

مظلوم نگاهش کردم که سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: خيله خوب
دختر جان... چشاتو اونجوری نکن که دل آدم به درد میاد... برو تو که همه رو
نگران کردی!

لبخندی زدم و ماشین را به داخل حیاط بردم... ماشینی داخل حیاط نبود... تعجب
کردم... محکم به پیشانیم کوبیدم... حتما به دنبال من رفته بودند...!
در ورودی را باز کردم و به داخل قدم گذاشتم...!

مامانی: قربونش برم، الان کجاست؟... الهی من فدای دل شکستش بشم.

عمه الهام: آروم باش مامان... میلا که بچه نیست... الاناست که پیداش بشه...!

مامانی: بچم دلش شکسته... ای الهی گور به گور شی ریما... اون چه حرفایی بود به
اون بچه زد آخه؟

چشمانم را بستم و از ته دلم لبخندی زدم...چقدر شیرین است نگرانی عزیزانت
که از روی دوست داشتن است!

قدمم برداشتم... حال کاملا میدیدمشان... فقط زنعموها و عمه و مامانی خانه
بودند... آخ خدایا... من فدای چشمان قرمز شده ی این پنج نفر...! آثار گریه در
صورتشان کاملا مشهود بود.

زنعمو میراندا مرا دید و با آن لهجه ی شیرینش نامم را صدا زد...همین
یک نام کافی بود که هر پنج نفر به سمتم هجوم
بیاورند...عین توپ فوتبال مرا در بغل یکدیگر شوت می کردند...در آن میان هم
خنده ام گرفته بود هم دلم می خواست گریه کنم.

مامانی: ورپریده نمی گی نگرانت میشیم...این وقت شب تنها با این وضع کجا
رفته بودی؟ چرا انقدر خیسی؟

جمله آخرش هنوز تمام نشده بود که از بازوی نازنینم چنان وشکونی گرفت که
مطمئنم تا فردا صبح کبود می شود...دستم را روی بازویم گرفتم و مظلوم
نگاهشان کردم.

زنعمو مهسا: باز این چشاشو اینجوری کرد... اینجوری نکن که دل هیچ
کدوممون به رحم نیادا!

نه... انگار این راهکار قدیمی شده بود... هر پنج نفر چنان نگاهم می کردند که انگار
قتل کرده بودم... خنده ای کردم که عمه الهام حرصی گفت.

_ برای چی میخندی میلا?... اصلا کارت درست نبود... میدونی چقدر نگرانت
شدیم... میدونی آقا جون کم مونده بود قلبش بگیره! تو که میدونی قلبش ضعیفه!

سرم را نگران بلند کردم... بی اختیار یک قطره اشک از چشمانم
چکید... نه... خدایا دیگر طاقت از دست دادن یک عزیز دیگر را ندارم!

مامانی: الهام، بچمو چرا نگران میکنی (بعد اشک های مرا پاک کرد و گفت)
قربون اشکات برم مامانی، گریه نکن، دلم طاقت اشکاتو نداره.

به آغوش بهترین مادر بزرگ دنیا پناه بردم... سرم را به سینه اش
فشردم... دستهایش که روی موهای سرم را نوازش می کرد را در دستم گرفتم و
عمیق بوسیدم... مامانی هم روی موهایم را بوسید و آهی کشید که دلم خون شد!

ناخنم را میجوئیدم.... ترسیده بودم... ترسیده بودم از عمویی که آنگونه پشت تلفن سرم داد کشید و قسم داد می کشتم... وقتی عمه الهام زنگ زد و گفت که برگشته ام، عمو اسحاق چنان فریادی زد که حتم دارم حنجره اش زخمی شده... با باز شدن ناگهانی در ورودی و صدای فریاد عمو اسحاق و بابایی از جای

م پریدم... قلبم در دهانم بود... ترسیده بودم!

عمو اسحاق: کو؟ کجاست؟ اون دختره ی نفهم کجاست؟

بابایی: اسحاق، بس کن... خجالت بکش.

از آشپز خانه بیرون آمدم... همه داخل بودند... همه عصبانی بودند... میلاد مرا دید و میخواست به طرفم هجوم بیاورد که عمو اسحاق جلوی من ایستاد و خودش به طرفم آمد.

میلاد در موهایش چنگی انداخت و تهدید آمیز نگاهی به من انداخت.

عمو اسحاق به طرفم آمد و روبه رویم ایستاد!

عمو اسحاق: سرت رو بلند کن و به من نگاه کن میلا!

وقتی دید هیچ حرکتی نمی‌کنم و همانطور ایستاده‌ام، فریادی سرم کشید که چهار ستون تنم لرزید...!

عمو اسحاق: گ—فتم به من نگاه کن میلا.

سرم را هنوز کامل بلند نکرده بودم که یک طرف صورتم سوخت... شدت ضربه آنقدر زیاد بود که صورتم به طرف مخالف کج شد... اولین سیلیه عمرم را هم خوردم... دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و اصلاً توجه نکردم به صدای جیغ‌ها و فریاد بابایی که نام عمو اسحاق را صدا زد... این سیلی حقم بود...!

عمو اسحاق: اینو نزدم که سرتو بندازی پایین... نزدم که یاد بگیری نگران کردن عزیزانت که برات جون میدن هنر نیست.

راست میگفت.....لبم را گاز گرفتم که مبادا گریه کنم....دستی که روی گونه ام بود
محکم توسط عمو اسحاق کشیده شد و در آغوشش افتادم..مرا به خود فشرد و با
صدای لرزانی که نشان دهنده ی بغضش بود گفت!

عمو اسحاق: دستم بشکنه الهی) در دلم خدا نکنه ای گفتم(....خیلی دردت اومد
قربونت برم نه؟!...ببخشید....عصبانی بودم دختر نازم.

ادامه دارد...

پارت ۳۱???

آخ....عمو جانم...تو چه میدانی سوزش صورتم ذره ای برایم درد ندارد، در
برابر سوزش قلبی که بی رحمانه شکسته شد!

ریما...چه هیزم تری برایش فروختم که با من آنگونه لَج است!؟؟?

از آغوش عمو بیرون آمدم و نالان نگاهش کردم... دلم باز گرفته بود... چشمان عمو اسحاق مرا یاد پدری می انداخت که صورت نورانی اش را فقط در آلبوم دیده بودم... صورت عمو اسحاق را با دستانم قاب گرفتم... به چشمانش دقیق نگاه کردم... اشک هایم انگار با یکدیگر مسابقه داشتند... می لرزیدم... می خواستم حرف بزنم... حرف بزنم تا دیگر کسی نتواند این ناتوانی را مانند پتک بر روی سرم بکوبد... زور زدم... صداهای نامفهومی که از گلویم خارج می شد به همراه لرزش تن و بدنم دل هر کسی را به درد می آورد... دلم... دلم سوخت... ولی باز هم زور زدم... ولی... نتوانستم... نتوانستم و نا امید هم شدم... عمو ترسیده و نگران نگاهم می کرد... شگه بود... از پشت در آغوش گرم کسی فرو رفتم... در آغوش برادرم... میلاد بود... همدم تنهایی های من!..

میلاد: آرام باش خواهری... هیس... س... چرا میلرزی زندگیه داداش؟

صدای برادرم می لرزید... سرم را بلند کردم... هیچکدام حال نداشتند... شب خوبشان را خراب کردم... خدایا... چقدر ترحم برانگیز شده بودم... لرزش تنم کم شده بود... ولی هنوز هم لرزش کمی داشتم و اشک هایم روی گونه هایم می لغزیدند... دستان میلاد را که دور شکم حلقه شده بود را باز کردم و به سوی اتاقم رفتم...!

در اتاق روبه روی آینه ی قدی ایستادم...به خودم و لباسهایم نگاهی
انداختم...عین دوره گردهای آمازونی شده بودم...پوزخندی زدم به این حال
زاری که داشتم...ریما و سپهد بین جمع نبودند...حتما به دستور ریما خانوم رفته
بودند..!

روی تخت دراز کشیدم...به سقف اتاق خیره شدم...تنها نبودم ولی از هر
تنهایی، تنها تر بودم...!

چشمانم را بستم...یک خواب می توانست خستگی دلم را از بین ببرد.

نشنو از نی

نی حصیری بی نَ نَ —————واست

بشنو از دل

دل حریم کب —————ریاست

نی بسوزد

خاک_____ و خاکستر شود

دل بسوزد

خانه دلبـرر شود

????

????

ادامه دارد...

پارت ۳۲??

با اشعه ی نور خورشید که بر روی صورتم افتاده بود بیدار شدم....اخم

هایم در هم رفت....یک خواب راحت هم به ما

نیامده...چشمانم را آرام باز کردم...این اتاق برایم آشنا بود...ولی من دیشب در این اتاق و بر روی این تخت خوابیده بودم??

در همین افکار بودم و متعجب به اطراف نگاه می کردم که دو تَقّه به در خورد و دنبال آن سر سپینود بود که از لای داخل شد...وای خدا...بر روی پیشانیم کوبیدم، یادم رفته بود که دیشب به زنعمو مهسا قول داده بودم تا به همراهشان به خانه آنها بیایم....! ولی سوالم این بود چه کسی، مرا تا اینجا آورده بود؟

سپینود: بلند شو بینم...زیاد فک کنی اون مغز پوکت...پوک تر میشه...شب سپند آوردت اینجا...بیچاره داداشم کمرش گرفته بود...از بس که سنگینی...حالا هم بلند شو برو یه دوش بگیر بینم....زود، تند، سریع باش.

وا؟ من با این وزنم در برابر سپند مورچه هم به حساب نمی آمدم...سپند وزنه های چند صد کیلویی را با یک دست بلند می کند...آنوقت منه پنجاه کیلویی را نمی تواند؟؟؟

آرام از روی تخت بلند شدم...در این خانه هر اتاقی مجهز به سرویس بود پس برای به حمام رفتن نیازی نبود که از اتاق خارج شوم...سپینود برایم یک دست لباس آماده کرده بود...یک شلوار کتان تنگ به همراه یک بلیز یقه گرد و آستین سه ربع....به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم...نه صبح بود...سپینود که از اتاق خارج شد به طرف حمام رفتم و داخل شدم...بعد از یک دوش سرپایی از

سپند: میلا...بیا اینجا بشین کارت دارم..!

و به صندلی خالی کنار خودش اشاره کرد...حرفش را زمین نینداختم و کنارش رفتم و روی صندلی کنارش نشستم....سپند با لبخند نگاهش را میخ موهای بلند و سیاهم کرد.... کلا همه عاشق موهایم بودند...موهایم لخت و بلند بودند و طقربا تا کمی پایین تر از گودی کمرم می رسیدند و رنگشان که به سیاهی آسمان شب بود دل همه را از دم میبرد....!

سپند دستانش را دراز کرد و موهایم را در دست گرفت....!

سپند: موهات رو دوست دارم میلا...عالی تر از عالین...!

لبخندی به رویش زدم....نگاهم متوجه کبودی روی گونه اش شد که جای دندان هم رویش مشخص بود...لبم را گاز گرفتم که خنده ام کار دستم ندهد....جای دندان های خودم بود...اگر گونه ی سپند با آن گاز اینگونه کبود شده باشد...پس باید گونه ی باید میلاد دیدنی باشد.

سپند: چیه چرا خندتو به زور نگه داشتی!؟...بخند بابا،خجالت نکش...من که میدونم برای چی میخوای بخندی....دختر از صبح هزار دفعه به هزار نفر توضیح دادم که چرا گونم کبود شده....!

آخ...آخ...پس چه افتضاحی!!!!

سپند: میدونی این خان عموی جنابعالی چی میگفت؟؟؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: به من میگه دوست دخترت اینجوری گازت گرفته...حالا هی من میگم پدر من بابا این جای دندون مال برادرزاره ی وحشیه...مگه باور میکنه؟...آخر هم زنگ زدم به میلاد،بعد اینکه اون به بابام گفت کار توعه وحشیه باور کرد.

خنده ام را مهار کردم و مظلوم نگاهش کردم...خیره خیره نگاهم کرد...چند دقیقه بود که اینگونه خیره نگاهم میکرد؟؟؟...نمی دانم...ولی در آخر چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و ن چی کرد..! سپند: د چشاتو اونجوری نکن لامصب..!

بعد از گفتن حرفش بدون توجه به قیافه ی بهت زده ی من و عمو و سپینود از آشپزخانه خارج شد....!

سپینود: واع.....این چرا اینجوری کرد؟

زنعمو مهسا: خب بچم حق داشته دیگه!—

حرف زدن و نگاه معنادار زنعمو، ترسی در دلم انداخت... ترس از علاقه ی
سپند به من... نه، این اتفاق هرگز نباید می افتاد... هرگز!
با همان ترسی که در دلم افتاده بود... شروع به خوردن کردم!

ادامه دارد...

پارت ۳۳??

بعد از صبحانه به همراه سپینود به اتاق آمدیم... سپینود برایم از دانشگاه و استادانش
میگفت... ولی فکر و ذکر من درگیر رفتارهای اخیر سپند بود و اصلا متوجه حرف
های سپینود نمی شدم... دلم نمیخواست سپند به پای من بسوزد و زندگی را تباه
کند... زندگی من ن رمال نبود و نخواهد بود... شاید لبخند روی لبم و چهره ی شادم
چیزی را مشخص نکند و کسی که از دور مرا میبیند یک مرقح بی درد بشناسد... ولی
خدا می داند که درونم چه غوغایی برپاست...!

سپینود متوجه شده بود که حال زیاد خوش نیست، برای همین هم بلند شد و پیشانیم را بوسید و آرام لب زد: میدونم به چی فکر میکنی میلا جان...نگران نباش...همه چیز درست میشه آبجی گلم.

با همین چند کلمه ی خواهرانه ی سپینود...در وجودم گرمای لذت بخشی سرازیر شد و آرامم کرد...سپینود رفت و من روی تخت ولو شدم،چشمانم را آسوده بستم و در دلم نام ناجی و پناه و پشتیبانم را صدا زدم...و همه چیز را به دست خودش سپردم...!

خدایا،پناهم باش...حکمتت را قبول دارم...پس حکمتت را شکر...!

از اتاق خارج شدم و به طرف زنعمو و عمو که نشسته بودند رفتم...رفتم و پیششان نشستم...همین که نشستم سپینود با عجله و لباس پوشیده به سمتمان آمد و همراه با جمله " دیرم شد...من رفتم " صورت هر سه ما را بوسید و رفت...زنعمو هم با گفتن جمله "برو به سلامت " دخترش را راهی کرد.

همینطور نشسته بودم و به تلویزیون نگاه می کردم که کاوتون میگ میگ پخش میشد...دنبال کنترل میگشتم کانال را عوض کنم که نگاهم به عمو اسحاق افتاد...با چشمانی گرد شده و دهانی باز به عمو زل زدم...اگر شما هم آن صحنه را می دیدید مسلّم ا قیافه یتان از من هم بدتر میشد...عمو اسحاق روی مبل روبه روی

تلوزیون روی مبل ولو شده بود و با دقت و دهانی که به دلیل دقت زیاد باز مانده بود به تلوزیون خیره شده بود... خنده ای کردم و دستم را جلوی صورتش تکان دادم که با تعجب برگشت و به من نگاه کرد... دستانم را روی سینه ام در هم قفل کردم و با لبخند بدجنسی نگاهش کردم و به تلوزیون و خودش اشاره کردم... انگار که متوجه شده باشد خنده ی بلندی کرد... با حرفی که زد نزدیک بود شاخ دریاورم!...

عمو اسحاق: دختر جان یجوری نگام کردی یه لحظه فک کردم آدم کشتم... آخه نمیدونی که این کارتون چقدر میچسبه قربونت برم... از بچگی تا حالا که دارم این کارتون رو میبینم تو کف این موندم که کی اون گرگ بیچاره میتونه اون میگ میگ رو بگیره و راحت بخورتش!...

عمو ن چ ن چی کرد و دوباره گفت: میبینی چطور من پیرمرد رو مسخره کردن!؟

عمو هم حق داشت این حرف را بزند.. من هم که از این کارتون مزخرف بیزار بودم... از اول داستان یک پروسه ی مشخص داشت... گرگ به دنبال میگ میگ... سرم را تکان دادم... عمو هم چه چیزهایی را نگاه می کرد!

ادامه دارد...

پارت ۳۴??

عمو اسحاق هم لبخندی زد و کنترل را به دستم داد...روی سرم بوسه ای زد و موهایم را به هم ریخت.

بعد از رفتن عمو اسحاق به دانشگاه...من و زنعمو کنار هم روی مبل نشسته بودیم که زنعمو مهسا خواست موهایم را ببافد...من هم با کمال میل قبول کردم...روی زمین نشستم و زنعمو شروع به بافتن موهای بلندم کرد...!

زن عمو: میلا...دخترم مبخوام یه چیزی بهت بگم اگه ناراحت نمیشی.!

کنجکاو سرم را به نشانه ی نه تکان دادم!

زن عمو: میلا...میدونی که برام چقدر عزیزی..میدونی که چقدر میخوامت

مگه نه؟

سرم را باز به نشانه ی تأیید حرف هایش تکان دادم!

زن عمو: پسر... تاج سرم عاشق شده... عاشق یه دختر ناز و خوشگل..!

میخوام ازش خواستگاری کنم... میخوام بهش بگم که پسرم بخاطرش روز و شب نداره... که چقدر عاشق موهای بلند و سیاهش..!

با هر کلمه ای که از زبان زنعمو خارج میشد تن من هم یخ می کرد... از آنچه که می ترسیدم برایم اتفاق افتاده بود..!

زنعمو: میلا... میخوام بهت بگم که پسر... سرور خونِ آم عاشقت شده..!

کلمه ی آخرش روح را از تنم جدا کرد... احساس کردم قلبم ایستاد..!
خدایا.....!

اش ک حلقه زده در چشمانم دست خودم نبود... سپند حیف بود به پایم
باشد... حیف بود با من باشد... سپند حیف بود... حیف!

زنعمو: میلا... دخترم عروس خودم میشی مگه نه؟... ستون خونم میشی مگه نه؟

این امکان نداشت با کسی زیر یک سقف بروم که مانند برادرم دوستش
داشتم....امکان نداشت..!

ادامه دارد...

پارت ۳۵??

زنعمو بافت موهایم را بست و خودش هم روی زمین کنارم نشست..!
نگاهش که به چشمان اشکی ام افتاد کاملاً دیدم که جا خورد...!

زن عمو: چی شده عزیز دلم؟

آخ....از این ضعیف بودن بیزار بودم....متنفر از این بودم که دم به ساعت اشکم د
م مشکم بود..!متنفر بودم از اینکه نمی توانستم خواسته هایم را بیان کنم...زن
عمو هم چشمانش از اشک پر شد..!

زن عمو: دختر کم... عزیز کم.. برای چی گریه میکنی... برای چی چشمای خوشگل تو اشکی میکنی... مشکلات چیه میلا?... بخاطر اینکه نمی تونی حرف بزنی می خوای تا آخر عمرت ازدواج نکنی.... این اصلا مشکل خاصی نیست که تو انقدر ناامیدی و داشته هات و استعداد هاتو نمیبینی... این خود خواهیه که هیچ موقع وجود مهم و حیاتی تو خانواده نمیبینی میلا..!

سرم را پایین انداختم که زعمو عصبانی چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد..!

زعمو: به من نگاه کن میلا... چرا فکر میکنی از بقیه کمتری... چیه تو از بقیه کمتره... علیلی؟ ذلیلی؟... نه میلا هیچکدومشون نیستی ولی به خودت اینارو تحمیل میکنی که زندگیت انقدر تلخ شده... یکم به خودت و خانوادت فکر کن... زندگی کن عروسکم..!

طاقت نیاوردم و به آغوشش پناه بردم... او بود که مشتاق مرا در آغوشش به خود فشرد...!

ادامه دارد...

پارت ۳۶??

زنعمو مشغول نوازش موهایم بود... او روی مبل نشسته بود و من هم سرم را روی پایش گذاشته و دراز کشیده بودم...!

زنعمو: میلا... جوابت هر چی که باشه من قبولش دارم... چه مثبت! چه منفی!

سرم را تکان دادم و چشمان خسته ام را روی هم نهادم... سوزشی در چشمانم احساس کردم! مطمئناً دلیل این سوزش بخاطر گریه کردنم بود. بی توجه به سوزش چشمانم... هر دو را بستم و به خواب رفتم!

با احساس بوسیده شدن پیشانیم توسط فردی چشمان خسته ام را گشودم... ولی همین که چشمانم با چشمان بسته شده ی سپند افتاد خیلی سریع چشمانم را بستم!

سپند پیشانیش را به سرم چسباند و دم گوشم زمزمه کرد...!؟

سپند: میخواهمت... این خلاصه ی تمام حرفهای عاشقانه ی دنیاست!!!

با حرفش نفس در سینه ام حبس شد... جان هم از تنم رخت بست..!

خدایا...خدایا...التماست می کنم ، مهر مرا از سینه ی این مرد عاشق بیرون
کن....خدایا...التماست می کنم!

سپند دوباره پیشانیم را بوسید و به طرف طبقه ی بالا پا تند کرد..!

خواب برایم حرام شده بود...باید می رفتم...دیگر توان ندارم...!

دوباره بغضم گرفت....!

آه،خدایا_____!!!!!!

بغضم را همراه آب دهانم قورت دادم تا دوباره رسوای خودم نشوم!

ادامه دارد...

پارت ????

بلند می شوم و به طرف آشپزخانه حرکت می کنم....وارد که می شوم زنعمو را
میبینم که در حال غذا پختن است....پشتش به سمت من است و بخاطر همین مرا
نمیبیند،لبخند بر لب به سمتش می روم و از پشت در آغوش می گیرمش و چانه ام

را روی شانه اش می گذارم...زنعمو هین بلندی می کشد و دستش را روی قلبش
می گذارد!

زنعمو: زهر ترک شدم بچه!

بی توجه به لحن توییخ گرش، گونه ی ت پ لش را محکم و آبدار بوسیدم!

زنعمو: اه...اه...حالم به هم خورد...ت فیم کردی میلا.

خنده ای کردم و از زنعمو جدا شدم...صندلی ناهارخوری را بیرون کشیدم و رویش
نشستم...دستانم را زیر چانه ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم...باید جوری به زنعمو
میگفتم که ناراحت نشود...امشب باید از اینجا بروم...ماندم در این خانه دیگر به
صلاح نیست...من نمی دانم چرا سپند باید عاشق من می شد!!!! چیزی که زیاد
است دختر! ولی سپند دقیقا روی من کلیک کرده بود...پوف بلند و کلافه ای
کشیدم! ادامه دارد...

پارت ????

زنعمو: چیه! چرا پوف میکشی!

به طرف زنعمو برگشتم و نگاهش کردم... به فکر فرو رفتم... اگر می توانستم حرف بزنم جواب زنعمو را اینگونه می دادم " می خوای بجای پوف تریاک بکشم زنعمو جونم " مطمئن ا بعد از این جواب زنده نمی ماندم... چرا که زنعمو روی کلمه ی "تریاک" بسیار حساس بود...!

عجب افکار مزخرفی داشتم من! خنده ای کردم که صدای زنعمو از جا پراندم!

زنعمو: کجایی میلا! یه ساعته دارم صدات می کنم!

باز به فکر فرو رفتم... دوباره، اگر می توانستم حرف بزنم اینبار جواب زنعمو را اینگونه می دادم " زنعمو جون پنج دقیقه هم نیست که من اومدم این تو... بعد شما چطور یه ساعته منو صدا میکنین؟ "

دوباره بخاطر افکار مزخرفم خنده ای کردم و سرم را هم به نشانه ی تأسف برای خودم تکان دادم.. آنگونه که من عمیق فکر می کردم، لکسان در گراهام بل در اختراع تلفن فکر نکرده بود...!

همینطور برای خودم خیال بافی می کردم که چشمم به زنعمو افتاد... خنده ام را خوردم و نگاهش کردم... زنعمو با چشمان درشت شده و دهانی نیم متر باز و

کفگیری که در هوا و دستش معلق مانده بود نگاهم می کرد... آنقدر قیافه ی زنعمو خنده دار شده بود که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم....!

آنقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود... دستانم را دور شکمم حلقه کردم و باز هم خندیدم... صدای زنعمو توجهم را به خودش جلب کرد!

زنعمو: یا امام هشتم... به دادمون برس که دخترمون خل شد!

آخ که عجب فیلمی می شدیم... جایزه ی اسکار را هم میگرفتیم ما دو نفر...!

زنعمو: میــــــــــــــــــــلا!!!!!!

سرم را بلند می کنم و سوالی نگاهش می کنم... اما هنوز هم آثار خنده در صورتم ه ویدا بود..!

زنعمو: کم منو حرص بده میلا... این خل بازیا چیه در میاری!؟

به چهره ی زنعمو نگاه کردم که از عصبانیت سرخ شده بود...!

ادامه دارد...

پارت ????

اینبار جلوی خنده ام را گرفتم و مظلوم به زنعمو نگاه کردم!

زنعمو: خيله خب حالا... چشاتو اونجوری نکن، مظلوم میشی.. دل آدم به درد میاد!

(آخ که من فدای دل مهربانت زنعمو...!!!)

همانطور که نشسته ام به زنعمو زل میزنم... قیافه اش را از نظر می گذرانم... انصاف ا جذابیت خاصی داشت... چشمان درشت به رنگ خرمایی و ابروهای هشتی... لب های نازک و گونه های برجسته اش جذابیتش را دوچندان کرده بود...!

زنعمو: بلند شو برو بیرون بچه... اینجوری هم به من زل نزن!

بی هیچ مخالفتی از جایم برمیخیزم و از آشپزخانه خارج می شوم!

* _____

کانال ها را کمی بالا پایین می کنم...چیز زیاد جالبی نشان نمی دهد..
 کلافه کنترل را در دستم می گیرم و می خواهم تلویزیون را خاموش کنم که
 دست مردانه ای روی دستم می نشیند و مانع میشود..!

سرم را بلند می کنم و سپند را میبینم!

لبخندی به رویم می زند...من هم متقابلاً لبخندی تحویلش میدهم...
 دوست ندارم بداند که همه چیز را میدانم...دوست ندارم شرمنده اش کنم...خلاف
 شرع که نکرده...فقط عاشق شده...عاشق کسی شده که ممنوعه است...نه تنها
 برای او...بلکه برای همه..!

سپند: خاموش نکن میلا...میخوام اخبار ببینم!

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان می دهم و کنترل را به دستش می سپارم...!

ادامه دارد....

پارت ????

اخبار که شروع می شود.... پوف بلند اما آرامی می کشم.... همیشه از اخبار متنفر
 بودم و هستم.... سپند چنان با لذت به تلویزیون نگاه می کرد که من بجای او
 حرصم گرفته بود.... برعکس من که از نگاه کردن به اخبار متنفر بودم، تمام
 خانواده ام عاشق اخبار
 بودند... پدر بزرگ و عمو اسحاق هم که یک چیز دیگر بودند.... انگار اخبار نیمی از
 وجودشان بود....؟

پوف..... حوصله ام عجیب سر رفته بود.

به سپند نگاهی انداختم.... ای...ش، عجب پسری بود این سپند.

یک ذره بخار هم نداشت... کنار عشقش نشسته بود و کاری

هم نمیکرد.... والا، دروغ هم که نمی گویم حال انگار من

نبودم که چند دقیقه ی پیش از خدا

می خواستم مهرم را از سینه ی این مرد بیرون کند.... عجب آدم پر توقعی بودم

من!!!

(خاک بر سرت میللا.... عین دخترای ترشیده حرف میزنی) سرم را تند به سمت

سپند چرخاندم.... او بود که این حرف را زد!؟

اما... نه، او که با خیال راحت اخبارش را نگاه می کرد.... چکار به من داشت؟؟

پس که بود که این حرف را زد!!!! خیالاتی

نبودم... که آن هم بحمدلله شدم!!!

(اونو که بـــــــودی!!)

چشمانم دیگر بیشتر از این باز نمی شدند!

انگار واقعا خل شده بودم.

آی خدا... راست می گویند که تنهایی انسان را خل و چل می کند.

من هم که همیشه ی خدا همانند یک آدم خوار تنها در خانه می

نشستم و عین دیوانه ها به در و دیوار زل میزدم هر موقع هم که

عشقم می کشید به خانه سروسامانی میدادم.

ادامه دارد...

پارت ??

دوباره به سپند نگاه کردم... نه او با من کاری داشت!... نه زنعمو!

بیکار بودم... ااه... مرا آورده بودند تا اینجا به درو دیوار نگاه کنم؟؟ خوب همین کار را در خانه هم می توانستم انجام دهم... کاری که همیشه می کردم!!
 اخم هایم را در هم کشیدم... به طرف سپند چرخیدم... دستم را روی شانه اش گذاشتم و محکم و خیلی ناگهانی تکانش دادم... سپند یکهو از جایش پرید و عین کسی که جن دیده باشد مرا نگاه کرد!!

سپند: چی شد؟... کی مرد؟... زلزله اومد؟

با خونسردی نگاهش کردم... ذهنش به کجاها که نرفت... او هم که انگار فهمیده بود چیزی نیست...

نفس آسوده ای کشید و دوباره سر جایش نشست..!

سپند: یه لحظه احساس کردم زلزله اومد!

یکی از ابروهایم خودبه خود بالا پرید و یکی از چشمانم تنگ تر شد... جوری نگاهش کردم که احساس کند به یک آدم منگل خیره شده ام... عجب آدم خیال پردازی بودا؟؟؟

فکر کنم نگاهم را متوجه شد که لبخند گجی تحویلیم داد و مانند پسر بچه های ت
خس، با انگشت اشاره اش سرش را خاراند و با یک لحن مظلومی که دل آدم را می
سوزاند، گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی خب!!!

ایشی کردم و رویم را به سمت مخالف برگرداندم... انقدر بدم میاید... مرد خودش
و لحنش را لوس و مظلوم کند... مرد جذبه نداشته باشد که مرد نیست... لوس
بودن مخصوص دختر است... آن هم زیادی اش خوب نیست!!

سپند: الان این ایش و ویش کردن داشت!!!؟؟؟

برگشتم به سمتش و نگاهش کردم... به سمت من چرخیده بود... آرنج دستش را
به مبل تکیه داده بود و دست مشت کرده اش را حائل مانند روی سرش گذاشته
بود...!!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم، که باز دوباره پرسید: چرا؟؟؟ دوباره خودش ادامه داد:
بزار کاغذ خودکار بیارم بنویسی.

بلند شد و به سمت اتاقش رفت... آها، راستی... نگفته بودم که سپند مهندسی
خوانده و برای خودش شرکت دارد... البته به کمک پدرش شرکت را راه
اندازی کرده بود.. کلا یک مرد ایده آل و موفق بود!

حواسم جمع شد به سپندی که کاغذ، خودکار به دست به سمت من می آید...!

کاغذ، خودکار را از دستش گرفتم و مشغول نوشتن شدم....!

(از مردای سوسول و لوس بدم میاد) جمله ای که در کاغذ نوشتم، این بود.

کاغذ را به سمتش گرفتم....نوشته را که خواند....صورتش آویزان شد... نگاهم

کرد و گفت: چقدر سخت میگیری میلا....ما مردا آدم نیستیم مگه، مردا دل

ندارن مگه!!!؟

کاغذ را از دستش گرفتم و با چشم غره ای...دوباره روی کاغذ نوشتم:

مرد باید جذبه داشته باشه...لوس و مظلوم بخواد باشه...خودشو برای مامانش

لوس می کنه...!!

نوشته را که خواند با یک حالت گیجی گفت: آهان...آره، آره..حق با توئه!

ادامه دارد...

پارت ??

بعد از اینکه حرفش را زد بلند شد و به اتاقش رفت.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که لباس پوشیده و شیک بیرون آمد و بلند داد زد:

مامان..... من دارم میرم بیرون.... کار دارم..!!

زنعمو: باشه مامان جان.... ولی زود برگرد.

سپند باشه ی بلندی گفت و با لبخندی از من خداحافظی کرد... من هم جوابش را

با تکان دادن دستانم دادم...!

سپند که رفت، من هم بلند شدم و به حیاط رفتم.

حیاط عموینا را دوست داشتم. بزرگ و دلپاز...!

درختان و گیاهانش، به آدم آرامش می داد.

حوض بزرگ وسط حیاط هم برای خودش صفایی داشت.

لبه ی حوض نشستم و دستانم را داخل آب کردم..

دلم خنک شد، از خنکی آب گوارای این خانه ی باصفا.

خاطره های شیرینی در این خانه داشتم.... هرچند تلخی هایی هم داشت.

چشمانم را بستم و به روزی فکر کردم که عمو این خانه را خریده بود. سیزده سالم بود... آن موقع... یادم می آورم که زنعمو چقدر خوشحال بود و چپ میرفت و راست میرفت، میگفت " همیشه آرزوی همچین خونه ای رو داشتم... ممنونم اسحاق ".
چقدر همه خوشحال بودیم... آن زمان من هم هیچ غمی نداشتم... حتی بخاطر ناتوانی ام هم ناراحت نبودم... ولی...!!

وقتی ریما به خانواده مان اضافه شد و زخم زبان ها و توهین هایش هم شروع شد... نتوانستم باز هم شاد باشم... غم در دلم خانه کرد و غم من خانواده ام را پیر کرد... خودشان را نمی گویم... دلشان را میگویم... دلی که مطمئنم، با شکستن دل من میشکست...!

تازه آن موقع بود که یادم افتاد... من ناتوانم... ناتوان!!

لال بودنم را نمی گویم... ناتوانیم در روح و روانم را می گویم... که نتوانستم جلوی دلم را بگیرم تا نشکند... نتوانستم جلویش را بگیرم و جلوی خاص و عام خورد و رسوا شدم...!!

آهی کشیدم و دستم را از داخل آب بیرون آوردم... خدایا.. آیا میتوانم ریما را ببخشم!؟؟؟

آیا اگر من ببخشمش، تو هم از او میگذری؟؟

از سر کسی می گذری که دل بنده ی بی گناهی را شکسته؟؟ بیچاره

سپهبد... چگونه با ریما زندگی می کرد؟؟

ولی شاید با یکدیگر خوش بودند... شاید ریما فقط مرا در بین خانواده دوست
نداشت... شاید فقط با من لج بود!!

با دستی که روی شانه ام نشست... از فکر بیرون آمدم و سرم را بلند کردم و
سپینود را دیدم که با لبخندی به من نگاه می کرد... دستش را گرفتم و به رویش
لبخندی زدم... تازه از دانشگاه رسیده بود... سپینود کنارم نشست و دستم را در
دستش، گرفت.

سپینود چرا اینجا نشستی خواهری??

دستش را که در دستم بود فشردم و نگاهش کردم... لبخندم... لبخند روی لبهای او هم
نشانده!

سپینود: آخیش... فک کردم بازم ناراحتی و داری به فکر میکنی!

خواهرکم چه میدانی که در دلم چه آشوبی است... لبخندم مبنی بر خوشحال بودنم
نیست..!!

سپینود: راستی... دیشب میدونی چی شد?... آخ میلا کیف کردم وقتی میلاد به ریما سیلی
زد.. وای که چقدر دلم خنک شد... نمیدونی چه گریه و زاری راه انداخته بود که!... وقتی رفتی
خونه آشوب شد میلا... کمی مکث کرد و دست دیگرش را روی صورتم گذاشت و نوازشم

کرد) میلا...دیگه هیچوقت...تأکید میکنم،هیچوقت...اونجوری که دیشب از خونه بیرون زدی
و نگرانمون کردی...تکرارش نکن...ما هممون هستیم،

پس اینقدر خودتو مارو عذاب نده...باشه؟...باشه قربونت برم؟!

لبخندی زدم و همانند گربه ای مظلوم...صورتتم را کف دستش خواباندم و نگاهش کردم..!

لبخندی زد...خم شد و روی سرم بوسه ای گذاشت..!

ادامه دارد...

پارت ??

سپینود: حالا هم پاشو بریم خونه...خیلی خستم.

سرم را تکان دادم و به همراهش به خانه رفتیم.

سپینود: سلام مامان،من اومدم

زنعمو: سلام دخترم... خوش اومدی... برو لباساتو عوض کن دخترم... بعد با میلا
بیاین برای نهار...!

سپینود با چشمی که گفت به سمت اتاقش رفت... من هم به آشپزخانه رفتم تا کمی در
چیدن سفره به زنعمو کمک کنم.

بعد از چیدن سفره... من و زنعمو روی صندلی نشستیم... چند دقیقه بعد هم سپینود با دست و
روی شسته و لباس عوض کرده.. وارد آشپزخانه شد.

سپینود: به به... کوکو سبزی مامان پزمون خوردن داره ها...!

زنعمو بیا بشین نهارتو بخور... کم زبون بریز... بعد آرام طوری که انگار برای خودش زمزمه
کرده باشد گفت (میگن حلال زاده به داییش میره ها... راست گفتن...!)

سپینود و من شنیدیم و خنده ای کردیم... زنعمو راست می
گفت... سپینود با آن زبان دو متری اش هر کاری می کرد... همیشه جواب در آستینش
داشت و در خانواده به چرب زبانی معروف بود...!

یادم می آید، یکبار عمو اسحاق به سپینود گفت " دختر این زبونت خیلی درازه... من و مامانتم
که اینجور زبون باز نیستیم... پس تو به کی رفتی خدا داند... من که نمی دونم "

سپینود هم با ژست خاصی، جواب پدرش را با این جواب داد " دختر زبون نداشته باشه که دختر نیست...دختر باید نیم متر زبون داشته باشه، جوری جوابتو بده که تو کَ فَش بمونی "

میعاد هم ساکت نشست و با خونسردی که همیشه برای حرص دادن سپینود از آن استفاده می کرد، گفت " والا زبون شما سه متر رو هم رد کرده...نیم متر چیه!؟ "

با یادآوری آن روز خنده ای کردم....عجب روزی بود، آن روز..!!

ادامه دارد...

پارت ??

سرم را تکان دادم و مشغول شدم....دستپخت زنعمو حرف نداشت!

تا جایی که توانستم از فرصت استفاده کردم و کوکو سبزی

خوردم...اومممم...عجیب چسبید!

سپینود: دستت درد نکنه ماما جونم...خیلی خوشمزه بود!

زنعمو: نوش جونت عزیزم.

من هم با تکان دادن سرم از زنعمو تشکر کردم و او هم جوابم را اینگونه داد: گوشت بشه بچسبه به تنت خوشگل خانوم.

بعد از جمع کردن سفره زنعمو به اتاقش رفت تا کمی چرت بزند....من و سپینود هم کارها را به عهده گرفتیم...من شستن ظرف ها و سپینود جمع کردن آشپزخانه...!

در اتاق سپینود بودیم....من روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم....سپینود هم روی زمین نشسته بود و جزوه اش را کامل می کرد و زیر لب، نمی دانم به کدام بدبخت، بیچاره ای فحش می داد....!

گوشه‌هایم را تیز کردم تا شاید کمی صدایش واضح تر شود...!!

سپینود ایضا...خودم کَ فَنَتَ کنم انصاری...ای رو تخته بشورنت که منو بیچاره کردی....من که میدونم باهام لج افتادی، اما کور خوندی...میدونم باهات چیکار کنم....استاد فاتح انصاری..!

خنده ای کردم و فکر کردم..بیچاره استاد انصاری....چه می کشید از دست این خواهر ما!!!

به چه لقب هایی هم که مستفیضش نکرد... هر چه بگویم کم گفتم " احمق، بی شعور، بی ریخت بد ترکیب... " حال این یک تگه از لقب هایش بود... بعضی ها را هم که نمی شود گفت... بدآموزی دارد!!

ادامه دارد...

پارت ????

فکر کنم سپینود صدای خنده ام را شنید که تند سرش را بالا آورد و عصبی گفت: چیه؟ برای چی میخندی؟ هان؟ نکنه به من میخندی؟

با خنده تند تند سرم را به چپ و راست تکان دادم که گفت: خر خودتیا میلا...!

خنده ی بلندی که کردم... عصبی ترش کرد، که با داد و جیغ گفت...! سپینود: نخند میلا... اصلا چرا میخندی؟؟؟

دست هایم را روی گوشه هایم گذاشتم... صدایش دقیقا روی مخم بود... آخ... آخ... عجب کیفی داشت حرص دادن سپینود... حالا میفهمم چرا میعاد برای حرص دادن سپینود آنقدر تلاش می کرد...!

دستهایم را از روی گوشه هایم برداشتم... که ای کاش دست هایم میشکست و اینکار را نمی کردم... ای کاش گری می شدم و نمیشنیدم... درد دارد شنیدن چنین جملاتی از زبان کسی که تا چند دقیقه پیش فکر میکردی بهترین خواهر و دختر عمومی دنیاست...!!

سپینود: دختره ی لال بی سروپا..!!

مثلا آرام گفت که من نشنوم!؟

مگر او نمی دانست گوش های من تیز هستند!؟ مگر او نمی

دانست من زودرنج هستم!؟

مگر او نمی دانست که دل بیچاره و شکسته ی من دیگر تحمل ندارد!؟ چشمانم در ثانیه ای از

اشک پر شدند... چرا این همه سال نقش بازی کرد!؟

چرا در این لحظه بعد از آن همه سال خوردم کرد!؟ دلش به حال من

مادر مرده نسوخت!؟

مگر او نبود که بخاطرم ساعت ها اشک می ریخت؟! مگر او نبود...!!!؟؟؟

دلم به حال خودم سوخت...دیگر گنجایش نداشتم...همانند پارچی که تالبه پر از آب باشد...تالبه پر از اشک بودم..!

دلم از کسی شکست که روزی این حرف را برای ریما گفتم " تا هفتاد هم که بش مرم...بازم دل شکستن هنر نیست " هه...پس چرا خودش این کار را کرد؟! ریما هرچه که بود...ظاهر و باطن یکی بود...اما...سپینود؟؟؟ خدایا...اصلا باورم نمی شود..!

سپینود واقعا آن جمله را گفت..؟؟ دستم را

روی صورتم گذاشتم...!

صورتم خیس بود...باز هم صورتم را اشک هایم خیس کرده بودند..!

لبخند تلخی زدم...باز هم اشک هایم همدم شده بودند..!

سرم را بلند کردم و به سپینود نگاه کردم...اصلا حواسش نبود..!

باز هم تلخ خندی روی لبانم نشست...چقدر احمق بودم که فکر میکردم پشیمان شده...فکر

می کردم از دهانش در رفته...او اصلا عی ن خیالش هم نبود...!

خدایا...یعنی دل شکستن ا نقدر راحت است؟؟؟؟.

ادامه دارد...

پارت ????

بی صدا و بی هیچ حرکتی....از جایم همانند یک مرده ی متحرک برخاستم....ولی او دید
و با تعجب و بهت نگاهم کرد...!

فهمید که چگونه دلم را شکسته؟! چرا نادم

نگاهم می کرد؟! چرا لبانش لرزید!؟

دوباره زهر خندی رو لبم نشست...برگشتم و خواستم به طرف در اتاق بروم....که صدای
بغض دارش میخکوبم کرد...!؟

سپینود: میلا...!!...خواهری!!؟ بیخشید

هه...فقط همین!؟!

صبر نکردم و در اتاق را باز کردم...به طرف اتاق خودم دوئیدم....صدای پایش را که
دنبالم می کرد...می شنیدم...صدای خودش را هم!!

سپینود: میلا...بیخشید آجی...غلط کردم....به خدا از دهنم در رفت..!

حال کاملا با گریه حرف هایش را ادا می کرد..!

ولی باز هم من بی توجه دوئیدم... به اتاق که رسیدم.. خیلی تند و سریع در را از پشت قفل کردم..!

نفس نفس می زدم... به در تکیه دادم... سر خوردم و روی زمین نشستم... سرم را روی زانوهایم گذاشتم... اصلا هم توجه نکردم به صدای لرزان و گریان سپینود... ای کاش نیامده بودم... اگر نیامده بودم مهرگز این اتفاق نمی افتاد... ولی شاید هم می افتاد!! بلند شدم و به طرف لباس هایم رفتم... باید می رفتم.. لباسهایم را خوشبختانه زنعمو شسته و خشک کرده بود...!

در اتاق را گشودم... زنعمو هم آمده بود و با تعجب نگاهمان می کرد..!

سپینود هم دیگر هیچ نمی گفت... فقط صدای هق هقش بود که در خانه پیچیده بود..!

زنعمو: چی شده!!... شماها چتونه؟ تو چرا شال و کلاه کردی میلا؟؟ سپینود چرا گریه می کنه..!!؟؟

لبخند لرزانی که زدم زنعمو را نگران تر کرد... گونه اش را بوسیدم و تند به سمت در ورودی رفتم..!

زنعمو سرجایش با بهت به من نگاه می کرد... لحظه ی آخر صدای سپینود را شنیدم... که با
جیغ و گریه می گفت: مامان... نزار بره به خدا از دهنم در رفت... میلا وایسا...!
تند کفش هایم را هم پا کردم و دوئیدم...؟

**

**

به سمت یک آژانس تلفنی رفتم و وارد شدم... پشت میز یک پیرمرد نشسته
بود... پیرمردی که مهربانی از چشم هایش در حال بارش بود...!
لبخندی به رویم زد...!

مرد: سلام دخترم... ماشین میخوای؟!

من هم لبخندی زدم و آرام سرم را تکان دادم...!

مرد: کجا میخوای بری دختر جون؟؟

به طرف میزش رفتم و از روی میز.. خودکار و کاغذ برداشتم... رویش نوشتم... " میخوام
برم)... (ببخشید که خودم جوابتون رو ندادم.. دلیل بر بی احترامی هم نیست... دلیل اینکه نمی
تونم حرف بزنم...!"

ادامه دارد...

پارت ??

نوشته را که خواند... صورتش آویزان شد... نگاهش پر از ترحم شد... لبخند من هم
ناپدید شد.. از ترحم متنفر بودم...!

پیرمرد: بیا دخترم... خودم میبرمت...!

لبخندم کاملا مصنوعی بود...!

در ماشین نشستم و سرم را به شیشه تکیه دادم... چقدر دلم میخواست بمیرم...!

مرگ بهترین راه حل بود...!

شاید بگوئید ضعیف هستم... شاید بگوئید نا امیدم... اما... جای من نیستید که بدانید... چقدر ددر

دارم...!!

با صدای پیرمرد به سمتش برگشتم و نگاهش کردم..!

پیرمرد: دخترم رسیدیم... حالا کجا باید برم??

لبخندی زدم و آدرس را دقیق روی کاغذ نوشتم...چند دقیقه بعد هم جلوی درخانه
بودم...!

به سمت پیرمرد برگشتم و قدردان نگاهش کردم...واقعا ممنونش بودم.

پیاده شدم و دوباره روی کاغذ نوشتم " کرایتون رو به داداشم میگم بیاره...چقدر میشه؟
"

نوشته را که خواند...ابتدا ممانعت میکرد و نمی خواست که پولی از من بگیرد..ولی وقتی
قیافه ناراحت مرا دید،قبول کرد و مبلغ مورد نظر را گفت..!

به سمت خانه قدم تند کردم و زنگ در را فشردم...صدای میعاد را از پشت آیفون شنیدم....!

میعاد: چه خبره بابا...مگه سر آوردی...عه؟ میلا تویی؟؟

سرم را تکان دادم و با حرکات دستم به او فهماندم که پایین بیاید....!

میعاد: باشه...وایسا..الان میام..!

میعاد متعجب شده بود...می دانید چرا؟؟

چون هر وقت که من به خانه ی عمو اسحاق میرفتم... تقریباً دو شب مهمانشان بوده ام.. و تا حالا عبدا تنها به خانه برنگشته بودم... و مطمئنم تعجبش به همین خاطر بود..!
چند دقیقه گذشته بود که در باز شد و میعاد بیرون آمد..!

میعاد: سلام خواهرم... چرا تنها اومدی میلا!؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و یقه اش را در دست گرفتم.. با دستم به سمت تاکسی اشاره کردم..!

میعاد: باشه... صبر کن الان حساب میکنم.. ولی باید برام توضیح بدی..!

از صدای جدی اش ترسیدم.... طوری روی باید تأکید کرد که حساب کار دستم بیاید..!

ادامه دارد...

پارت ??

همراه میلاد وارد خانه شدیم... جلوی در ورودی یک جفت کفش مردانه توجهم را به خود جلب کرد...؟!؟

به میعاد نگاه کردم... او هم به من نگاه کرد و آرام لب زد: چیه؟؟ با سرم به کفش ها اشاره کردم...!

میعاد: آهان... اونو میگی... یارا رو که یادت میاد؟؟

کمی فکر کردم... آ... حالا یادم آمد... همان پسر جذابی که دیروز هم اینجا بود... شریک برادرانم...!!

سرم را تکان دادم که ادامه داد...!

میعاد: اون اینجاست...!

دوباره سرم را تکان دادم...!

میعاد: میلا... راستی یه چیزی؟

نگاهش کردم و با نگاهم سوال کردم چه چیزی؟؟

میعاد اخم کرده، دستی به موهایش کشید و گفت: میلاد خیلی عصبانیه... به خاطر دیشب که

اونجور زدی بیرون... الان وقتی فهمید تویی که اومدی برزخی شد... میخواست بیاد پ

یت... بخاطر مهمونمون خودشو به زور کنترل کرد... زیاد دوروبرش نرو تا عصبانیتش

بخوابه..!

سرم را نگران و ناراحت پایین انداختم...قطره اشکی از چشمانم چکید...شوخی نبود
 که...برادرانم را نگران کرده بودم..
 برادرانم را ناراحت کرده بودم...!

میعاد: منم واقعا ازت این انتظارو نداشتم...دیشب کارت خیلی اشتباه بود...حالا هم برو
 تو...گریه هم نکن...زشته!

سرم را تکان دادم و با بغضم جنگ کردم..
 جنگ کردم و به زور قورتش دادم..
 ولی باز هم دل بی قرار من گریه میخواست..
 تنهایی میخواست..!

که بتواند خودش را خالی کند..!

آه...خدایا..انگار این جریان حالا حالا ها ادامه دارد..!

ولی چرا کسی مرا درک نمیکرد؟! چرا همه مرا

مقصر میدانستند؟! من دیشب حالم خراب بود؟!

خراب تر از آنچه که فکرش را بکنی؟! به من گفته

شده بود...لال!

گفته شده بود...بی پدرومادر!

گفته شده بود...؟!؟

نتوانستم...نتوانستم به حرفهایی فکر کنم که روحم را داغان کرد...به حرفهایی که گرچه تلخ بود ولی..حقیقت هم میانشان غوته ور بود!! چانه ام لرزید..لرزید و به همراهش دل کوچکم هم لرزید...!!

ادامه دارد...

پارت ??

احساس بی کسی مانند خوره به جانم افتاده بود...؟! احساس میکردم

دیگر برادرانم هم گنجایش ندارند؟!؟

برای اولین بار...تأکید میکنم...برای اولین بار...احساس اضافی بودن کردم...؟!؟

احساس سربار بودن؟!؟

و چقدر بد بود...این احساس مزخرف...؟!؟

**

**

وارد که شدم ،میلادی را دیدم که اخم کرده... با چشمانی به رنگ خون نشسته نگاهم
میکرد....!

لبخند لرزانی که به رویش رویش زدم... نه تنها دلش را نرم نکرد... بلکه عصبانی
ترش کرد..!

کبود تر شد و دستان مشت کرده اش... عمق فاجعه را به من فهماند..!

_ سلام بانوی جوان..!

برگشتم و به اوایی نگاه کردم که با نیمچه لبخندی... همانند جنتلمن های هالیوودی دست به
جیب نگاهم می کرد....!

لبخندی زدم... هه... لبخندم هم همانند خودم داغان بود... داغان..!!

به یارا نگاهی انداختم.. و دوباره در دل تحسینش کردم..!

این پسر عجیب به دل آدم مینشست..!!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد: چرا وایسادی میلا؟

با صدای میعاد به خود آمدم... به یارا نگاهی انداختم... هی... وای خدای من هنوز سرپا ایستاده بود و منتظر بود...!

لبم را گاز مختصری گرفتم و با خجالتی که به دلیل بی حواسیم بود... با دستم اشاره کردم که بنشینند..!

یارا که نشست من هم به سمت اتاقم به راه افتادم!

وارد اتاق که شدم... نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند دقیقه مکث شروع به تعویض لباس هایم کردم..!

روی تختم طاق باز دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم... یادم که می آید در این دو

روز چه اتفاقاتی برایم افتاده بود و چه حرفهایی شنیده بودم... دلم را فشرده می

کرد.. بغضم هم گلویم را می فشرد!

از ریما که آن حرف ها بعید نبود و تقریباً عادت کرده بودم به تحقیر ها و کنایه هایش... ولی

از خواهرم انتظار نداشتم... از او بی انتظار نداشتم که می دانست چقدر از حرفهای بی سروته

بیزارم... از او بی که همانند خواهر نداشته ام بود... ولی یکروزه برایم همانند دخترعمویی شد

که گویی سالهاست... او را نشناخته ام..!

خدایا...دیگر هیچ انتظاری از بقیه ندارم....خودت مرا در پناه خودت نگه دار...که دیگر به
بندگان هم امیدی ندارم...!

با باز شدن ناگهانی در اتاق...ترسیده صاف سر جایم نشستم...!!

با بهت به صورتی نگاه می کردم که از عصبانیت سرخ و برافروخته شده بود...میلااد بود
دیگر...هیچ انتظاری هم از او نمی رفت...اوایی که عصبانیت و غیرتش در فامیل ورد زبان ها
شده بود...!

دیر عصبانی می شد...ولی وای به روزی که عصبانی شود!!

ترسیده نگاهش می کردم...واقعا ترسیده بودم....میعاد هم کنارش ایستاده بود و سعی
در آرام کردنش داشت!

یارا رفته بود که اینگونه به اتاقم آمده بود!؟

میلااد: میلا...خواهرمی!!...درست...تاج سرمی!!...اونم درست...ولی اجازه با نمی دم رفتارهای
بچگانه و بی فکر هم به زندگی

خودت...هم به زندگی ما گند بزنی...تا حالا از گل نازکتر بهت چیزی نگفتم...و میبینم اشتباه
بزرگی کردم...اونم خیلی بزرگ...لوس شدی میلا...بی فکر شدی...با اون رفتاری که دیشب
داشتی به کل از چشمم افتادی..!

حرف هایش که تمام شد...میعاد با تشکر نامش را صدا زد...ولی او بی توجه به میعاد...و...بی توجه به خواهر بغض کرده اش اتاق را ترک کرد!!

پارت ??

نفس هایم به شماره افتاده بود...آیا کسی که آن حرف ها را به من زد...میلااد بود!!؟؟
میعاد: به دل نگیر خواهرم...عصبانی بود...یه چیزی گفت که فقط گفته باشه!!

میعاد هم اخم کرده اتاق را ترک کرد...!

پوزخندی به حال خودم زدم..!

انگار راست بود گفته های ریمایی که روزی به من گفت " انقدر به خاطر خانوادت به خودت نبال...ورق توام یه روز برمیگرده...حالا ببین کی بهت گفتم " و انگار راست گفته بود..!

ورق من هم در حال برگشت بود..!

با این فکر که روزی خانواده ام از من دور شوند...بغضم بیشتر شد...نتوانستم جلویش را بگیرم...گریه کردم...یک دل سیر گریه کردم...عقده ام را خالی کردم...دلم

سوخت...دلم برای دل بی کسم سوخت...سوخت و نفهمیدم چه زمانی به خواب
رفتم!!؟؟

*

*

با تر شدن پیشانیم...چشمانم را باز کردم...میلااد بالای سرم بود و پیشانی‌اش را به سرم
چسبانده بود و...گریه می کرد...گریه ی بی صدایی که دل و جانم را مچاله می کرد!!
میلااد که متوجه چشمانم بازم شد...با عجله صاف نشست و مرا هم وادار به نشستن کرد!!
میلااد با گریه ای که سعی در مهارش داشت...صورتم را با دستانش قاب گرفت و گفت:
گریه کردی عم ر داداش!؟...گریه کردی نف س داداش!؟
چرا گریه کردی!...من باید گریه کنم...م ن بی عرضه...نه تو همه چیزم...چشمات نباید خیس
باشن...نباید...من چشماتو اشکی کردم..پس غلط کردم...!
آخ...برادرم...برادر عزیزم...سرش را در آغوشم گرفتم و هردو باهم یک دل سیر گریه
کردیم...عجیب می شدیم...فیلم هندی عجیبی می شدیم!؟

ادامه دارد...

پارت ??

سر میلاد در آغوشم بود و موهایش را نوازش می کردم و هر از چند گاهی یکبار روی موهای پریشانش بوسه میزدم... همانند مادری شده بودم که برای فرزندش جان می سوزاند... در همین حین متوجه میعاد می شدم که به چارچوب در تکیه داده و با اخمی که چهره اش را جذاب تر کرده بود... دست به سینه به من خیره شده بود...!

میعاد: اگه منم سرت داد میزدم... اینطوری منم بغل می کردی میلا??

لبخندی روی لبم نشست... لبخندم بخاطر میعاد بود... بخاطر اوایی که لحنش پر از حرص و حسادت بود... کاری نمی شد کرد... برادرانم هر دو حسود بودند... اگر به یکی محبت می کردم... دیگری دلخور می شد...!

میلاد: چیه... حسودیت میشه??... اصلا به تو چه خواهرمه..!

خدای من... میلاد همانند پسر بچه های تخس بعد از حرفش خودش را بیشتر به من فشرد... خنده ام را خوردم و دست آزادم را باز کردم و میعاد را به آغوشم دعوت کردم...!

او بود که از خدا خواسته به سمتم دوید و خودش را در آغوشم جای داد... جالب بود.. حرکت میعاد.. حرکتی که هم من و هم میلاد را به خنده واداشت... حرکتش این بود که بعد از اینکه در آغوشم خزید... زبان یک و نیم متریش را بیرون آورد و برای میلاد شکلکی در آورد و بعد هم به حالت قهر چشمانش را بست... خنده ای کردم و سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم که حرف میعاد مرا دوباره به خنده واداشت...؟؟؟

میعاد: منم ببوس... درضمن موهامم ناز کن... زود باش!!

آی خدا... مرا میان دو بچه انداخته ای... دقیقا هر دو با یک بچه هیچ فرقی نداشتند...!!!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد: میلا...!!

این لحنش را خوب میشناختم... میخواستم برایش توضیح دهم که چرا در این ساعت... آن

هم تنها به خانه بازگشته ام...!

الان یک ساعتی میشد که در خانه بودم...بعد از لحظاتی که هر دو را در آغوشم گرفته بودم...میلااد پیشنهاد چای داده بود و خودش هم برای درست کردنش داوطلب!!

و الان هرسه کنار هم نشسته بودیم و چای مینوشیدیم!!

به میعاد نگاه کردم...کاملا جدی به نظر می رسید...او میخواست بداند...ولی من نمی خواستم سپینود را خار کنم...دلم نمی خواست کسی از آن موضوع باخبر شود...دلم نمی خواست سپینود سرش را پایین بیندازد...آن هم فقط به خاطر من!!

نفس عمیقم را در سینه خفه کردم و با لبخندی که سعی در این داشتم که عادی به نظر بیاید سرم را به معنی هیچ تکان دادم...قانعش نکرد که دوباره محکم و قاطع نامم را بر زبان آورد!!

آنقدر لحن و گفتارش محکم بود که مجبور شدم بلند شوم...به سمت اتاق رفتم و بعد از برداشتن کاغذ و خودکار دوباره به نزدشان باز گشتم!!

کنارشان نشستم...شروع به نوشتن کردم!!

شروع کردم و نوشتم!!

دروغی نوشتم!!

دروغی که برای اولین بار در زندگی بیست ساله ام به برادرانم میگفتم!

نمی خواستم دروغ بگویم!!

ولی آبروی سپینود وسط بود!!

آبروی سپینودی که روزی همدم و خواهرم بود...!

شاید...!!!!

ولی...!!!!

ولی داشت...!

اطمینان نداشتم که برادرانم حرفهایم را باور کنند..!

آن دو مرا خوب میشناختند..!

حتی بهتر از خودم....!

اخلاق هر دو کف دستم بود و اخلاق من کف دست آنها..!

ولی...خب...هرچه بادا باد...؟؟

روی کاغذ نوشتم: فقط دلم براتون تنگ شده بود...هیچکس هم خونه نبود...فقط زنعمو

بود که اونم داشت برای عمواینا شام آماده میکرد...فقط همین...!

باور نکردند...آه...میدانستم..!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد: الان انتظار داری این اراجیف رو باور کنیم؟

سرم را به معنای نه تکان دادم..!

میلا: خوبه که خودتم قبول داری..!

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتان دستم شدم...!

میلا: میلا...خواهر قشنگم...ما منتظریم!!!!

کاغذ را از دست میعاد گرفتم و دوباره مشغول نوشتن شدم..!

میعاد: میلا لطفا راستشو بنویس...!

اوف....عجب گیری کرده بودم ها..!

نچ بلندی کردم و نگاهی به هر دو انداختم..!

نمی خواستم بدانند چه اتفاقی افتاده... اصلا مگر زور بود...؟؟؟

میلاذ: خواهری... زورت نمیکنم که بگی... نمی خوام دوباره ازت دروغ بشنوم... ولی بهم قول بده بعدا اگه خودت صلاح دونستی برام توضیح بدی...؟!

من به فدایت برادر نازنینم..!!

من خیلی خوش شانس بودم که برادر فهمیده ای همچون میلاذ داشتم..!

میلاذ بلند شد و به سمت اتاقش رفت میعاد با اخم لب به سخن گشود! میعاد: خوب از زیر حرف زدن در رفتیا.....!!

خنده ای کردم و تازه چشمم به کبودی روی صورتش افتاد..!

اوه..عجب کبودی بزرگی..!!

خنده ام را نتوانستم نگه دارم و...خندیدم..!

میعاد متوجه شده بود که برای چه میخندم...چرا که دستش را روی صورتش گذاشت و ابروهایش را درهم گره زد..!

میعاد: میخندی؟؟..دارم برات کوچولو..!

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که بلند شد و به سمت من حمله ور شد...!

و من..من با جیغ خفیفی که کشیدم....بلند شدم و پا به فرار گذاشتم...!

میعاد: وایسا..الان میگیرمت...!

خنده ی بلندی کردم و بی توجه به حرفش....شکلکی برایش درآوردم و دوباره شروع به دوئیدن کردم...!!

میعاد: شکلک درمیاری خانوم کوچولو؟ صب کن حسابتو میرسم..!

ادامه دارد...

پارت ??

فقط یک لحظه غفلت کردم....یک لحظه...!

آن هم بخاطر میلادی که از داخل اتاق داد زد: میعاد از طرف منم یکی بزنش..!

پس او هم میدانست که میعاد برای چه به دنبالم افتاده است..!

در همین لحظه بود که احساس کردم روی هوا معلق مانده ام... جیغ بلندی که زدم... خودم را هم شوکه کرد..!

میعاد: آها... گرفتمت...! بعد هم طوری که میلاد بشنود... بلند گفت (داداش بیا گرفتمش...! مرا همانند یک کیسه روی شانه اش انداخته بود... با هر تکان خوردنش احساس میکردم تمام وجودم در حال بیرون زدن است... موهایم هم که جلوی دیدم را گرفته بودند... دندان هایم را روی هم فشار دادم و با حرص شروع به تقّالّا کردن، کردم..! با مشت روی شانه و کمرش میکوبیدم و پاهایم را هم تند تند تکان می دادم..!

میعاد: انقدر وول نخور جوجو کوچولو..!

آی خدا... با چه زبانی بگویم که من کوچک نیستم... اه! اه!

ادامه دارد...

پارت ??

همانطور که روی شانه اش بودم...میلاد را دیدم که از اتاق با لبخند خبیثی خارج شد...اه،اه،چندش..حالم به هم خورد با آن لبخندت!!

این حالتش را خوب میشناختم...عجب گیری کرده بودم ها..بین دو منگل گیر افتاده بودم ...کاری هم نمی توانستم بکنم..!

(بچه ها یه سوال...مگه همین چند دقیقه پیش نبود که میلا قربون صدقه ی داداش می رفت ?? حالا من توش موندم..میلا فازش دقیقا چیه: /??)

چون برعکس روی شانه اش بودم...هجوم تمام خون موجود در رگهایم را به سرم حس می کردم...احساس می کردم به سرم یک وزنه صد ت نی بسته اند و...در حال ترکیدن است...!

ای میعاد گوربه گور شده....تمام دل و روده ام به هم پیچید...!

میعاد مرا روی کاناپه گذاشت...من هم بدون توجه به سر گیجه ام خواستم پا به فرار بگزارم که میلاد زودتر از میعاد دست به کار شد و به جانم افتاد....!

ادامه دارد...

پارت ??

میلاد قلقلکم میداد و من هم که زبانی برای التماس نداشتم...می خندیدم و جیغ میزدم..!

میعاد و میلاد هم می خندیدند..!

میعاد: میلاد بسه دیگه... گوشتش آب شد... ولش کن جان من... (بعد هم مرا از دست میلاد گرفت و در آغوش خودش جای داد و گفت) قربونش بشم الهی... شما نفس کی بودی آخه خواهرم؟؟ من میخندیدم و او بیشتر به تصدقم می رفت..!

میلاد هم دست به سینه با لبخند شیرینی ما را تماشا می کرد..!

میعاد از گونه ام بوسه ی محکمی گرفت و با لحن ملایمی گفت..!

میعاد: فک کنم دیگه آدم شدی با این تنیه... نه؟؟

در لحظه ای لبخندم جایش را به اخم وحشتناکی داد... میعاد هم مثلا با حالت ترسیده ای گفت..!

میعاد: وای خاک جهان هستی تو سرم... اشتباه گفتم.. منظورم این بود که فرشته

شدی... حالا منو نخور لطفا..!!) بعد هم به حالت التماسی نگاهم کرد..!

ن چ... میعاد که آدم بشو نبود... قطعا اگر آدم میشد شک می کردم..!

به دیوانه بازی هایش عادت کرده بودیم... هم من.. هم میلاد..!

باز اخم کرده نگاهش کردم که اینبار رو به میلاد خنده رو گفت...!

میعاد: چرا لبخند ژکوند تحویلیم میدی... (بعد حالت صدایش را تغییر داد و با صدای
مثلاً زنانه ای ادامه داد!!)

هی... خاک به سرم خجالت بکش آقا.. من خودم شوور دارم... شما
خودت لا خواهر؟.. لا مادر؟.. لا خواهر، مادر؟... هان؟
(بعد دوباره با صدای خودش، کاملاً جدی ادامه داد)

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد: بجای اینکه زل بزنی به من بیا منو از دست خواهرت نجات بده!

من و میلاد هم که از خنده سرخ شده بودیم... با خنده خم شدم و گونه ی کبود میعاد را بوسه
زدم... میعاد گونه ی دیگرش را به سمتم گرفت و منتظر ماند... گیج نگاهش کردم..!

میعاد: چیه خب؟.. این یکی لپم بوس دیگه..!

وای...عجب پرویی بود این میعاد...!

خنده ای کردم و گونه چپش را هم بوسیدم...!

این بار پیشانیش را سمتم گرفت..!

زیاده خواه..!!

دوباره بی هیچ چشمداشتی...پیشانی اش را هم بوسیدم..!

این بار خواست چشمانش را هم را بیوسم که...!!؟

که میلاد از پشت با دستش محکم روی سرش کوبید...طوری که میعاد به سمت جلو خم شد و

"آی" بلندی گفت..!

میلاد: پاشو جمع کن خودتو...حالمو بهم زدی... (قیافه اش را همانند کسانی که میخواهند

عق بزند مچاله شد و گفت) خیال کرده حضرت فی ل؟..عق...می خوام بالا بیارم..!

میعاد: الهی دستت بشکنه...الهی بره زیر تریلی...الهی جز جیگر بگیری که سرم داغون

شد...لامصب دستم نیست که...وزنه ی ششصد میلیون ت نی بابای آقاجونه باباشه؟

میلاد: جان من خودت فهمیدی چی گفتی؟؟

میعاد: نه به جان پلاسیده ی تو...یه جوری زدی جم جم تکون خورد..!

میلاذ: حقته...میخواستی لوس بازی درنیاری..!

(میعاد با تعجبی کاملا ساختگی...انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت..!)

میعاد: من؟... کی؟...چرا چیزی یادم نمیاد..!؟

میلاذ: برای اینکه آی کیوت زیر صفره..!

میعاد: نه که تو آی کیوت رو هزاره؟...بابا جرم که نکردم فقط خودمو برا آبیجم لوس

کردم..!

من هم که در این وسط خنده ام بند نمی آمد...ولی...نمی دانم چرا؟..چرا دلم

شور میزد؟

نگران بودم...مامانی همیشه می گفت " زیاد بخندی...گریش رو هم بعدا میکنی "

نمی دانم چرا...ولی دلم با یاد آوری این حرف باز شور افتاد...!! ادامه دارد...

پارت ??

به خودم دلداری دادم که هیچ مشکلی نیست و به میلاد و میعاد گوش سپردم...یکی میلاد میگفت...دو تا میعاد..!

آخر من نمی دانم چرا میلاد با میعاد کلکل می کند...اصلا برادر من مگر می توانی از پس زبان میعاد بر بیایی؟

اگر من هم می توانستم حرف...قطعا در این بحث شیرین شرکت می کردم و پوز میعاد را زمین می زدم...!

میلاد: من نمی دونم خدا از آفریدن تو چه انگیزه ای داشته..!؟

میعاد: ب ت جذابیتم دیگه...مگه نمودونستی..؟

میلاد: سقف افتاد..!

میعاد به حالت نمایشی به سقف نگاه کرد و گفت..!

میعاد: کو؟...هنوز نیفتاده که...افتاد میگیرمش...!

میلااد: برو خودتو مسخره کن...!

میعاد: نج...اون وقت به من نمی چسبه...مسخره کردن تو بیشتر بهم میچسبه..!

میلااد: دلک خودتی و اون دوست دخت ر احم ق زغال سوختت..!

اوپس...میعاد جی اف داشت...!

میعاد قهقهه ای زد و گفت...!

میعاد: به اون بیچاره چیکار داری..!

میلااد: من با اون کار ندارم...اون با من کار داره..!

به ثانیه ای کشید که اخم های میعاد درهم شد..!

میعاد: یعنی چی؟

میلاذ پوزخندی زد...!

میلاذ: یعنی اینکه داره بهم بجای نخ، طناب میده...!

میعاد: بیجا کرده دختره ی عوضی...!

میلاذ: نگفتم فحش کشش کنی... گفتم که باهاش کات کنی... دوست ندارم با هر کس و ناکسی
پرامیس (promis) بشی.. فهمیدی داداشم؟ من بده تو رو نمی خوام... یه وقت فکرای نابجا
نکنی...!

میعاد با اخم های درهم... سرش را تکان داد و آرام لب زد "چشم داداش"

ادامه دارد....

پارت ??

ساکت و صامت نشسته بودیم که یهو داد میعاد از جا پراندم...! میعاد: دختره ی بی چشم و رو... میدونم باهاش چیکار کنم... چسب نیست که وقتی میچسبه آدم با الکل جداش کنه... عین گنه میمونه عوضی...!

دیگر چشمانم از این بازتر نمیشد.. عین دیوانه ها آرام با خود زمزمه میکرد و ناگهان نعره میزد..!

میلااد هم که همانند خودم بود... شگفت زده به میعاد مینگریست..!

میلااد: یا ضامن آهو... این چرا همچین میکنه??

سوالی مرا نگریست... شانه هایم را بالا انداختم... خب چه میدانم.. دیوانه شده بود دیگر..!

میلااد: میعاد... میعاد...!

میلااد هم خنده دار شده بود... با صدای آرام میعاد را صدا میزد ولی میعاد چون فکرش جای دیگری بود صدای میلااد را نمیشنید... کم کم صدای میلااد داشت اوج میگرفت..!

میلااد: میعاد... میعاد...!

جوابش را که نداد...عصبی نفسش را بیرون فرستاد و این بار...!!؟؟ میلاد:
می_____عاد..!

گوشه‌هایم را محکم گرفتم...عجب تن صدایی داشت این برادر ما..!

فکر کنم پرده‌ی گوشم پاره شد..!

من که میدانستم میلاد میخواهد آنگونه فریاد بزند گوشه‌هایم سوت کشید...دیگر چه برسد
به میعاد که در دنیای دیگری سیر میکرد..!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد با حالت ترسیده‌ای خودش را روی مبل جمع کرد...!

میعاد: جانم داداش...چی شده؟

میلااد هم با حالتی عصبی.. پر خاشگرانه گفت..!

میلااد: تو چته؟ چرا دیوونه بازی در میاری؟ زه ر ترکمون کردی!

میعاد: چرا میزنی حالا؟ من که چیزی نگفتم! فقط یکم داد زدم

میلااد: آره جون خودت..! کم مونده بود بزنی لت و پارمون کنی... دادتم نگه دار برای خودت.. فکر کردی صدات خیلی جالبه!؟

با دستم آرام روی سرم زدم... ای وای بر من... باز شروع شد..!

حال مگر ساکت می شدند... هیچ یک هم از دیگری کم نمی آورد..!

با حرص نگاهشان میکردم... پوف بلندی کشیدم و با نگاهی که به ساعت انداختم راهی آشپزخانه شدم تا چیزی برای شام حاضر کنم..!

ساعت؟ شده بود... یک روز هم گذشت..!

آه... زمان عجب زود میگذرد..!

وارد آشپزخانه شدم و با دیدن آن حجم از ظرف ها... با حرص جیغ خفه ای کشیدم و با اخم های درهم مشغول شستن ظرف ها شدم..!

شلخته های بی مسئولیت..!

میلاذ و میعاد را میگویم..!

یک روز من نباشم خانه را به گند می کشند..!

صدای بحثشان هنوز هم به گوشم می رسید..!

ایش...ول کن هم نبودند که...!

با حوصله ظرف ها را شستم و بعد از خشک کردنشان داخل کابینت گذاشتم..!

یخچال را باز کردم...با وجود محتویات داخلش فقط یک چیز میتوانستم آماده

کنم..!

سریع دست به کار شدم و مشغول پختن لوییا پلو شدم..!

ادامه دارد...

پارت ??

یک لحظه دست از کار کشیدم...!

یاد عمو اسحاق افتادم..!

عاشق لوییا پلو بود..!

آن هم فقط دستپخت من..!

هر وقت هوس میکرد به من زنگ میزد و من هم برای عمو جانم حاضرش می کردم..!

آه...دلم عجیب هوای عمویم را کرده بود..!

نفس عمیقی که کشیدم و دوباره شروع به کار کردم..!

.
.
.

با حلقه شدن دستی دور کمرم..وحشت زده جیغی کشیدم....و لیوان موجود در دستم بر

زمین افتاد و شکست..!

میلاد: ای جانم...ببخشید..!ترسیدی قشنگم؟...نتونستم خودمو کنترل کنم...دلم برات

ضعف رفت عشق من...میدونی چرا؟

لبخندی زدم و همانطور که از پشت در آغوشش بودم سرم را به معنای ندانستن تکان دادم..!

دست میلاد دور کمرم سفت تر شد و ادامه داد..!

میلاد: برای اینکه خانوم شدی...بزرگ شدی عروسک داداش...!

ضربان قلبم هنوز بخاطر ترسم بالا بود... ولی بی توجه بهش... برگشتم و گونه ی برادرم را بوسیدم...!

لبخندی به رویم زد و همراه با اخم شیرینی گفت...!

میلاد: لیوان رو چرا شکوندی پدر سوخته...!!

اَه... اَه... ضد حال...!!

طلبکار نگاهش کردم که خنده اش به هوا رفت...!

میلاد: چیه خب؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ راست میگم که...!

چشمانم را ریز کردم و خواستم به سمتش بروم که...!

میلاد: دختر وایسا... شیشه میره تو پات... بیا اینور بزار جمعش کنم...!

اوه... اصلا یادم نبود...!

خوب شد که میلاد یاد آوری کرد...!

وگر نه پاهایم داغان می شدند..!

خواستم قدم بردارم که دوباره صدای میلاد توجهم را جلب کرد...!

میلاد: صب کن عزیزم...خورده شیشه زیاده...دمپایی هم که نداری...بیا دستتو

بده به من..!

راست میگفت خورده شیشه زیاد بود و من هم که به دمپایی آلرژی داشتم...زیاد نمی

پوشیدم...!

آرام دستم را در دستش گذاشتم...!

میلاد مرا همانند پر کاه در بغلش گرفت و روی میز نشاندم...!

میلاد: پایین نیا تا من شیشه هارو جمع کنم...باشه گل داداش..!

خودم را لوس کردم..!

پاهایم را همانند یک کودک تکان دادم و به کمک دستم خودم را کمی به جلو متمایل

کردم..!

و با لبان غنچه شده که مظلوم تر و معصوم ترم میکرد...!

سرم را کج کردم تکان دادم..!

برادرم طاقت نیاورد..!

عاشق این حرکتم بود...!

دلش میرفت برای این کارم...!

ناز میکردم و او با جان و دل خریدارش بود...!

شتاب زده بغلم کرد و تند تند بوسیدم..!

میلاد: نکن اینجوری نفس داداش... داداش پیش مرگت شه... لوس خودمی... عزیز

خودمی شما..!

خندیدم و دستانم را دورش حلقه کردم...!

کسی که برادر داشته باشد مرا درک میکند...!

برادر جان است در سینه خواهر...!

برادر تاج است در سر خواهر...!

برادر تک شاه موجود در قلب خواهر است...!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد: به به... شما که دارین اینجا دل میدین، ق لوه میگیرین... خب منم خبر میگردین!!

برگشتم و نگاهش کردم... با یک لبخند حرص دار ما را نگاه می کرد!!

میلاذ: به قول خودت... به تو چه؟.. خواهرمه.. مشکلیه??

میعاد: بله مشکلیه... منم میخوام آبیچیمو بغل کنم..!

بعد هم بی درنگ به سمتمان آمد و هر دویمان را در آغوش کشید..!

لبخندی روی لبم نشست... و این لبخند قطعا از روی خوشبختی بود...!

دیس برنج را روی میز گذاشتم...!

به سمت پذیرایی رفتم...!

برادرانم هر کدام روی مبل نشسته بودند و تلویزیون تماشا می کردند...!

به سمتشان رفتم... کنترل روی میز بود... برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم که

صدای هر دو همزمان درآمد..!

میعاد و میلاد: عه... چرا همچین میکنی!؟

انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم و هیس آرامی کردم..!

با دستم به آشپزخانه اشاره کردم...!

میلاد زودتر از میعاد دست به کار شد...!

میلاد: آخ جون... لوبیا پلو داریم!

میعاد برای دوباره حرص دادنش... گفت..!

میعاد: آخ جون... پسر مون لوبیا پلو داره...!

میلااد: مسخره...!!

خندیدیم و من سری تکان دادم..!

با هم به آشپزخانه رفتیم و مشغول خوردن شدیم...!

ادامه دارد...

پارت ??

مشغول خوردن بودیم که میعاد با دهان پر لب به سخن باز کرد...!

میعاد: راستی بچه ها... بابای یارا پس فردا شب برا شام دعوتمون کرده..!

قیافه ی من و میلااد درهم رفت...!

میلاذ: چندش... اول اون غذای کوفتیتو بجو، قورت بده... بعد دهن بی صاحب تو باز کن...!

میلاذ: محتویات داخل دهانش را قورت داد و با لبخند دندان نمایی گفت...!

میلاذ: عه ببخشید خب... یهو یادم افتاد...!

میلاذ: خیله خب حالا... غذاتو کوفت کن...!

دوباره مشغول خوردن شدیم...!

میلاذ: حالا یارا بهت گفت یا خود آقای علیمی...!

میلاذ: نه یارا بهم گفت که باباش گفته دعوتمون کنه...!

میلاذ: اوکی... حالا به نظرت بریم یا نه؟؟

میلاذ: والا به نظر من نریم خیلی بد میشه... لطف کردن دعوتمون کردن... نریم زشته...!

میلااد سرش را به نشانه موافقت تکان داد...!

میلااد: آره منم باهات موافقم..!

میعاد: میلا رو هم گفته بیادا..!

میلااد: عه؟؟

میعاد: آره... یارا میگفت به بابام که گفتم خواهر هم دارن گفته که اونم بیارن... آخه میدونی بابای یارا عاشق دختره... خودشم دوتا دختر داره..!

یک لحظه ها... فقط یک لحظه فکر کردم... اگر پدر من هم زنده بود... عاشق من میشد؟؟

دختر که بابایی هستن... و قطعاً من هم بابایی می شدم..!!

پدرم هم مرا دوست میداشت..!

ادامه دارد...

پارت ??

نفس عمیقی کشیدم...!

نمی خواستم دوباره با افکار پوچ و بیهوده ام روز خوبم را خراب کنم...!
میلااد و میعاد هم دست از صحبت کردن برداشته و مشغول خوردن بودند...!

بعد از تمام شدن شام...میلااد و میعاد از من تشکر کرده بودند و اینبار نوبت میعاد بود که
ظرف ها را بشوید...!

با غرغر مشغول شستن شد...!

میعاد: اه...انگار کلفت گیر آوردن...عین دخترا دارم ظرف می شورم...!

میلااد: کارتو بکن...انقدر هم زر مفت نزن...!

میعاد ادای میلااد را درآورد..خنده ای کردم...!

میعاد: شمام انقدر به پروپاچه ی من نییچ..!

سرم را تکان دادم..!

از دست این دو برادر روزگرم شیرین تر و رنگین تر از هر روز می شد..!

ولی...تلخی هایم در این چند روز آنقدر زیاد بود که این شیرینی دیگر به چشمم نمی آمد..!

آه...چقدر زجرآور است..!

خیلی چیزها برایم ممنوعه شده بود..!

و یکی از آنها...عاشقی بود..!

همیشه دوست داشتم عاشق شوم..!

ولی...ممنوعه بود و شاید ممنوعه هم باقی می ماند..!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد: میلا با تواما...کجایی??

دستش را رها کردم و با یک لبخن د دندان نما چندبار ابروهایم را بالا پایین کردم...!

میعاد: ایشششش...یه جوری ابرو بالا میندازه و شادی میکنه...هر کی ندونه فک میکنه آپ لو هوا کرده...!

چشمانم را داخل کاسه اش چرخاندم و سرم را برگرداندم...!

میعاد: عه؟ چه جوری اینکارو کردی؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم...!!

کدام کار؟؟؟

انگار فهمید که متوجه نشده ام...!

میعاد: منظورم همین چشمای عَجَجَ وَجَ غت بود...سرتم که عین منگلا چرخوندی...دقیقا

شبه احما شده بودی!

خنده ی بلندش...حرفی ترم کرد...!

بی شعور...شعورش نمی کشد که..!

با ?? سال سن هنوز هم رفتارهای بچه گانه اش را ترک نکرده است...!

ادامه دارد...

پارت ??

از آشپزخانه که خارج شد...با خیالی آسوده به جمع و جور کردن آشپزخانه پرداختم...!

خسته و کوفته خودم را روی کاناپه رها کردم...!

انرژی ام کامل هدر رفته بود..!

چشمانم را بستم تا شاید کمی از سوزشش کم شود..!

دلم یک خواب راحت روی تختم می خواست...!

چشمانم گرم شده بود...که با صدای زنگ در خواب از سرم پرید...!

چشمان خسته و خمار خوابم را به زور از هم باز کردم...!

دوباره صدای زنگ بلند شد...انگار کَر بودیم...فکر کنم زنگ هم که سوخت..دستش را از

روی زنگ برنمی داشت..!

میلاد با حالتی عصبی بلند شد و تقریبا داد زد....تقریبا که نه کاملا داد زد!

میلاد: ســـــــــــــــــــــوخت...اومدم.

حنجره اش پاره شد...*_*

میعاد: چرا هوار میکشی احمق...آخه ابّله اینجا عایق صدا داره...حنجره ی

خودت پاره شد بیچاره..!

میلاد: تو یکی دیگه خفه لطفا!

میعاد دستش را روی لبانش کشید و گفت..!

میعاد: آقا من لال شدم دیگه...خوبه؟

میلاد بی توجه به سمت در رفت تا خودش در را باز کند..!

میعاد: نچ نچ... این دو روز اعصابش بهم ریخته.. خیلی..!

درکش میکردم... نگران برادرش بود... همانند من..!

میعاد خواست دوباره حرف بزند که در سالن به ناگه باز شد... طوری که یکبار به دیوار خورد
و بعد به میلاد ...!

چشمانش کاسه ی خون بودند..!

از حالتش ترسیدم..!

همانطور نگاهش میکردم که نگاهم به سیبک گلوش افتاد..!

خدای من... برادرم باز برای چه بغض داشت؟؟

تازه نگاهم به دستش هم افتاد... دستانش... دستان تنومند برادرم می لرزید...؟؟ برای
چه؟؟؟

میعاد هم مثل من شوک زده به برادرش مینگریست..!

با صدای هق هق خفیف یک زن... با بهت به پشت سر میلاد نگاه کردم!

سپینود بود... به همراه عمو و زعمو..!

نگاهشان کردم... سپینود هق هق میکرد و به زور دستانش بود که صدای بلند گریه اش
در نمی آمد...!

زنمو آرام اشک می ریخت و نگران به من نگاه می کرد..!

و اما عمو...عمویی که برایم پدر بود و بس..!

عصبی و آشفته سرش را زیر انداخته بود و دستان مشت شده اش...نشان از

عصبانیت بی اندازه اش بود..!

عمو اسحاقم سر به زیر انداخته بود؟؟ محال ممکن

بود...!!

میعاد با بهت و نگرانی بلند شد و ایستاد..!

میعاد: اینجا چه خبره؟؟ چی شده؟

به میلاد نگاه کردم...هنوز مرکز نگاهش من بودم...نگاهش حرف ها داشت..!

چشمان برادرم به رنگ خون بود و تند تند آب دهنش را قورت می داد تا بغضش کار دستش

ندهد..!

او فهمیده بود که صبح به من چه گذشت..؟؟ نه...خدایا نه...!

لبانم لرزید...باز بغض به گلویم چنگ انداخته بود..!

((زن دگی شیرین نیست...!))

آنقدر تلخی دارد که به خودت تلّ قین می کنی... زن دگی ات شیرین اسّت! ((میلاد
که به سمت حرکت کرد... ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم..!

چشمانم را که باز کردم... میلاد درست روبه رویم بود...!

با صدای آرام و پر بغض و زجرش که آزارم میداد گفت..!!

میلاد: چرا؟؟... چرا نگفتی؟؟... انقدر غریبم؟؟

نه.. نه... برداشتش کاملا اشتباه بود....!

من فقط نمی خواستم زجرشان دهم..!

دلم نمی آمد... و حال محکوم به غریبه بودن هم شدم!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد: چرا نگفتی لعنتی؟؟

آنقدر بلند گفت که من مجبور شدم دستانم را روی گوشه‌هایم بگذارم!!
 سپینود هم ترسیده جیغی کشید و خودش را در آغوش مادرش انداخت! این وسط میعاد بود
 که با حالت زار و گیجی نگاهمان میکرد!!
 بی طاقت لب به سخن باز کرد!!

میعاد: میلاد... به منم بگین چی شده؟؟

میعاد همانگونه که به چشمان من زل زده بود با صدای نه چندان آرامی گفت...!

میلاد: می خوای بدونی؟؟ هان؟

میعاد: داد نزن... آره معلومه که میخوام بدونم... بگو، فقط داد نزن..!

میلاد برگشت و با همان دستان و صدای لرزان سپینود را نشان داد... سپینودی که از گریه ی
 زیاد بی حال در آغوش مادرش نظاره گر بود..!

میلاد: این... میدونی چی گفته؟ میدونی به خواهرت چی گفته..!

میعاد سوالی و نگران میلاد را مینگریست و همزمان سرش را به چپ و راست تکان میداد..!

میلاد: بدتر از ریماس...ریماس حداقل ظاهر و باطن یکیه...ولی این..!! نگاه تحقیر آمیزش به سپینود...گریه ی دختر بیچاره را تشدید کرد...!

میعاد باز هم گیج بود..!

میعاد: یعنی چی میلاد...؟؟درست حرف بزنی متوجه شم!

میلاد بی توجه به میعاد سردرگم...به سمت من برگشت و عصبی و لرزان انگشت اشاره اش را تهدیدوار سمت تکان داد و گفت..!

میلاد: از این به بعد حق نداری پات از خونه بزاری بیرون..! حق نداری دیگه پا تو خونه این قوم بزاری...باشنوم یا بفهمم که رفتی...به علی قسم قلم پاهاتو خورد میکنم..!

بغض رسوا کننده بود...مظلوم نگاهش کردم...!

میلاد: فهمیدید؟؟؟؟؟؟

به خودم لرزیدم...لرزیدم از صدای بلند و جدی اش..!

سرم را تکان دادم..!

خواستم به سمت عمو و زعمو بروم که صدای میلاد باز میخکوبم کرد..!

میلاد: بیا برو تو اتاقت..!

ناباور نگاهش کردم...!!

برادرم سنگدل که نبود!!...بود؟؟؟؟؟

خواستم بی توجه باز به سمت عمو بروم...ولی!

میلاد: مگه نمی شنوی؟؟ بیا برو تو اتاقت..!

با بغض به عمویم نگاه کردم...شک ندارم او هم بغض داشت!!

زعمو: میلاد جان چرا اینجوری میکنی....؟

عمو: خانوم....میلاد حق داره!

زنعمو: نه... حق نداره دخترمو از من جدا کنه... میلا دختر منم هست..!

میعاد: به منم میگین چی شده یا نه؟

ادامه دارد...

پارت ??

میلا: بعدا میعاد... بعدا بهت میگم... رو به من با صدای بلند گفت (مگه نمی گم برو تو اتاقت... گمشو..!)

بغضم شکست... بی احترامی نکرده بود که آن هم...!!

با عجله به سمت اتاقم رفتم... همین که وارد شدم... در را قفل کردم و خودم را روی تخت انداختم... گریه کردم...!

گریه کردم...!

گله کردم...!

هق زدم...!

به حال زارم...هنوز صدا می آمد...صدای بحثشان...!

صدای گریه ی سپینود و زنعمو..!

صدای فریاد میلاد...!

صدای میعادای که ناباور نام سپینود را فریاد میکشید...!

و صدای عمویی که ناله وار حرف میزد...!

او هم فهمیده بود...!

پوزخندی زدم و فکر کردم...چند ساعت پیش که بی هیچ دردی میخندیدم...دلم شور افتاده

بود...و حال شوری اش دلم را زده بود...!

ادامه دارد...

پارت ??

با صدای بلند میلاد...از جا پریدم...!

میلاذ: عمو...احترامت واجبه،ولی اجازه نمی دم دختر به اصطلاح خوبت عین اون عروست دل خواهرمو بشکونه...ولی شکونده...عمو میدونی خواهرم با چه وضعی اومده بود خونه...نه میدونی...اون از دیشب و عروست...اینم از دختری که ا دعای خواهری می کرد...واقعا متاسفم... برای خودم متاسفم که اطرافیانم رو نشناختم..!

عمو: عموجون این حرفا چیه میزنی...بله درست منم قبول دارم دخترم اشتباه کرده...همینطور عروسم...ولی میلا دختر منم هست و تو نمی تونی از من جداش کنی...!

میلاذ: عمو خواهش می کنم...الان اصلا حالم خوب نیست...بزارین برای بعد...!

عمو: ولی...!!

میلاذ: عمو خواهش کردم...!

عمو: باشه پسرم...باشه...!

با بلند شدن صدای در...من هم چشمانم را بستم و سرم را روی تخت کوییدم...!

این صدای در مطمئنا نشان از رفتن عمواینا میداد...!

میعاد: میلا، خواهری؟... خوابیدی؟

تقه به در میزد و حرف میزد... و چند بار پشت سرهم دستگیره ی در را بالا پایین کرد و...!

میعاد: میلا جان درو چرا قفل کردی...؟ میلا بیا کارت دارم..!

انگار پشیمان شد که نفسش را آه مانند بیرون داد..!

میعاد: خيله خوب عزيز داداش.. بخواب!

بعد هم انگار که با کسی حرف میزند.. گفت...!

میعاد: بیا بریم پایین... الان حالش خوب نیست... بزار فردا صبح باهاش حرف

میزنیم...!

_ بشین..!

صدای میلاد بود... پس با یکدیگر حرف می زدند..!

میلا: دارم می سوزم میعاد...دارم می سوزم..!

صدایش به قدری بغض دار بود که من هم ناخودآگاه بغض کردم..!

میلا: تو این دو سه روز خیلی اذیت شد...فک کن امروز چی شده...میلا رو برای سپند خواستگاری کردن!) صدای پوزخندش آنقدر بلند بود که من هم شنیدم (هه!!..دیوونه میشم وقتی به این فکر میکنم که پاره ی تنم برای جبران زحمتاشون بهشون جواب مثبت می داد...برای همینم تنها به خود میلا گفتم...!

مکت کرد...انگار می خواست بغضش را فرو دهد..!

میلا: ولی...از سپینود انتظار نداشتم...از سپینودی که خواهرم بود و مثل میلا دوسش داشتم...!

میعاد منم عین تو...دلم داره میترکه...برای خواهرم...خواهری که حاضرم براش جون بدم ولی یه آخ نگه..!

او هم بغض داشت..!

خدایا چرا مرا خلاص نمیکنی...؟

آخ خدایا...دوست دارم بمیرم ولی صدای بغض دارشان را نشنوم...!

میعاد: میلاد؟؟؟

میلاد: هوم؟؟؟

میعاد: گاهی اوقات فکر می کنم که اگه میلا نبود...شاید من الان اینطوری

نبودم...خواهر داشتن یه نعم ت داداش...میلا سنگ

صبورمه...میلا هممنفسمه...جون میدم برای کاراش...مخصوصا وقتی خودشو لوس میکنه!

انگار هر دو به لوس شدن من فکر کردند که صدای خنده یشان بلند شد...من هم

خندیدم...هر سه خندیدیم...خنده ای که بوی گریه می داد و شاید از گریه هم...بدتر و تلخ

تر بود...!

این را هم انکار نمیکنم که دل من هم برای برادرانم ضعف میرفت...مخصوصا

وقتی اخم می کردند...!!

ادامه دارد....

پارت ??

خواب امانم را بریده بود...ولی دوست داشتم بیشتر به درد و دل هایشان گوش
دهم...!

میلاد: آره...حق با توعه...عجیب الان دلم می خواد بغلش کنم...بعد قلقلکش بدم...اونم
بخنده...بعد من قربونش برم...!

میعاد: منم دوره سرش بگردم...!

دوباره هر دو خندیدند...ولی من به نیمچه لبخندی اکتفا کردم..!

میعاد: ساعت از ده گذشته...نمی خوامی بخوابی..!

میلاد: نه تو برو بخواب...من خوابم نمیاد

میعاد: باشه پس..من رفتم بخوابم...شبت آرام داداشم

میعاد برو..خوب بخوابی...!

بوی سیگار که در اتاق پیچید..به من فهماند که باز میلاد به آرامش دود پناه برده است...!

اوف...همیشه با این کارش مخالف بودم...سیگار هیچ چیز و مشکلی را حل نمیکرد و

برعکس...مشکلات و بیماری های زیادی به همراه داشت..!

آنقدر فکر کردم و خودخوری کردم که نفهمیدم... کی به خواب رفتم...!

*

*

_میلا؟...میلا جان...عزیزم بیدار شو صبح شده خانومی..!

چشمانم را به زور از هم باز کردم...!

دلم نمی خواست به این زودی از رخت خوابم دل بکنم..!

ولی خب...مجبور بودم...!

آرام از جایم برخاستم...هنوز گیج خواب بودم..!

تلو تلو خوران به سمت در رفتم و بازش کردم..!

میعاد: به به...صبح عالی بخیر آجی خانوم

جواب لبخندش را با یک لبخند دادم..!

بعد از شستن دست و صورتم به پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم..!

میلااد لباس ورزشی به تن داشت و انگار تازه از پیاده روی برگشته بود..!

میلااد: سلام عزیز!

لبخند زدم و سرم را به معنی سلام تکان دادم...!

ادامه دارد...

پارت ??

بعد از صبحانه ی مفصلی که خورده بودیم...میلااد و میعاد حاضر شده بودند به کارخانه

بروند..!

دلم گرفت..من تنها در این خانه ی درآندشت تا شب چه کنم؟؟ قیافه ام آنقدر
درهم بود که میلاد هم متوجه شد!

میلاد: ناراحت نباش دیگه....ما زود برمی گردیم..!

سرم را تکان دادم که میلاد خم شد و روی سرم بوسه زد.

میلاد هنوز خداحافظ را کامل نگفته بود که...!

میعاد میلاد نظرت چیه میلا هم باهامون بیاد کارخونه؟ تنها هم نمیمنه!

با ذوق دستانم را به هم کوییدم و چند بار بالا پایین پریدم...!

میلاد خندید و گفت..!

میلاد: ببین چه ذوقی هم میکنه...باشه موافقم..برو زود لباساتو بپوش بریم..!

صورتش را محکم بوسیدم و به سمت اتاقم دویدم..!

بعد از پوشیدن لباسهایم..کوله ی کوچکم را هم برداشتم و به سمت پایین دویدم..!

هر دو برادرانم در حیاط منتظرم بودند..!

کالج های مشکی ام را پا کردم...!

ادامه دارد...

پارت ??

در راه کارخانه بودیم... من عقب نشسته بودم..!

میلاذ رانندگی میکرد و میعاد هم در فکر فرو رفته بود..!

سرم را به شیشه تکیه دادم و بیرون را نگریستم..!

مغازه دارها تازه داشتند مغازه هایشان را باز می کردند...!

خیابان ها سوت و کور بود..!

و شاید فقط صدای چند ماشین و گاهی پرندگان سکوت را می شکست..!

میلاذ: میلا؟

سرم را از روی شیشه برداشتم و سوالی نگاهش کردم...!

میلااد: اونجا که حوصلت سر نمیره؟

سرم رو چند بار به نشانه ی منفی تکان دادم..!

میلااد: خوبه خواهری..!

سرم را دوباره به شیشه تکیه دادم..!

چشمانم گرم شده بودند..!

تکان های خفیف ماشین برایم همانند لالایی بود..!

خب دست خودم هم نبود..!

عادت داشتم...هر موقع سوار ماشینی می شدم خوابم می گرفت..!

و الان هم که زود بیدار شده بودم..!

بیشتر خوابم می آمد...!

میعاد: باز که داری می خوابی..؟

با چشمان خمار شده نگاهش کردم که خندید و میان خنده گفت..!

میعاد: وای خدا...قیافشو...عین گربه های ملوس شده!

اهمیت ندادم و دوباره سرم را به شیشه تکیه دادم..!

میلاذ: بخواب خواهرم...رسیدیم بیدارت میکنم...به حرف این چلغوزم گوش نده..!

میعاد: آخه مگه خرسه..الان از خواب بیدار شده!

میلاذ: میعاد ولش کن...زود بیدارش کردیم..خوابش میاد.

دیگر نفهمیدم چه حرفهایی میانشان ردوبدل شد...چرا که خواب بر چشمانم غلبه کرده بود...!

ادامه دارد...

پارت ??

_میلا...میلا جان بلند شو عزیزم رسیدیم!

چشمانم را با بی میلی از هم گشودم...!

به میلاد نگاه کردم که بالای سرم ایستاده بود..!

جلوی درب کارخانه بودیم..!

میلاد: پیاده شو عزیزم...ماشین رو باید بپارکینگ..ما هم بریم تو..!

سرم را تکان دادم و چشمانم را مالش دادم..!

هنوز گیج و منگ بودم..!

پیاده شدم..!

میلاد: بیا عزیز!

به دنبالش به راه افتادم.

وارد که شدیم نگهبان با عجله به سمتمان آمد..!

نگهبان: سلام باباجان... صبحتون بخیر باشه..!

میلاد: احوال مش قاسم...؟ صبح شما هم بخیر!

_خوبیم باباجان خدا رو شکر!

پیرمرد قاسم نام نگاه کوتاهی به من انداخت...!

سوالی به میلاد نگاه کرد... مرا نشناخته بود... خب حق هم داشت... برای اولین

بار حاضر شده بودم به کارخانه بیایم.

دقیق نگاهش کردم... قدش کوتاه بود و تقریباً لاغر اندام... چشمانش هم مهربانی و سادگی را

داد می زدند..!

میلاد دستش را دور شانه ی ظریفم حلقه کرد..!

میلاد: مش قاسم ایشون میلا خانوم... ملکه ی قصر منو میعاد... همشیرمونه!

مش قاسم با نگاه خاصی براندازم کرد... نگاهش پر از مهربانی بود..! مش قاسم: خوش

اومدی باباجان... قدم رو تخم چشممون گذاشتی..!

لبخند زدم و نگاهش کردم..!

مش قاسم: شبیه خدایا مرز آقا مرصادی باباجان...مخصوصا چشمت!

لبخندی زدم...ناراحت نشدم...بغض هم نکردم...همه میگفتند که شبیه پدرم هستم...من شبیه پدرم بودم و این اصلا جای ناراحتی نداشت...ولی برعکس من میلاد انگار که ناراحت شده باشد سرش را پایین انداخته بود...مش قاسم هم که همان اول بغض کرده بود..!

ادامه دارد...

پارت ??

میلاد: عه..مش قاسم..زشته ها مرد گنده می خوای گریه کنی؟

مش قاسم دو قطره اشکی را که از چشمانش چکیده بود پاک کرد و گفت..!

مش قاسم: نه باباجان...یه لحظه یاد آقا مرصاد افتادم...ببخشید شمارو هم ناراحت کردم..

میلاد: این چه حرفیه مش قاسم..ناراحت کدوم بود..!

مش قاسم: به هر حال معذرت می خوام آقا..!

میلاد خواست به مش قاسم چیزی بگوید که صدای بلند میعاد که خطاب به میلاد بود نگذاشت..!

میعاد: میلاد..زود بیا..کارت دارم!

میلاد هم به تکان دادن سر و دستش اکتفا کرد و بعد...از مش قاسم خواست تا به سر پستش برود..!

به سمت میعاد رفتیم و درست روبه رویش ایستادیم...!

میلاد: چی شده؟

میعاد: مدیر مالی کارت داره..!

میلاذ: الان کجاست؟

میعاد: الان تو اتاقه..!

میلاذ: باشه الان میرم... وایسا بینم چرا تو اومدی پایین؟

میعاد: نمی دونم جان تو... یه لحظه ای شد!

میلاذ: خيله خب... بیاین بریم بالا..!

ادامه دارد...

پارت ??

وارد اتاق شدیم... چشمم به مردی افتاد که پشت به ما ایستاده بود..!

با صدای در به سمتمان برگشت...!

جوان بود و خوش سیما..!

چهره اش زیبا نبود..ولی انقدر مردانه بود که ناخودآگاه به دل آدم مینشت..!

جذاب ترین اعضای صورتش...چشمانش بود..!

چشمان خمار به رنگ شکلاتی...و مژه های بلندش که حصار چشمانش بود..!

چشمان فوق العاده ای داشت..!

او هم به من نگاه می کرد...!

میلاد: آقای بهمنی بفرمایید خواهش میکنم!

با حرف میلاد نگاه از من گرفت...!

بهمنی: سلام عرض شد جناب...باید ببخشید که مزاحمتون شدم!

میلاد: خواهش میکنم...لطفا بفرمایید..!

بهمنی دوباره نگاهش روی من ثابت ماند..!

انگار منتظر بود تا سلام دهم..!

سرم را آرام به معنی سلام تکان دادم و لبخند ملایمی روی لب نشاندم.

لبخندش...چهره اش را خواستنی می کرد!

او هم متقابلا سرش را تکان داد و نشست..!

میعاد: فکر کنم عاشقت شد.

کنار گوشم وز وز می کرد..!

با چشمان ریز شده نگاهش کردم..!

میعاد: چیه خب؟ داشت قورتت میداد با نگاهش..!

چشم غره ای نثارش کردم و به سمت مبل رفتم..!

نشستم و گوش سپردم به حرف های میلاد و آقای بهمنی.

ادامه دارد...

پارت ??

در مورد حقوق کارگران حرف میزدند..!

صدایش هم عالی بود..!

خش دار و کلفت..!

البته کلفتی اش زیاد نبود که همانند خروس به بلوغ رسیده باشد.. لحن و صدای خاصی

داشت..!

برانداز کردن او و برادرانم بهترین بود تا نشستن و به درودیوار نگاه کردن..!

میلااد را هم از نظر گذراندم..!

جذاب بود... بیش از حد جذاب بود..!

چشم و ابرو مشکی...!

به میعاد هم نگاه کردم... او هم جذاب بود... ولی نه به اندازه ی جذابیت چشم گیر میلااد...!

او هم چشم و ابرو مشکی بود...!

کلا ما خانوادگی چشم و ابرو مشکی بودیم..!

منظور از خانواده من و میلااد و میعاد و پدر و مادرمان است..!

عکسشان را دیده بودم..!

مادرم زن زیبایی بود...!

پدرم هم چیزی از جذابیت کم نداشت..!

ادامه دارد...

پارت ??

خودم را هم از نظر گذراندم..!

می شود گفت من هم زیبا هستم..!

به اتاق نگاه گذرایی انداختم..!

اتاق بزرگی بود..!

خدای من...چشمم به عکسی افتاد که همه می گفتند من شبیه او هستم..!

عکس قاب شده ی پدرم به همراه روبان سیاهی که گوشه اش وصل بود..در بالای سر

میلاد روی دیوار قرار داشت..!

به عکس با دقت نگاه کردم..!

برای رفتن زیادی جوان بودند..!

هیچ چیز را به یاد ندارم..!

آن موقع که خبر فوتشان آمد من پنج سالم بود..!
 یک دختر کوچک که وابستگی شدیدی به پدرم داشتم..!
 دردانه و عزیز کرده ی پدر بودم..!
 صحنه ای خیلی گنگ از هر دویشان به یاد دارم..!
 یادم می آید...به پدرم بابالی می گفتم..به مادرم هم مامالی...!
 با یادآوریشان لبخند محوی روی لبانم نشست..!
 پدرم عاشق من بود و من هم..!
 خبر فوتشان که آمد...من گوشه گیر شدم...پدرم را می خواستم تا موهایم را نوازش
 کند...مادرم را می خواستم که موهایم را بیافد..!
 زبانم بند آمد...ولی دوزخ اول هیچ کسی متوجه نشد..!
 روز سوم که میلاد به اتاقم آمد...فهمید بر اثر شوک توانایی حرف زدن را دیگر ندارم..!
 او گریه می کرد و مرا می بوسید و من هم همپایش گریه سر می دادم..!
 از میان برادرانم هم به میلاد وابستگی شدیدی داشتم تا میعاد..!
 اگر میعاد نفسم بود...میلاد جانم بود..!
 بدون هیچ کدام زندگی برایم بی معناست..!

ادامه دارد....

پارت ??

با صدای میلاد که نامم را صدا می زد به خود آمدم!!

هر سه به من نگاه می کردند!!

میلاد: بیا اینجا عزیزم.

آرام از جایم بلند شدم و آرامتر به سمت میلاد رفتم.

کنارش ایستادم...سنگینی نگاهی را روی خودم حس می کردم.

سرم را بلند کردم و نگاه آقای بهمنی را غافلگیر کردم.

بی هیچ خجالتی به من نگاه می کرد.

هیچ شرمی هم از برادرانم نداشت.

متقابلا به او زل زدم تا شاید از رو برود...ولی از رو که نرفت هیچ..بلکه مشتاق تر به

صورت من نگریست!!

به جای او من خجالت کشیدم.

احساس کردم گونه هایم را آتش زده اند... شرم زده سرم را پایین انداختم.
چشمم به میعاد افتاد... به زور جلوی خنده اش را گرفته بود.

میلااد هم کم از میعاد نداشت... دستش را دور شانه ام انداخت و رو به بهمنی گفت..!

میلااد: جناب بهمنی.. این خانوم خوشگل رو که میبینی.. خواهر بنده... دوشیزه
میلاست.

حتی با حرف میلااد هم... چشمم از من نگرفت... گستاخ بود... بی شک پررو هم بود.

میلااد: میلا جان... ایشون هم جناب نامدار بهمنی... مدیر مالی کارخونه هستن..!

لبخندی زدم..!

نامش را پسندیدم... نامدار... پرا ب هت ترین نامی که تا به حال شنیدم..!

واقعا هم نام زیبایش به تیپ و قیافه ی بی نقصش می آمد.

بهمنی: خوشحال شدم از دیدنتون خانوم.

لبخندی زدم و یک بار چشمانم را باز و بسته کردم.

بهمنی: با من کاری ندارین؟ میتونم برم؟

میلا: بله آقای بهمنی..لطفا بفرمایید...کار خاصی نیست.

همین که بهمنی از در خارج شد...نفسم را عمیق و پر صدا بیرون دادم.

میعاد هم که خنده اش همان اول به هوا رفت.

میلاذ ولی با تک خنده ی آرامی...به من خیره شد..!

حالت نگاهش خاص بود...طوری که تمام حواس دخترانه ام به شرم برخاستند..!

میلاذ: عزیز دل میلاذ بزرگ شده؟ باورم نمیشه

شرم کرده بودم..!

ای کاش قلم پایم می شکست و امروز پا به این کارخانه نمی گذاشتم..!

ادامه دارد...

پارت ??

نگاه نامدار بهمنی طوری بود که برادرانم هم متوجه شده بودند..!

میلاذ: زود بیا بغلم ببینم..چرا لبو شده این خوشگل خانوم..!

تند به آغوش برادرم پناه بردم.

بهترین جا برای پنهان شدن از نگاه هر دو برادر آغوش خودشان بود.

میعاد: خجالتی بودی شما من نمیدونستم.

میلاذ: میعاد لطفا..خواهرمو اذیت نکنا.

میعاد دوباره خندید..!

میعاد: وای خدا...میلاذ دیدی چطور زل زده بود به میلا...داشت با تو حرف میزد ولی نگاهش

به میلا بود...!

او حرف میزد و میخندید...!

من بودم که از شرم خودم رو بیشتر در آغوش میلاد می فشردم. ادامه دارد...

پارت ??

برادرانم سیب زمینی بی رگ بودند..!

یک جو غیرت در وجودشان نبود که..!

با خودم فکر میکنم..!

فکر میکنم و تجسم می کنم که هر دو برادر غیرتی شده باشند.

مثلا با یک نگاه نامدار بهمنی میلاد با گفتن " آی نفس کش..چشماتو درویش کن کثافت "

همزمان به سمتش هجوم بیاورد و به کتک بگیردش..!

و به دنبال میلاد، میعاد هم برخیزد و بگوید " چشماتو از کاسه در میارم بی ناموس...به خواهر

من نگاه میکنی " بعد او هم به کمک میلاد برود.

خنده ام میگیرد.

مانع نمی شوم و از ته دل قهقهه میزنم.

میلااد: چیه دورت بگردم؟ چرا میخندی؟

همزمان با خندیدنم سرم را تکان می دهم.

میعاد: برای هیچی چرا میخندی؟

باید برایشان می نوشتم.

از آغوش میلااد بیرون آمدم و به سمت میزش رفتم.

کاغذ و خودکار روی میز حاضر بود.

براداشتم و رویش بزرگ نوشتم.

" می خندم چون هر دوتون سیب زمینی بی رگین "

با خنده به سمتشان رفتم و کاغذ را جلوی روی هر دو گرفتم.

میلااد چشمانش گرد شده بود و میعاد هم که هم دهانش باز بود هم چشمانش گرد

شده بود..!

ادامه دارد...

پارت ??

میلا: توله ای دیگه..چیکارت کنم!

میعاد: عجب رویی داری میلا!!

خندیدم و با خنده شانه هایم را بالا انداختم!!

با شوق وارد شدم...دستگاه های جدیدی که پیش رویم بودند...برایم شگفت انگیز بود.

با ذوق نگاهشان می کردم.

صدایشان گر کننده بود.

نخ های رنگارنگی که در آن محیط وجود داشت واقعا زیبا بودند.

(دوستان کارخونشون، کارخونه نساجی هستش...یعنی همون تولید نخ (شگفت زده نگاهشان

می کردم.

کارگران سخت مشغول کار بودند.

یک آن سنگینی چیزی را روی خودم حس کردم!!

سنگینی یک نگاه.

آنقدر سنگین بود که مجبور شدم سرم را بالا بیاورم و دنبال نگاهی بگردم که سنگینی

اش را کامل حس می کردم.

سرم را بلند کردم و...!!

نامدار!... نامدار بهمینی.

خدایا چرا آنگونه نگاهم میکرد؟؟ نگاهش جور خاصی بود... عجیب بود... بی هیچ ابایی به آدم

زل میزد!

جوری که خودت شرم میکردی.

از آن بالا دست به جیب به من خیره شده بود.

با خجالت نفسم را بیرون دادم و سرم را پایین انداختم.

میلاد و میعاد در اتاق کنفرانس بودند و مشغول بستن قرارداد... اینجا نبودند که حداقل به

آنان پناه ببرم.. از نگاه بی شرمانه نامدار بهمینی..!

ادامه دارد...

پارت ??

سرم پایین بود...چند دقیقه در همان حالت ماندم تا شاید دست بردارد..ولی باز هم نگاهش را روی خودم حس میکردم.

با ظاهر شدن کفش مردانه ای جلوی رویم...سرم را کنجکاو بالا آوردم.
چشمانم گرد شد...

باز هم نامدار بهمنی!!

سرعتش چگونه بود که خود را از آن بالا به اینجا رساند!

بهمنی: خیلی زیبایی!

دیگر مطمئنم چشمانم از این گردتر نمی شد.

با تعجب نگاهش میکردم.

یک سروگردن از من بلند تر بود.

چشمانش هم بی هیچ تردیدی می توانم بگویم...از نزدیک زیباتر و خیره کننده تر

است..جوری که دوست داری ساعت ها نگاهش کنی.

چشمانش زیادی درشت بودند.

پیشانی بلندش هم مردانه بود.

مخصوصا با دوخطی که رویش افتاده بود.

ولی این مرد جذاب...عجیب گستاخ بود.

بهمنی: چشمت خیلی خاص هستن!

خدای من!!!

حداقل حرفایش را هم جمع نمیبندد.

کاملا راحت و آسان.

ولی خوشم نیامد...برعکس چهره ی جذابی که داشت....اخلاق و رفتارش اصلا جذاب و

خواستنی نبود.

نگاهش هرز نمی رفت.

جوری بود که احساس می کردی، می خواهد وجودت را از داخل چشمانت بیرون

بکشد.

(چه حرفا???)

ادامه دارد...

پارت ??

عصبانی شده بودم.

گستاخی هم حدی داشت... این مرد سنگ پا قزوین را هم در جیبش گذاشته است.

اخم کردم و با همان اخم نگاهش کردم.

یک کلمه دیگر حرف میزد... دندان هایش را در دهانش خورد می کردم.

میلااد: میلااد؟؟

آخ دورت بگردم که همیشه نجات دهنده ای...!!

برگشتم و به سمتض رفتم..!

اخمم همه چیز را نشان می داد..!

میلااد با دیدن اخمم... اخم کرد..!

میلااد: چی شده؟ چرا اخمات تو همه..؟؟

با سرم نامحسوس به بهمنی اشاره کردم.

میلاد: برم فکشو بیارم پایین؟؟

این حرفش نه تنها عصبانی نبود... بلکه خیلی شیطنت آمیز و خنده دار بود.

اخمش هم که هیچ!!

میلاد: برم بزمنش؟؟ اونموقع میشم سیب زمینی بارگ.

عجب مسخره و بی مزه.

ایش... بی خاصیت!

ادامه دارد...

پارت ??

سرم را برگرداندم و به بهمنی نگاه کردم.

لبخند می زد.

میلاد: بیا اینجا نامدار جان.

وا؟!؟

دیگر داشتم یقین پیدا می کردم که برادرانم بی غیرت هستند.

(خوبه که تازه داری یقین پیدا میکنی???)

بهمنی: آقای کاسب... من به خواهرتون هم گفتم... که زیبا هستن. ولی ایشون ناراحت شدن.

میلاد: نامدار جان خواهر من یکم زودرنج !!

عجیب نیست???

نکند نامدار بهمنی شخص مهمی است و من نمی دانم!!?

ادامه دارد...

پارت ??

بی توجه به آن دو که در حال خوش و بش کردن بودند.. به سمت یک دستگاه رفتم.
دستگاه جالبی بود.

یکجور پیچیدگی خاصی داشت.

آدم دوست داشت.. این کارخانه را با آن دم و دستگاهش را کشف کند.

اتفاق چند دقیقه ی پیش کاملاً یادم رفته بود.

با هیجان به دستگاه ها نگاه می کردم.

کارگرها با تمام قوایشان کار می کردند.

هر کس به کار خودش مشغول بود.

بی هیچ اعتراضی... کاملاً مسلط کار می کردند.

به کارگران هم نگاه کردم... پیر و جوان زیاد بودند.

زن هم میانشان بود.

با جان و دل کار می کردند.

انگار که کار کردن نیمی از وجودشان بود.

لبخندی زدم...!

لبخندی از ته دل...!

برادرم بی شک دل رحم ترین آدم روی زمین بود.

بی هیچ چشم داشتی به کارگزارانش کمک می کرد.

بی هیچ چشم داشتی...!!!

ادامه دارد...

پارت ??

_میلا!!

صدای میلاد بود.

درست کنارم ایستاده بود.

_میای بریم بالا؟

سرم را تکان دادم و همقدم با او قدم برداشتم.

پس بهمنی کجا بود؟؟ با چشم

دنبالش گشتم.

و او را مشغول صحبت با نیمی از کارگرها دیدم.

چه میگفت به آن ها...!

(وا! میلا جان به شما ربطی نداره که??)

سرم را برگرداندم و حواسم را جمع راه رفتنم کردم.

خب این که چه میگفتند به خودشان مربوط بود.

به من چه؟

مگر من مف تش بودم!!

والا!!

(آفرین به شعورت میلا جان)

پله های این کارخانه هم همانند خودش عالی ساخته شده بود.

در همین حین چشمم به میلادی افتاد که دست به جیب... خیلی جنتلمانه پله خا را بالا می رفت.

یک تای ابرویم خودبه خود بالا رفت.

غرور نداشته اش که بیدار نشده بود؟؟...یا...شده بود؟؟ چشمم را تنگ

کردم و دقیق تر نگاهش کردم.

چه اخمی هم کرده بود.

خنده ام گرفت.

لب هام رو به هم فشردم تا صدای خنده ام بلند نشود.

ژست میلاد کاملا خنده دار بود!!!

ادامه دارد...

پارت ??

قدم هایم را کمی آرامتر برداشتم تا میلاد جلو بیفتد.

حال پشت میلاد بودم و او جلوتر از من قدم برمی داشت.

خندیدم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام بلند نشود.

_بخند...راحت باش!

هین بلندی کشیدم.

عجب آدم تیزی بودها!!!

چگونه متوجه شد؟؟

نکند میلاد پشت سرش هم چشم دارد؟؟

ایستادم و با دهان باز نگاهش کردم.

او هم ایستاد و به سمت من برگشت.

حال او بود که به قیافه ی متعجب من می خندید.

_بیا اینجا و روجک...کم به اون مغز فندقیت فشار بیار.

به سمتش رفتم و با مشت روی شانهِ اش کوبیدم.

مغر فندقی خودش و برادرش بود...چرا مرا قاطی خودشان می کرد.

_عه! چرا نازم میکنی؟ اون جور که تو دوئیدی اومدی طرفم...فکر کردم می خوای ضربه فنی ام کنی!

به دنبال حرفش...قاه قاه خنده اش هم به هوا رفت.

انگار این پسر تخس و خنده رو...همان آدم جنتلمن و اخموی چند ثانیه پیش نبود..!

با حرص نگاهش کردم.

همیشه مرا حرص میداد.

همیشه هم از حرص دادن من خشنود بود.

ادامه دارد...

پارت ??

_آجی من چرا داره حرص میخوره!

قیافه ی زاری به خود گرفتم و پای راستم را به زمین کوییدم.
بچه شده بودم.

یکهو در میان خنده ی خودم و میلاد بغض کردم.

نمی دانم چرا!!

دلیلش را هم نمی دانم!!

ولی...خب، بغض کردم.

از خودم بیزار بودم.

هیچ کاری جز گریه کردن و بغض کردن بلد نبودم.

ضعیف بودم.

زن ضعیفی بودم که کل زندگیش را بغض هایش سنگ و گریه هایش سیلاب کرده بود.

لب هایم که لرزید...خنده ی میلاد محو شد.

نگران و پشیمان نگاهم کرد.

چرا اینگونه نگاهم میکنی برادر!!

چرا شرمزده ای؟

مگر تو کاری هم جز خنداندن من کرده ای که حال اینگونه نادم نگاهم میکنی!

_چی شد خواهری؟ ناراحت شدی؟ من ناراحت کردم؟

سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم.

برادرم تو که کاری نکرده بودی!

ادامه دارد...

پارت ??

بغضم را همراه آب دهانم قورت دادم..!

ولی.. پایین نرفت.

با بغضم جنگیدم تا میلاد بیشتر از این شرمنده نشود.

شرم شد... از خودم شرمم شد.

وجودم هیچ چیزی جز شرمندگی برای خودم نداشت.

بی خاصیت ترین آدم کره ی زمین بودم.

_میلاد؟ ببخشید خوبه..! چرا گریه میکنی؟ داری می کشیم.

سرم را تکان دادم و ای کاش...!

ای کاش...!

.

.

میلاذ زیر بغلم را گرفت و مرا همراه خود کشید.

اولین قطره اشکم چکید.

بی اهمیت ترین چیزی که تا به حال در زندگیم تجربه کردم.

همین گریه ای است که حتی خودم هم دلیلش را نمی دانستم.

به در اتاق مدیریت که رسیدیم... با هول در را باز کرد.

داخل شدیم... میعاد نشسته بود.

عینک به صورتش می آمد.

عینک مطالعه ای که به چشم داشت.. چهره اش را خواستنی تر کرده بود.

_چه خبرته میلاذ؟ مگه سر آوردی ک...!

سرش را بلند کرد و با دیدن وضعیت ما.. حرفش را نیمه تمام رها کرد.

از روی صندلی که بلند شد... در دلم به تصدق قدوبالای رشیدش رفتم.

...چی شده؟

دوباره نگرانشان کرده بودم...!

وای بر من..!

وای بر من که هیچگاه نتوانستم خواهر خوبی برایشان باشم.

ادامه دارد...

پارت ??

مثلا من آمده بودم که با تنها ماندن در خانه افسرده نشوم.

ولی هم به روز خودم و هم به روز برادرانم گند زدم.

میلا: نمیدونم میعاد... فکر کنم بخاطر رفتار من و نامدار اینجوری شد. میعاد: چی؟ مگه تو و

نامدار چیکار کردین.

میلا: به جون خودم هیچی...!

جگرم آتش گرفت وقتی شنیدم صدایش را که بغض رویش خط انداخته بود.

میلاذ که تمام اتفاقات را تعریف کرد..!

دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم و بگویم " به خدا گریم برای این نیست.. فقط یهو دلم

یه جوری شد " ولی خب...این هم از محالات بود...!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد اخم کرده بود...!

میعاد: بریم.

خشم و عصبانیت در صدایش کاملاً هویدا بود.

میلاذ: کجا؟؟

میعاد: میلا رو میبرم بیرون... تو اینجا بمون.

میلا: باشه..!

میعاد رو به من کرد و اهسته گفت..!

میعاد: زود باش... بریم.

اطاعت کردم... بهتر از این بود که هر لحظه نگاهی را ببینم که شرمنده و نادم بود.

.

.

حال در ماشین نشسته بودم و میعاد را تماشا میکردم.

پیاده شده بود تا برایم بستنی بخرد.

در دستش دو بستنی قیفی داشت... یکی برای من و دیگری برای خودش.

در ماشین که نشسته با گفتن جمله ی "بیا بگیرش" بستنی را به دستم داد.

الان دیگر بغض نداشتم ولی دلم برای میلادم گرفته بود که بخاطر من شرمنده شده بود.

بستنی ام را با لذت خوردم.

طعمش فوق العاده بود.

میعاد: میلا؟

به سمتش برگشتم..!

میعاد: واقعا برای اونایی که میلاد گفت ناراحت شدی و گریه کردی عزیزم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

میعاد: پس برای چی خانومی؟

باز هم سرم را تکان دادم.

ادامه دارد...

پارت ??

نمی دانستم...واقعا نمی دانستم.

میعاد آه عمیقی کشید و گفت..!

میعاد: باشه گلکم..بخور که بریم.

بی شک هر دو برادر دیگر اجازه نمی دادند که پایم را در آن کارخانه بگذارم.

حرصی شدم...خاک بر سرت میلا...خاک بر سر بی عرضه ات که احمق هم نیستی...فقط

وجود داری و زندگی میکنی.

واقعا زندگی سخت بود..

آن هم با وضعیتی که من داشتم.

سرم را تکان دادم و دوباره مشغول خوردن بستنی ام شدم.

میعاد: برو...منم برم میلاد رو بیارم...زود میایم.

سرم را تکان دادم و داخل شدم...!!

(از زبان راوی)

میعاد با نفس عمیقی سوار ماشین شد و به سمت کارخانه راند.

دلش برای خواهرش می رفت.

خواهرش را با تمام وجود می پرستید.

در فکر خواهرش بود که با زنگ ناگهانی تلفن همراهش... از فکر خارج شد..!

میعاد: بله؟؟

_میعاد؟...سلام

خشم وجودش را فرا گرفت.

به ثانیه ای نکشید که خون جلوی چشمانش را گرفت.

سپند بود...سپندی که میلاد و میعاد...هر دو به خورش تشنه بودند.

با چه رویی تماس گرفته بود؟

میعاد: سلام و درد بی شرف..سلام و زهرمار مرتیکه عوضی.

سپند: میعاد..خواهش میکنم گوش کن..تو که از میلاد بدتری.

میعاد: بدترم که بدترم... کثافت تو به خواهر من چشم داشتی.. نکنه انتظار داری برات
کف بزخم بگم کار خوبی کردی... هاهah

هان را طوری فریاد کشید که خودش طعم خون رو در گلویش حس کرد.. ولی برایش
مهم نبود..!

ادامه دارد...

پارت ??

سپند: میعاد... چرا نمی خواین بفهمین که من میلا رو دوست دارم...!

میعاد: راهش این بود که در خفا و پنهانی از من و میلاد ازش خواستگاری کنین؟

سپند: نه میعاد.. نه به خدا... مامان خودش می خواسته فقط بدون دل میلا با منه یا نه؟
میفهمی؟

میعاد: نه فقط تو میفهمی.

سپند: وای میعاد... خواهش میکنم... اجازه بدین من میلا رو بب...!

میعاد نگذاشت سپند به حرفش ادامه دهد..!

میعاد: حرفشم نزن... حرف نزن فقط.

سپند "وای خدا" ی بلندی گفت و حرفش را از سر گرفت..!

سپند: من که چیزی نمی گم میعاد... چرا متوجه نمیشین... هر دوتون یک دنده و کله شقین.. هم

تو... هم میلاد... به جان خودش که عزیزمه دوستش دارم... به جان خودش که میپرستمش

خوشبختش میکنم... فقط بزارین باهاش حرف بزنم.. میعاد تو منو چجوری شناختی؟ من مگه

بی ناموسم... من خودم خواهر دارم... می فهمم چی میگی..!

میعاد: حرف اون خواهر تو نزن که بد ازش شکارما..!

سپند نفسش گرفت برای لحظه ای نفسش گرفت...!

ادامه دارد..

پارت ??

خودش هم از خواهرش چنین انتظاری نداشت..!

خ جل نام میعاد را آرام صدا زد...!

میعاد: چیه سپند... میدونی چی کشیدیم؟..هان؟ نه خب از کجا بدونی..میلای من خون گریه می کرد...سپند از زن داداشت که هی نمک رو زخمی میپاشه که هنوز خوب نشده متنفرم...از خواهرت بیشتر چون یک آدمیه که تا به حال به مثل اون ندیدمش..یک انسان دورو..الان میفهمی چی میگم؟

بی هیچ درنگی ارتباط را قطع کرد..و با اه بلندی تلفنش را به روی صندلی پرت کرد..!

عصبانی شده بود...!

چقدر دلش می خواست سپند اینجا میبود تا یک دل سیر کتکش بزند.

آرنجش را روی پنجره گذاشت و دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت...با دست دیگرش هم فرمان را گرفته بود.

دلش پر بود...!

دلش گرفته بود..!

دلش تنگ شده بود..!

دلش برای مادرش تنگ شده بود..!

او هم دل داشت...سنگ نبود..!

آن زمان فقط ?? سال داشت..!

مادر و پدرش را کاملا به خاطر داشت..!

مادرش زن مهربان و خانه داری بود..!

پدرش هم عاشق بود...یک عاشق واقعی...عاشق خانه و خانواده..!

یک مرد معقول و آرام..!

ادامه دارد...

پارت ??

ماشین را گوشه ای پارک کرده و با برادرش تماس گرفت..!

میلااد: جانم میعاد!

هنوز هم صدای برادرش محزون بود..!

میعاد: بیا پایین داداش... من دم در کارخونه هستم.

میلااد: الان میام..!

میعاد: منتظرم.

تلفنش را دوباره به گوشه ای پرت کرد..!

دستانش چنگ شد میان موهای پرپشتش..!

نفسش را کلافه فوت کرد و به در کارخانه چشم دوخت..!

میلااد که خارج شد..لبخندی روی لبان میعاد نشست..!

برادر بزرگترش برایش حکم پدر را داشت..!

با این که تفاوت سنی اشان یک سال بیش نبود..ولی میعاد عجیب برای برادرش احترام قائل

بود..!

با دقت برادرش را نگریست..!

برادرش ب ته جذابیت بود..!

اندام ورزیده ی خدادای اش جذابیتش را دوچندان کرده بود..!

ادامه دارد...

پارت ??

میلاذ همین که سوار شد..بدون لحظه ای درنگ سراغ میلا را گرفت..!

میلاذ: میلا کجاست؟

میعاد می دانست که جان برادرش به جان خواهرش بسته است..!

با لبخندی که روی لب داشت به حرف آمد..!

میعاد: بردمش خونه..!

میلاذ: حالش چطور بود؟ از من ناراحت شده بود میعاد؟؟

میعاد با آرامش نگاهش کرد..!

میعاد: حالش خوب بود داشتم...اصلا هم از تو ناراحت نبود.

میلا: مطمئنی؟

میعاد: مطمئنم.

میلا: آه...خوبه!

آهش دل میعاد را هم لرزاند..!

میعاد: بریم خونه؟

میلا: نه...بریم خونه آیتان..!

میعاد چشمانش گرد شد..!

میتوانست حدس بزند میعاد برای چه میخواست به خانه او برود..!

به خانه آیتانی که عیاشی اش شهره ی تهران شده بود..!

عیش و نوش آیتان همیشه به راه بود..!

خوش گذرانی را به هر چیزی ترجیح میداد..!

میعاد: میلاد! حالت خوبه..??

میلاد: نه..فقط برو..!

ادامه دارد...

پارت ??

میعاد: حرفت رو نشنیده میگیرم میلاد...خودت که میدونی آیتان چجور آدمیه...خوبه یکبارم

منو سر این موضوع کتک زدی...یادت که نرفته??

میلاد: دلم گرفته میعاد...حالم خوب نیست..نمیری هم خودم میتونم برم...!

میعاد: میلاد خواهش میکنم..بخا..!!

میلاد میان حرف میعاد پرید و با داد گفت..!

میلاد: نمیری...خودم میتونم برم..!

میلاد دستش را روی دستگیره که گذاشت...میعاد با هول گفت..!

میعاد: چشم داداش..چشم...بشین میریم..!

و ای کاش پایشان به آن جمع باز نمی شد..!

..

..

..

(از زبان میلا)

در حال تمیز کردن خانه بودم..!

گرد و خاک کل خانه را در بر گرفته بود..!

در این چند ساعتی که در خانه بودم... تمام سعیم در این بود که اتفاقات چند ساعت قبل را به فراموشی بسپارم..!

می خواستم برادرانم را سورپرایز کنم..!

کیک مورد علاقه میلاد را پخته بودم... کیک شکلاتی..!

به همراه قهوه ترک که میلاد عاشقش بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

میعاد هم عاشق ژله بود..!

وقت زیادی داشتم..!

ساعت تازه یک بعداز ظهر بود..!

تا شب خیلی کار دارم..!

ذوق زده دستانم را به هم زدم و مشغول شدم..!

صدای اذان که بلند شد...!

آرامش تمام وجودم را فرا گرفت...!

نمازم را همیشه میخواندم...!

بیاد ندارم روزی را که نمازم غذا شده باشد...!

راز و نیاز کردن با خدا را درست داشتم...!

در دل تمام ذکرها را میگفتم و خواسته هایم را از معبودم میخواستم...!

آرامش میگرفتم..وقتی برای خالقم سجده می کردم...!

..

..

نمازم را که تمام کردم...در آخر دوباره خواسته همیشگی ام را از معبودم خواستم..!

" خدایا..عاقبت بخیرمان کن "

و خالقم...مهربان ترین مهربانان است..!

..

..

دوباره خواب بر من غلبه کرده بود..!

اگر چشم روی هم نمیگذاشتم...تا شب کسل میشدم...!

خوابیدم...!

خوابیدم و وقتی بیدار شدم ساعت ؟ شب بود...!

باور کردنی نبود...!

من به طرز اعجاب آوری ؟ ساعت خوابیده بودم...!

خودم هم در تعجب بودم...!

ولی وقتی متوجه تنهایی ام در خانه شدم...دلم باز شور افتاد..!

خانه در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود..!

ترس به جانم افتاد..!

معمولا از تاریکی میترسیدم..!

تسبیح هنوز در دستم بود...!

تسبیح را در دستم فشردم..و تند و فرز بلند شدم و تمام لامپ ها را روشن کردم..!

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی قلبم نهادم..!

گرومپ..گرومپ..صدای قلبم..!

روی هزار بود قطعا..!

Forwarded from || [سَ روتَ سَ هَ?? ||]

پارت ???

هنوز هم ترس داشتم...!

تنها در این خانه درندشت نشستن کار هر کسی نبود...!

کمی نشستم و با خود گفتم " یکم منتظر بمونم...شاید دیر کردن "

(و ای کاش فقط همین بود)

یک ساعت هم به همین منوال گذشت..!

حال ساعت ؟ شب بود..!

دلم مانند سیر و سرکه میجوشید..!

کجا مانده بودند پس؟؟

نمی گویند م ن تنها در این خانه چه کنم؟؟

نمی گویند م ن بی خاصیت حتی نمیتوانم زنگ بزنم و سراغشان را بگیرم..؟؟

چرا تا الان نیامده اند؟؟ داشتم

دیوانه میشدم..!

کاری هم که از دستم بر نمی آمد..!

دلم هوس کیک کرده بود...ولی نمی خواستم تکه تکه اش کنم...میلااد خودش اینکار را می

کرد...!

مدام چشمانم میان ساعت و پنجره در چرخش بود..!

طاقتم دیگر طاق شده بود..!

بیش از حد ترسیده بودم..!

ساعت هم که انگار با من لج کرده بود که بر خلاف همیشه زود میگذشت..!

نام خدا را در دل صدا زدم...!

دلم کمی آرام گرفت..!

ادامه دارد...

پارت ???

با صدای باز شدن در... از جا پریدم..!

تند به سمت در رفتم و بازش کردم..!

آنچه که پیش رویم بود... باور کردنی نبود..!

میعاد زیر بازوی میلاد را گرفته بود و به دنبال خود می کشید..!

میلاد هم چیزی در گوش میعاد میگفت و پشت سر هم میخندید..!

این حالت را به خوبی میشناختم..!

میلا د مست بود و این در باورم نمیگنجید..!

میلا دی که مخالف چنین چیزهایی بود و حتی یک بار بخاطر همین موضوع میعاد را زده بود... و حال خود...!

دستانم شروع به لرزیدن کرده بودند..!

میلا د عاقل و بالغ من با خود چه کرده بود..!

باز بغض کردم..!

در این لحظه هم این بغض لعنتی دست از سرم برنمیداشت..!

جلوی در ورودی خشکم زده بود..!

برخلاف میلا د... میعاد کاملاً هوشیار بود..!

نزدیکم که شدند... همزمان با ایستادنشان قطره اشکم چکید..!

میلا د: چرا گـــــرررریه..م..میکنی؟

خندید و با خنده اش گریه من هم بلند شد..!

کلمات را میکشید و این دست خودش نبود..!

میعاد: گریه نکن... برو تو حموم آب سرد رو باز کن..زود باش..!

عصبی بود..!

درکش می کردم..!

به سمت حمام رفتم..!

داخل شدم..!

چشمانم تار میدیدند..!

پلک زدم تا اشکم بچکد..!

با گریه آب سرد را باز کردم..!

ادامه دارد...

پارت ???

قهقهه ی میلاد مرا می ترساند..!

کجا رفته بودند..؟؟

کجا رفته بودند که میلاد به چنین روزی افتاده بود؟؟ گریه امانم را

بریده بود..!

نفسم به زور بالا می آمد..!

میعاد: بیا برو بیرون..کم بالا سرم گریه کن..صدات رو مخمه..!

دستانم را محکم جلوی دهانم گرفتم..!

میعاد: میگم بیا برو بیرون...حالت همیشه؟؟

بغضم شدت گرفت..!

نمیخواستم بروم..!

همانجا ایستادم و از جایم تکان نخوردم..!

میعاد: رگ یک دندگیت گرفته دیگه...چیکارت کنم..!

سرم را پایین انداختم تا نگاه سرزنش آمیزش را نبینم..!

زیر چشمی نگاهشان کردم..!

میعاد دوش را روی سر میلاد نگه داشته بود..!

لباس های هر دو خیس شده بود..!

میلام زیر آب سرد نفس نفس میزد..!

بیچاره برادرم یخ کرده بود..!

دردت به جانم میلام.. که هر چه میکشی... از دست من است..!

ادامه دارد...

پارت ???

مستی از سرش پریده بود..!

ولی زیاد نه..!

میعاد: بیا این شیر آب رو ببند... یه حوله هم بده بهم..!

هر کاری که می گفت انجام دادم..!

به اتاق خودم رفتم و حوله ی جدیدی برداشتم..!

میعاد: کجا موندی... میلاد یخ کرد..!

دوئیدم تا زودتر برسم..!

ولی دوئیدن من همانا و زمین خوردنم هم همانا..!

آی..بدجوری زمین خوردم..!

گریه ام دوباره تشدید شد..!

زانویم خراش برداشته بود و می سوزید..!

میعاد: چیکار کردی با خودت؟؟..وای میلا..تو بالاخره منو میکشی..!

به سمتم آمد و مقابلم نشست..!

میعاد: چیزی نیست...یکم خراش برداشته..بلند شو براش چسب بزنیم..!

به کمک میعاد بلند شدم..!

حوله را از دستم گرفت..!

میعاد: برو تو اتاق الان میام..میلا هم خوابیده..!

سرم را تکان دادم و دوباره به اتاقم برگشتم..!

روی تختم نشستم و شلوارم را کمی بالا دادم..!

سوزش زانویم شدید بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

میعاد که وارد اتاق شد و مرا گریان دید.. گفت..؟؟

میعاد: هنوز داری گریه میکنی که!!

میعاد اخم داشت و من نمی دانستم برای چه باز اخموست!!

آمد و درست روبه رویم.. پایین تخت نشست..!

روی زخم کمی بتادین ریخت.. آخ که مردم و زنده شدم..!

چسب را که زد.. سرش را روی پایم گذاشت..!

میعاد: کیک پخته بودی؟؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد..!

با حق هقی که کل بدنم را می لرزاند...سرم را تکان دادم..!

میعاد: برای من ژله درست کرده بودی؟؟

باز هم همانگونه سرم را تکان دادم..!

دستش را روی گونه ام گذاشت و نوازشم کرد..!

میعاد: من بمیرم که شما رو امروز تنها گذاشتم..قربون اون دستپختت برم که همیشه تکه..!

اخم کردم..خدا نکندی در دل گفتم و نگاهم را به چشمانش دوختم..!

میعاد: تنها ترسیدی عزی ز د ل من؟؟

با چانه ی لرزان سرم را تکان دادم..!

و او اینبار مرا در آغوشش کشید..!

میعاد: ببخشید..ولی باور کن اینبار تقصیر من نبود..میلااد حالش خوب نبود..مجبور شدم
باهاش همکاری کنم..!

ادامه دارد...

پارت ???

حال برادرم بخاطر من بد شده بود؟؟ خدایا!!!

دستم را دور گردن میعاد انداختم و سرم را روی سینه ی ستبرش گذاشتم..!

دلم هوای قصه هایش را کرده بود..!

سرم را بلند کردم..با اشاره به او فهماندم که قصه می خواهم..!

میعاد خندید و روی موهایم را عمیق بوسید..!

میعاد: مگه بچه ای آخه ملکه ی من!؟

سرم را لجبازانه تکان دادم..!

میعاد: گریه نکن.. گریه کنی نمی گم..!

تند اشک هایم را پاک کردم..!

هق هقم را هم در سینه خفه کردم..!

میعاد بلند شد و مرا در آغوش بلند کرد..!

یک دستش زیر کتفم بود و دست دیگرش زیر زانوهایم..!

با گفتن " یا علی " بلندم کرد...!

روی تخت گذاشتم و گفت..!

میعاد: میلا سنگین شدیا..!

خندید..!

خنده اش دلم را برد..!

ادامه دارد...

پارت ???

روی تخت نشست و موهای سرم را نوازش کرد..!

میعاد: کدوم قصه رو بگم؟..زیبای خفته؟..سیندرلا..یا سفید برفی..!

با لبخندی که زدم..فکر کردم..!

میعاد پدر میشد..فرزندش برایش جان هم میداد..!

همانند یک پدر تمامی قصه ها را بلد بود..!

با دستم شماره سه را نشان دادم..!

میعاد: سفید برفی..؟؟

سرم را تکان دادم..!

شروع به قصه گفتن که کرد..در دلم به تصدق صدای بی نظیرش رفتم..!

چشمانم را روی هم گذاشتم..ولی خوابم نمیبرد..!

خب کسی که هفت ساعت خوابیده باشد..مسلم ا شب نمی تواند بخوابد..!

ادامه دارد...

پارت ???

قصه که تمام شد..خودم را به خواب زدم تا برادرم هم کمی استراحت کند..!

سرم را بوسید و از اتاق خارج شد..!

کلافه چشمانم را باز کردم..!

دلم می خواست به سراغ میلاد بروم..!

گرسنه هم بودم..!

آن همه غذا پختم و خوراکی حاضر کردم..ولی حتی نتوانستم به یک تکه اش دست بزنم..!

بلند شدم و به سمت در رفتم..!

آرام و بی صدا از اتاق خارج شدم و پاورچین،پاورچین به سمت اتاق میلاد رفتم..!

در اتاقش را تا حد امکان بی صدا باز کردم..!

وای..دلم رفت برای برادرم..!

بی طاقت به سمت تختش رفتم..!

در خواب هم زیادی جذاب میشد..!

کنارش روی تخت نشستم و به صورت بی نقصش خیره شدم..!

می بوسیدمش که از خواب بیدار نمی شد؟؟ می شد؟؟ لب به پیشانیش

چسباندم و...هر چه بادا باد!!

دوباره بغض به گلویم چنگ انداخت و...برادرم بوی سیگار میداد؟ برادرم بوی الکل می

داد؟ وای بر من...وای بر من..!

خواهر بودنم بر فرق سرم بخورد..!

مسبب این حال برادرم من بودم و...دوباره..وای بر من..!

ادامه دارد...

پارت ???

دوباره بوسه بر پیشانی اش گذاشتم..!

موهایش هنوز هم خیس بود..!

جان به فدایت برادر..!

واقعا کسی که از داشتن برادر محروم بود..نیمه جان بود..!

(حالا خودم داداش ندارما???)

بیشتر می ماندم گریه می کردم و برادرم را خواب زده می کردم..!

بلند شدم و تند از اتاق بیرون زدم..!

..

..

..

صبح شده بود..!

روزها عجیب زود میگذشت..!

امروز مهمان بودیم..!

مهمان خانه علیمی ها..!

ولی امروز دلم عجیب هوای دایی جانم را کرده بود..!

دایی ?? ساله ی مجردم..!

دایی سهند عزیزم که عجیب نامش برازنده اش بود..!

دایی عزیزی که با از دست دادن عشقش..قسم به روح والایش خورد که ازدواج نکند..!

و این مرد عجیب وفای به عهد کرده بود..!

دلم با یادآوری دایی جانم هوایش را خواست..!

هوای آرامش وجود دایی جانم..!

تنها بازمانده خانواده ی مادری ام..!

دایی جانم را می پرستیدم بی شک..!

ولی این روزها دیگر به مهربانی و دلسوزی اطرافیانم اعتماد نداشتم..!

چشمم باید باز می شد..!

و راست گفته اند..انسان ها..گرگی هستند..در جامه ی زیبای میش..!

(جامه منظوم جامعه نیستاااا...اینجا جامه به معنی لباسه)

ادامه دارد...

پارت ???

به هر حال امروز نمی توانستم به دیدن دایی جانم بروم..!

امشب مهمان بودیم...ولی شاید فردا با اجازه ی میلاد به دیدن دایی جان بروم..!

به آشپزخانه رفتم و همین که وارد شدم میعاد را دیدم که در حال نوشیدن چای

است..!

میلاذ هم که حتما خواب بود..!

میعاد: عه سلام..صبح بخیر.

لبخندی به رویش زدم..!

به سمت یخچال رفتم..!

امروز دلم هوس مربا کرده بود..مربای هویج..!

در یخچال را باز کردم و ظرف مربا را برداشتم و به سمت میز برگشتم..!

نشستم و ظرف را روی میز گذاشتم..!

با لذت شروع به خوردن کردم..!

اوم..عجب طعم بی نظیری..!

سیر که شدم..ظرف را جمع کردم و در جایش گذاشتم..!

میعاد هم که انگار به چیزی فکر می کرد..!

شانه هایم را بالا انداختم..!

حتما باز فکرش مشغول است..!

میعاد: میلا..یادت نره..امشب مهمونیم..!

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم..!

یادم بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

برگشتم و خواستم میز را جمع کنم که میلاد را در چارچوب آشپزخانه دیدم..!

گیج میزد..!

دستش روی سرش بود و تند تند سرش را تکان می داد..!

به کارش لبخند زدم..!

میلاد: صبح بخیر بچه ها..!

میعاد سرش را بلند کرد و با دیدن میلاد گفت..!

میعاد: سلام داداش..صبح تو هم بخیر..!

میلاذ گیج تر پرسید..!

میلاذ: میعاد؟

میعاد: جانم داداش؟؟

میلاذ: چرا من اینجوری شدم؟..سرم داره منفجر میشه...اصلا من چرا بو زهرمار میدم؟؟

خب..این طبیعی بود که هیچ چیز یادش نیاید..!

الکل اگر خوب بود..حرامش نمی کردند که..!

میعاد: هوف..یادت نمیاد؟

میلاذ هم گیج..سرش را به چپ و راست تکان داد..!

میعاد: هیچی داداش..برو یه دوش بگیر..حالا بعدا بهت میگم..امشب مهمونیم..!

میلااد: مهمون؟..مهمون کی!!؟

میعاد: مهمون جناب علیمی..!

میلااد آها..آره..آره یادمه..!

میعاد دستش را به حالتی گرفت که انگار دعا می خواند..!

میعاد: خب خدا روشکر این یه قلمو یادته..!

میلااد به سمت من چرخید و گفت..!

میلااد: آجی یه قرص بهم بده..سرم خیلی درد میکنه..!

سرم را تکان دادم و تند به سمت یخچال رفتم..!

خودمان داروخانه داشتیم انگار..با این همه داروی موجود در یخچال..!

ادامه دارد...

پارت ???

دارو را با یک لیوان آب به دستش دادم..!

خورد و بدون هیچ حرفی به طبقه ی بالا رفت..!

میعاد میلا جان..من میرم شرکت زود برمی گردم..میلا د نره بهتره براش..!

سرم را تکان دادم..!

..

..

..

حاضر بودم..!

تیپ و قیافه ام که عالی بود..!

آرایش ملایمی که کرده بودم به صورتم می آمد..!

میلااد: حاضری میلا..؟؟

به سمتش برگشتم..!

میلااد: وای خدایا...میلا چقدر خوشگل شدی..!

با حالت لوسی سرم را تکان دادم و چشمانم را چند بار پشت سر هم به هم زدم..!

میلااد: فدای چشمات..!

میعاد باز این دو تا چندش شروع کردن..!

میلااد: هزار بار گفتم حسود نباش..!

میعاد: صفت دوست داشتنی خودتو به من نچسبون..!

میلااد دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت..!

میلاد: عه...من کجام لوسه؟؟

میعاد: از ریختن مشخصه کاملاً!!

دیگر صدایشان را نمی شنیدم..!

خیره و با دقت هر دو را زیر ذره بین گرفتم..!

بیشتر از همیشه جذاب و خیره کننده شده بودند..!

چقدر دوست داشتم هر دو را در لباس دامادی ببینم..!

فرزندانشان را در آغوش بگیرم..ولی هیچ کدام زیر بار نمی رفتند..!

به یاد می آورم روزی را که به اجبار مامانی برای میلاد به خواستگاری رفتیم..!

آن روز هم روز نحسی بود بی شک...!

ادامه دارد...

پارت ???

توهینش به قدری سنگین بود که میلاد و میعاد هم طاقت نیاوردند..!

میلاد آن روز ناراضی بود..!

دلش راضی نبود..!

ولی خب..اتفاق افتاد و شاید...حکمتی بود..!

من ولی..خوشحال بودم..!

برادرم داماد می شد و این بزرگترین آرزوی من بود..!

ولی با حرف آن دخترک..دلم سیاه شد آن روز..!

جمله اش رو به میلاد به عنوان شرط این بود..!

" من حوصله سروکله زدن با لال جماعت رو ندارم...یا باید خواهرتون رو بزارین

بهزیستی..یا پیش یکی از فامیلاتون..من اینجوری میتونم بهتون جواب مثبت بدم "

تمام شوق و ذوقم پر کشید..!

بغض چنگ شد میان گلویم..!

چشمانم می سوخت..ولی..قلبم بیشتر..!

فقط میلاد را دیدم و فریادش را..!

میعاد را دیدم و فحش هایش را..!

مامانی را دیدم و عصبانیش را..!
 و من..من آن روز برای یک هزارمین بار شکستم..
 غرورم له شد..ولی..قلبم بیشتر..
 ولی نفرین نکردم و جوابش را دست معبودم سپردم..
 و معبودم بی شک جواب دل شکسته ی بنده اش را می گرفت..!

ادامه دارد...

پارت ???

لبخندی زدم و آن روز را هم به فراموشی سپردم..
 جلو رفتم و گونه ی هر دو را بوسیدم..
 آن دو هم متقابلا بوسه روی گونه ام گذاشتند..!

میلاد: بریم دیگه..دیر شد..!

و اکنون در ماشین نشسته بودیم و راهی مقصد..!

حیات خانه اشان زیبا بود..!

بزرگ و دلباز..ولی با آن درختان تنومند شب هم مخوف می شد بی شک..!

ولی سگ زشت و سیاه بدترکییشان را دوست نداشتم..زیادی بزرگ و چندش بود..کلا

من در تمام عمرم از سگ متنفر بودم و هستم..!

چند ماشین مدل بالا هم پشت سر هم در حیات بزرگ خانه پارک بودند..!

ادامه دارد...

پارت ???

مرد و زن مسنی بالای پله ها ایستاده بودند..!

به آنان رسیده بودیم..و این زن خیلی شیک پوش بود و همسرش هم..!

با برادرانم چاق سلامتی کردند و به من رسیدند..!

آقای علیمی: خدای من..چه دختری..!

مرد جالب و دوست داشتنی ای بود...و یارا چشمانش را از پدرش به ارث برده بود حتما..!

خانم علیمی: وای یاشار چشماشو ببین..الهی فدات شم مادر بیاین بریم تو..خیلی خوش
اومدین..بفرمایید..بچه ها منتظرن..!

پس نام پدر یارا..یاشار بود..!

نامشان به هم می آمد..یارا و یاشار..!

نام مادرش چه بود؟؟ داخل

شدیم و..!

آنچه می دیدم را حتی در خواب هم نمی توانستم تصور کنم..!

_میلا؟؟؟

دنیا و سارا..؟؟

دو خواهری که دو شب پیش با آن وضع مرا دیدند و دیدمشان..؟؟ خواهران یارا

بودند..؟؟ لبخندی زدم..!

قیافه ی همه متعجب بود..!

میلا: شما هم دیگرو میشناسین؟؟

لبخندم محو شد و... اگر میلاد میفهمید...؟؟ چه کار می

کرد؟؟

به دو پسر کناریشان نگاه کردم..!

یارا و ...؟

نام برادر دیگر چه بود؟؟ آها... یادم

آمد.. دارا..!

یارا و دارا.. غیر از عجیب بودن.. جالب هم بود نامشان..!

ادامه دارد..

پارت ???

دنیا: سلام.. خوش اومدین.. بله میشناسیم همدیگرو!

و میلاد پر سوال مرا نگاه کرد و هیچ نگفت و فقط اخم کرد..!

سلام و احوال پرسى كه تمام شد.. به دارا نگاه كردم و نگاهش روى خودم را غافل گیر كردم..!

جذاب بود..!

بر عكس دو خواهر كه هر دو قیافه ی كاملا شرقی داشتند..!

دو برادر بور و روشن پوست بودند..!

كاملا قابل درك بود..!

دو دختر به مادر رفته بودند..!

دو پسر هم قطعاً به پدر..!

خانم علیمی: چه خوب.. حالا كجا همدیگرو دیده بودین؟؟

و خانم علیمی می دانست من نمی توانم حرف بزنم؟؟ اگر میدانست چرا

زخم زبان نمی زد؟؟ چرا نمی گفت لال؟؟ مهربان بود؟؟

شاید دارد.. و شاید دلسوز و مهربان باشد..!

نگاهشان كردم.. دنیا آن شب را با آب و تاب برایش تعریف می كرد!!

به خانم علیمی با دقت بیشتری نگاه كردم..!

چشمانش مظلوم و مهربان بودند..!

از این فاصله هم کاملا مشخص بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

دستی روی شانه ام نشست... برگشتم و به صاحب دست نگاه کردم!

سارا بود.. با همان لبخند ملایمش..!

من هم لبخند زدم..!

سارا: خیلی خوش اومدی میلا جان.. اصلا فکر نمی کردم که یک روزی تو خونمون

بینمت..!

سرم را تکان دادم..!

من هم چنین چیزی را تصور نمی کردم..!

که یک روز در خانه کسی باشم که آن شب با آن وضع مرا دیده بود..!

سارا: بیا بریم پیش دنیا... یارا رو مطمئن میشناسی.. ولی داداش بزرگم دارا رو نمیشناسی..!

بله... درست میگفت..!

هم قدمش شدم و به سمت دنیا و پسرا رفتیم..!

میعاد: به به.. آجی کلمم اومد..!

لبخند زدم..!

و چرا میلاد هنوز هم با آن لبخندش اخم داشت؟؟

سارا دستم را گرفت و به سمت دارایی ب رد که چشمانش میخ من بود..!

هیز نبود ها..!

ولی نگاهش آدم را آزرده می کرد..!

سارا: میلا جان معرفی می کنم.. داداش پیر پس ر من دارا..!

جمع خندید و دارا با اخمی ساختگی عه بلند و کشیده ای گفت..!

ادامه دارد...

پارت ???

سارا: چرا اخم میکنی...؟..مگه دروغ میگم؟ ?? سالته هنوز ازدواج نکردی..!

اوه..درست شنیدم؟

?? سال ??

اندام درشت و ورزیده اش را فاکتور بگیریم..به فی س (face) جذابش نمی خورد که ??

داشته باشد..!

دارا: حداقل من پسرم..?? سالم باشه بهم دختر میدن..ولی تو چی؟؟دیگه فکر کنم

بابا باید به فکر یه دبّه ی بزرگ باشه..!

بدجنس..!

یکی از صفاتش..!

دوباره خنده ی جمع به هوا رفت..!

سارا: عه؟؟ داداش.. من تازه ?? سالمه ها!!!!!!

عجب خانوای شوخ طبعی..!

دقیقا عین ما..!!

ادامه دارد...

پارت ???

دارا: چیه؟؟ به قول خودت.. مگه دروغ میگم؟؟

خندیدم و آقای علیمی گفت..!

آقای علیمی: بسه پسر.. کم دختر منو اذیت کن..!!

دارا با آن ژستش عجیب به دل می نشست..!

دستانش را روی چشمش گذاشت و چشمانش را هم روی هم گذاشت..! دارا: به روی چشم باباجان..!

واقعا خواستنی بود..!

بزرگتر از همه و عاقلتر..!

(ولی مگر آینده خبر می کند..روزی را که از این مرد به اصطلاح عاقل و محترم متنفر می شوم؟؟)

و ای کاش به دارا اعتماد نمی کردم که روزی به خودش جرعت دهد و زندگی ام را به گند بکشد..!

ای کاش..!!)

واقعا هر دو برادر جذاب بودند..!

ولی....!!

هیچ یک به گرد پای میلاد نمی رسیدند..!

پسر باید چشم و ابرو مشکی باشد..!

(و من چه میدانستم روزی برای دیدن چشم های جنگلی یارا له له خواهم زد..و ای کاش سرنوشت خبر می کرد)

ادامه دارد...

پارت ???

همه در پذیرایی نشسته بودیم..!

دختر یک طرف و پسرها هم یک طرف..!

نگاه سنگینی از اول مهمانی رویم بود..!

صاحبش هم بی شک دارا..!

یارا هم با آن لباس های اسپرتش دل می برد..!

سارا: میلا جون؟؟

سارا کنارم نشسته بود..!

نگاهش کردم..!

سارا: به نظرت دارا خوشگله یا یارا؟؟ وا..؟؟

این چه سوالی بود که پرسید..؟؟ اصلا مگر من زبان برای نظر

دادن داشتم..؟؟ با تعجب نگاهش کردم..!

سارا: آخه میدونی؟ من این سوالو از همه می پرسم..چون خودم نظرم اینه که یارا خوشگل تر از داراست..می خوام فقط نظرسنجی کنم...خیلیا میگن دارا خوشگلتره..ولی من قبول ندارم..!

سر برگرداندم و دو برادر را عمیق نگاه کردم..!

سارا راست می گفت..!

یارا خوشگل تر و جذاب تر از دارا بود..!

یک جور خیره کنندگی خاصی داشت..!

چال گونه هایش هم در زیبایی اش بی تاثیر نبودند..!

وقتی می خندید دو طرف گونه اش دو حفره ی عمیق ایجاد می شد..!

ادامه دارد...

پارت ???

آدم دوست داشت نگاهش کند..!

یارا واقعا آدم جذاب و زیبایی بود..!

از حق نگذیریم دارا..هم جذابیت خاص خودش را داشت..!

چشمانش هم مجذوب بودند..!

(و من چه می دانستم روزی چشمانش نفرت انگیزترین خواهد شد..!

و ای کاش میدانستم:)/

سارا: نظرت چیه؟؟

به طرف سارا برگشتم و نامحسوس با سرم به یارا اشاره کردم..!

شگفت زده دنیا را صدا زد..!

سارا: دنیا؟ دنیا؟

دنیا: جانم؟؟

سارا: دیدی گفتم؟ میلا هم نظرش با من یکیه!!

دنیا گیج و منگ به من نگاه کرد..!

دنیا: ها؟؟؟

در آن هیر و ویر فکر می کردم..!

خواهر هم نعمتی بود ها!!!..!

سارا: تو گفتی نظرسنجی کنیم دنیا.. تو میگی دارا خوشگله.. من میگم یارا.. الان از میلا

پرسیدم.. یارا خوشگلتره..!

دنیا که انگار جریان را فهمیده باشد.. ایشی کرد و دستانش را روی سینه اش در هم گره

زد..!

ادامه دارد...

پارت ???

دنیا: اه سارا.. اصلا هر دوشون خوشگلن..!

سارا بدجنسانه لبخند زد..!

سارا: کم آوردی؟

دنیا پر حرص و با لحنی تند گفت..!

دنیا: نخیر.. بعدا بهت حالی می کنم..!

خندیدم و سارا دست به سینه و مغرورانه گفت..!

سارا: منتظرم..!

دنیا رو برگرداند..!

سارا هم با خنده چشمکی زد..!

دوباره خندیدم..!

چقدر خانواده خوبی بودند..!

به میلاد و میعاد هم نگاهی انداختم..به نظر سر حال می آمدند..!

بعد از سه شب وحشتناکی که گذشت...امشب بهترین بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

نفس عمیقی کشیدم..!

نگاهم به خانم علیمی افتاد که با لبخند به من نگاه می کرد..!

درست روبه روی من و سارا نشسته بود..!

لبخندش بسیار دلنشین بود..!

با همان لبخند بلند شد و ایستاد..!

خانم علیمی: بلند شین دخترا..بیاین ما بریم آشپزخونه..!

سارا آرام در گوشم گفت..!

سارا: اوه..اوه...کارمون در اومد..الان باید براش بشوریم و بساییم!!
خندیدم..!

خانم علیمی: چی در گوش دختر من میگی ورپریده؟؟

سارا: گردن من از مو باریکتره ماما جان..من چیزی نگفتم که..!

دنیا: آره بابا..ما هم که گوشامون مخملیه..!

سارا نگاهش کرد و آرام گفت..!

سارا: بیشین بینیم بابا..!

وای خدایا..!

از بس که خندیدم دلم درد گرفت..!

ادامه دارد...

پارت ???

دنیا: عه..مامان بین چی میگه!

خانم علیمی: بس کنین دخترا..زشته..بزرگ شدین دیگه..سارا تو بزرگتری خجالت بکش..!

دنیا زبانش را برای سارا درآورد..!

سارا هم با حرص مادرش را صدا زد..!

من هم که داشتم از خنده غش می کردم..!

خانم علیمی: بلند شین..میلا جان بیا ما دوتا بریم این دوتارو ولش کن..!

بلند شدم و همراه خانم علیمی به آشپزخانه رفتیم..!

اومم...عجب بویی..!

بوی قرمه سبزی می آمد..!

آخ که من عاشق این غذای خوشمزه بودم..!

خانم علیمی: بیا دخترم.. بیا اینجا بشین..!

و به صندلی کنارش اشاره کرد..!

سرم را تکان دادم و به کنارش رفتم و روی صندلی نشستم..!

خانم علیمی: کیک میخوری میلا جان؟

با لبخند عمیقی.. سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم..!

خانم علیمی هم با لبخند به سمت یخچال رفت و گفت..!

خانم علیمی: با این لبخندت کاملا مشخصه کیک خیلی دوست داری..!

اوهوم..!

خیلی دوست داشتم..!

و هنوز کیکی که دیروز پخته بودم در یخچال خانه مان همانگونه دست نخورده مانده بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

کی ک فوق العاده ای بود..!

سارا و دنیا هم به آشپزخانه آمده بودند..!

هر دو هم روبه روی من نشسته بودند..!

به گفته ی خودشان قبلا کیک خورده بودند و الان میلی به خوردن دوباره ی کیک

نداشتند..!

(از زبان راوی)

چشم به در آشپزخانه دوخته بود..!

عصبی بود.. ولی نباید بروزش میداد..!

مگر می شود در یک دقیقه.. یک دختر بتواند ذهنش را اینگونه به بازی بگیرد..!

با خود فکر می کرد " دارا تو که انقدر سست نبودی.. چت شده پسر..!

"

ولی مگر چشمان سیاه دخترک از ذهنش دور می شد..!

یاد حرفهای نامدار افتاد..!

بهترین دوست و رفیقش..!

نامداری که می گفت.. از او بی که امشب مهمانشان بود..!

عشق در یک نگاه...؟؟ نه.. امکان

نداشت..!! دلش سریده بود..؟؟ آن

هم در عرض یک دقیقه..؟؟ نه.. یک

درصد هم امکان نداشت..!

ولی...!!

چرا در این ?? سال زندگی با دیدن کسی اینگونه نشده بود..؟؟ چرا چشمان

دخترک از جلوی چشمانش دور نمی شد..؟؟

ادامه دارد...

پارت ???

چرا با فکر کردن به او قلبش تند می زد...؟؟ چرا..؟؟ چرا..؟؟

و هزاران چرایی که در سرش صف بسته بودند..!

عاشق شده بود و..خدا آخر عاقبتش را به خیر کند..!

(و ای کاش دارا..عاشق نمی شد..عاشق اویی که عشق برادرش بود..!)

و راست گفته اند که عشق..خانه خراب کن است..!!

(در رَدِّ دَرَدِ...!!)

یِ کِی مِ؟ یَشَوَد تَمَّامِ زِنِ دِگِیِ اَتِ..!!

...

وَلِی...!!!

هَيْچُ جِ؟ اِیِ زِنِ دِگِیِ اَتِ.. حَضُورُ.. نَ دَا رَدِّ...??)

و دارا نباید عاشق می شد..تا روزی همه را سیاه کند..!!

آن هم فقط بخاطر ر عشقش..!!

اما می گویند عشق می آید و..خبر نمی کند!!

و ای کاش خبر می کرد!!

تا دو برادر..از هم متنفر نشوند!!

ادامه دارد...

پارت ???

هیچکس از آینده خبر نداشت!!

از آینده ی نه چندان دوری که هم خوب بود و هم بد!!

(از زبان میلا)

میز شام حاضر و آماده بود!!

بوی غذاهای مختلف و رنگارنگی که پخته بودند..تمام خانه را پر کرده بود!!

اشتهایم باز شده بود!!

دوست داشتم هر چه زودتر شروع به خوردن کنم و به غذاها شیخون بزنم!!

با تعارفات آقای علیمی شروع کردیم..!

اولین قاشق را که در دهانم گذاشتم..!

وای..طعمش معرکه بود..!

طعم غذاهای خدایبامرز خانوم جان(مادر مامانم) را میداد..!

چشمانم را بستم و با لذت بیشتری قاشق بعدی را به دهان بردم..!

با قرار گرفتن لیوان نوشابه ای کنار دستم..سرم را بلند کردم..!

_بفرمایید خواهش میکنم..نوشابه هم میل کنین..!

دارا بود..!

چقدر هم لفظ قلم حرف میزد..!

ولی..چرا حس کردم چشمانش می لرزند؟؟

خب..شاید تعادل نداشت..!!

_ آخه احمق جون،مگه چشم هم تعادل داره؟؟

چشمانم از شدت تعجب تا آخرین حد ممکن بزرگ شده بودند..!

عین دیوانه ها به روبه رو زل زده بودم.. قاشقم هم جلوی دهان بازم همانگونه در دستم مانده بود...!

که بود؟؟

فکر کنم باز خیالاتی شده ام..!

عجب گیری کرده بودم ها..!

فکر کنم مغزم هنگ کرده است..!

صدا می شنیدم..!

جَلَل الخالق..!

به حق چیزهای نشنیده..!

ادامه دارد...

پارت ???

شانه هایم را بالا انداختم..!

خب چکار کنم..!

یک صدا بود دیگر..!

دوباره شروع به خوردن کردم..!

...

...

واقعا زمان زود می گذرد..!

ساعت ? آمده بودیم..!

حال ساعت ?? بود..!

وای خدایا..کم کم به ماه مهر نزدیک می شدیم..!

باورم نمی شود..!

یک ماه دیگر ماه محرم آغاز می شد..!

و همانند هر سال نظری داشتیم..!

وای..!!

تولد میعاد هم نزدیک بود..!

باز هم باورم نمی شود..باورم نمی شود که میعاد ?? ساله می شود..!

زندگی در این زمان واقعا طاقت فرساست..!

حوصله ام به شدت سر رفته بود..!

آقایان حرف می زدند و ما خانوم ها هم گوش می کردیم..!

بحثشان در راج ب اخبار ایران و جهان بود..!

وای..خدایا.. کی از دست اخبار راحت می شوم؟ نمی دانم..!

من و سارا و دنیا روی مبل سه نفره نشسته بودیم..!

سارا سمت راستم بود و دنیا هم سمت چپم..!

من هم که وسطشان نشسته بودم..!

چند دقیقه ی قبل بعد از خورده شدن شام..از خانم علیمی خواستم تا بگذارد ظرف ها را

بشویم..!

ولی او و دخترا نگذاشتند و گفتند که فردا کارگر می آید..پس الان دست به سیاه و

سفید نباید زد..!

الان هم که با اعصابی خورد به بحث بی موردشان گوش می کردم..!

سارا: میبینی توروخدا؟ اخلاق بابامه ها...همیشه تا یکی رو میبینه شروع میکنه به توضیح دادن

رویدادهای جهان..نچ..خب آخه یکی نیست بگه که پدر من کی حوصله داره به این حرفها

گوش کنه..کم تو تلوزیون پخش میکنن که چی شد،چی نشد..حالا بابای مام انگار بی بی

سیه..!

دنیا: آره والا..حق باتوئه..!!

سارا: معلومه که حق با منه... اصلا همیشه حق با منه..!

دنیا: باز بهت رو دادم پرو شدی؟؟ بابا مراعات خودتو کن.. دیگه جا نداری برا هندونه نگه داشتن..!

سارا: شما جوش نزن.. من حواسم هست..!

ادامه دارد...

پارت ???

دنیا: تورو جون نآنت کم خودتو تحویل بگیر..!

سارا: جون نآنه ی منو قسم نخورا.. میزنم شل و پآت میکنما..!

دنیا: خبه خبه... ننه ی تو ننه ی منم هستا..!

هم خنده ام گرفته بود..!

هم عصبی شده بودم..!

دلم می خواست سر ر جفتشان را بگیرم و به هم بکوبم..!

ولی واقعا خواهران خوبی بودند..!

آدم دلش می خواست به جرو بحثشان گوش دهد..تا از خنده منفجر شود..!

یک روز اینجا می ماندم..بی شک دار فانی را از شدت خنده ی زیاد وداع میگفتم..!

(اصلا چی گفتم خودمم نفهمیدم???)

ادامه دارد...

پارت ???

فَ کِشان که خسته شد دست از گلگل برداشتند..!

هوف..!!

سرم رفت..!!

آقای علیمی هم دیگر حرف نمی زد..!

روی مبل لم داده بود و اینبار او بود که به بحث میلاد و دارا گوش میداد..!

یارا و میعاد هم با یکدیگر صحبت می کردند..!

فقط من و دخترا بودیم که به بحث های بی سر و ته بقیه گوش میدادیم..!

تلفن همراهم را همیشه در جیبم به همراه داشتم..!

کاری نداشتم.. پس می توانستم به دایی سهند اس بدهم..!

شماره را وارد کردم و اولین جمله را اینگونه نوشتم..!

" سلام سهند جونم!.. خوبی دایی جونم؟؟ "

سندش کردم و منتظر پاسخ ماندم..!

فکر کنم پنج دقیقه ای گذشته بود که جواب آمد..!

" سلام قشنگ سهند..!

من که خوبم دایی جون.. تو چطوری؟ میلاد و میعاد چطورن؟ "

ادامه دارد..

پارت ???

با شوق جوابش را دادم..!

" ما همه خوبیم..! "

بی معطلی دوباره تایپ کردم..!

" دایی دلم برات تنگ شده "

" قربون دلت بشم من دایی جون..میخوای پیام دنبالت؟ "

" نشی که حیفی دایی...نه سهند جون خونه نیستیم..! "

" عه؟؟..کجایین پس؟؟ "

" خونه ی یکی از شرکا مهمونیم "

"خوش بگذره عزیزم..!"

"مرسی..!"

"دایی..میشه فردا بیای دنبالم..؟؟"

"چرا نشه!!..فردا ساعت ?? صبح حاضر باش میام دنبالت..!"

"وای ممنون سهند جون.."

"خواهش میکنم گ ل من"

سرگرم اس بازی با دایی سهند بودم که صدای سارا باعث شد حواسم به آنان باشد..!

سارا: اوه..دنیا داره با دوست پسرش حرف میزنه هااا...منو بگیر دنیا..وای اسمش چه

خوشمَله..سهند جووون..!!

خنده ام را خوردم و طلبکارانه نگاهش کردم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دنیا هم که دستش جلوی دهانش بود..تا صدای خنده اش بقیه را متوجه نکند..!

سارا: ها؟؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟..ارث باباتو خوردم؟؟

سرم را با خنده به معنی نه تکان دادم...!

سارا: حالا شد..یه لحظه گلوم درد گرفت..احساس کردم پول ملت گیر کرده تو گلوم..!

وای خدایا..این دختر منبع خنده بود ها...!

دلم میخواست قش قش به رفتارها و حرفهایش بخندم..!

وای...!!!

دایی سهند...!!!

به موبایلم نگاه کردم...!!!

میلائی احمق...!!!

دایی جانم را نگران کرده بودم...!!!

چند نوشته پشت سر هم برایم فرستاده بود...!!!

" میلا..هستی؟؟ "

" کجایی پس؟؟ "

" میلا دارم نگران میشما..! "

" میلا؟؟؟؟ "

تند تایپ کردم و جوابش را دادم..!

" سهند جونم اینجام..بیخشید حواسم پرت سارا شد یه لحظه..! "

" اشکال نداره..حالا سارا کدوم خریه؟؟ "

اوه اوه...!!!

دایی این چه حرفی بود که نوشتی...!!!

سارا و دنیا دقیقا روی موبایلم پهن بودند و چهار چشمی نگاه می کردند...!!

دنیا که نوشته را خواند..با سرفه ی بلندی دستش را جلوی دهانش گذاشت و تند به

سمت آشپزخانه دوید...!!

و من مطمئنم این کارش بخاطر خنده اش بود...!!

لبم را گاز گرفتم...!!

سرم را بلند کردم و به جمع نگاه کردم...!!

خدا را شکر هیچ کس حواسش به ما نبود...!!

ادامه دارد...

پارت ???

به سارا نگاه کردم...!!

هنوز به صفحه ی موبایل زل زده بود...!!

اخم هایش که درهم رفت...خنده ی من هم بیشتر شد...!!

ولی به زور جلوی خودم را گرفتم تا نخندم!!

انگار سارا کاملاً متوجه نوشته‌ی دایی سهند شده بود.. چون از کله اش دود بلند می شد!!

گوشی را از دستم قاپید و دست مرا هم گرفت و بلندم کرد!!

رو به جمع هم گفت!!

سارا: مارو ببخشید.. میریم حیاط.

بعد هم معطل نکرد و به سمت حیاط دوید!!

دنیا هم به دنبالمان آمده بود!!

حال در حیاط ایستاده بودیم!!

سارا هم تند تند شماره دایی سهند را که روی گوشی بود می گرفت!!

روی بلندگو گذاشت تا ما هم صدایشان را بشنویم!!

وای خدا!!

حال چه می شود!!

بعد از چند بوق متداول.. صدای جدی و بی نظمی دایی سهند در گوشمان پیچید!!

__بله؟؟

سارا: بله و زهرمار..بله و بلا..خر خودتی بیشعور..!

وای..!

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم..!

سارا میدانست دایی چند سال از او بزرگتر است؟؟ بی احترامی به دایی

جانم..نه..هرگز این را نمی پذیرفتم..!

برعکس انتظارم که دایی عصبانی می شود..با صدایی که در آن شیطنت موج میزد

گفت..!

دایی: عه؟..سارا تویی؟؟

دایی جانم بر خلاف سنش..خیلی شوخ طبع و شلوغ بود..!

سارا: آره که خودمم..چی فکر کردی پس؟

دایی: من درباره شما فکر نمی کنم لطفا مزاحم نشین...!!

دایی سهند که ارتباط را قطع کرد..دوست داشتم روی زمین دراز بکشم و زمین را از خنده ی زیاد گاز بزنم..!

دنیا هم که از بس خندیده بود..نفسش بالا نمی آمد و پوست صورتش هم به سرخی می زد..!

سارا با حرص و عصبانیت..اول به من نگاه کرد و بعد به دنیا..!

انگار با دیدن خنده ی دنیا عصبانی تر شد..که با جیغ گفت..!

سارا: نـــــــخند...!!

بعد رو به من با داد گفت..!!

سارا: حالیش میکنم..عوضــــــــــــــــی...!!

ادامه دارد...

پارت ???

منظورش دایی جانم بود..!

گوش هایم کر شدند..!

عجب صدایی هم دارد این دختر..!

به طرف خانه که دوید..دنیا دستم را گرفت..!

بیچاره قش کرده بود..!

آنقدر خندیده بود که حتی نمی توانست حرف بزند..!

از خنده ی دنیا من هم خنده ام گرفته بود..!

دنیا: و..و.وای خد..دا..آی.. د .. د .. دلم..!

ب ریده بریده حرف می زد..!

دلش هم که درد گرفته بود..!

موبایلم را هم سارا برده بود..!

زیر بازوی دنیا را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم..!

دختر تعادل هم نداشت که..!

انگار یک کال ن مشروب نوشیده بود..که اینگونه می خندید..!

ادامه دارد...

پارت ???

خنده اش تمام شده بود..!

دنیا را می گویم..!

دنیا: وای خدا.. تو تمام عمرم به اندازه ی امروز نخندیده بودم میلا..!

کاملا معلوم بود..!

نمی گفت هم متوجه می شدم..!

تمام خنده های جیره بندی شده اش را امشب به هدر داد..!

با هم داخل شدیم..!

اولین چیزی که به چشمم خورد.. سارای اخمو بود..!

گوشی من هم در دستش بود..!

و عصبی پایش را تکان می داد..!

دنیا: خش م سارا..!

دوباره خندید..!

خوش خنده..!

صفتی که مناسب دنیا بود..!

واقعا آدم با وجود چنین خانواده ای پیر نمی شود..!

دنیا که حرکت کرد.. من هم به دنبالش حرکت کردم..!

دنیا کنار مادرش نشست.. من هم کنار سارا..!

سارا: داییت بود؟؟

از روی اسمی برایش گذاشته بودم فهمیده بود..!

نام سهند در لیست مخاطبینم.. "دایی سهند غول آسا" بود..!

سرم را به آرامی به نشانه ی مثبت تکان دادم..!

با حرص نگاهش را از من گرفت..!

سارا: به جون مامانم از وسط نصفش می کنم!!

باز خنده ام را خوردم!!

دایی سهند ترسناک ترین هیکل و چهره را داشت..هیبتش آدم را می ترساند..چهره اش

بیش از حد مردانه و ترسناک بود..مخصوصا با آن سیبیل ها و حالت ابروهایش!...

ولی در کل جذاب هم بود!!

پس بعید می دانم بتوان نصفش کرد!!

ادامه دارد...

پارت ???

به هر حال برای دلخوشی سارا سرم را تکان دادم!!

نگاهم را از سارا گرفتم و به میلاد دوختم!!

میلاد با دارا و یارا سخن می گفت!!

نمی دانم یارا به میلاد چه می گفت که میلاد دودل نگاهی به من انداخت و بعد سرش

را تکان داد!!

دارا چشمانش برق زد..یا من خیالاتی شده ام..!

سرم را تکان دادم..!

شاید نور لامپ بود که باعث شده بود فکر کنم چشمانش برق می زند..!

ساعت ?? بامداد بود که با بلند شدن میلاد به قصد رفتن به خانه...من و میعاد هم ایستادیم..!

خداحافظی کردیم..!

سارا شماره ام را در گوشی اش ذخیره کرد و گفت " دوست دارم باهات در تماس باشم "

ولی خب..فقط باید اس بازی می کردیم..!

دنیا هم بغلم کرده بود..!

خانم علیمی هم که با گفتن جمله ی " به دفعه ای نرین دیگه نیاین..ما تازه پیداتون کردیم

" ما را بدرقه کرد..!

واقعا خانواده ی خونگرمی بودند..!

در ماشین که نشستیم..چشمانم را روی هم گذاشتم..!

مثل همیشه خوابم می آمد..!

ادامه دارد...

پارت ???

چشمانم را بسته بودم..!

میلاذ: خوابیدی میلا؟

چشمانم را باز کردم..!

نه..نخوابیده بودم..!

چشمانم بازم را که دیدم..گفت..!

میلاذ: میلا جان..یارا و دارا گفتن آخر این هفته باهاشون بریم شمال..!

چه خوب..!

دلما هم باز می شد..!

دلما لک زده بود برای دریای آبی..!

برای شن های خیس و قهوه ای..!

میلااد: من و میعاد که موافقیم... تو چی؟؟ موافقی؟؟

سرم را تکان دادم!!

چرا موافق نباشم؟؟ این که خیلی

عالی بود!!

میلااد: خوبه پس.. فردا بهشون جواب قطعی میدم!!

(انگار ازش خواستگاری کردن که می خواد جواب قطعی بده؟؟)

ادامه دارد...

پارت ???

میلااد: راستی میلا؟؟.. دایی سهند زنگ زده بود.. گفت فردا صبح میاد دنبالت!!

لبخند عمیقی روی لبم نشست!!

فدای دایی جانم که همیشه من برایش درالویت بودم..!

سرم را به شیشه تکیه دادم و چشمانم را بستم..!

دیگر تا خانه هیچ گفت و گویی صورت نگرفت..!

..

..

به خانه که رسیدیم با خستگی به سمت اتاقم رفتم و خودم را روی تختم پرت کردم...!

دلم خواب می خواست و دیگر هیچ..!!

ساعت را هم تنظیم کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم..!

..

..

با زنگ خوردن ساعت..چشمانم را از هم باز کردم..!

زنگ ساعت را قطع کردم و چشمانم را مالیدم..!

بلند شدم به سرویس بروم که چشمانم در آینه به خودم افتاد..!

دهانم باز ماند..!

تارزان را در جیبم گذاشته بودم با این وضعیت..!

انگار از جنگل فرار کرده بودم با این موهای جنگلی..!

لباسهایم هم که چون دیشب عوضشان نکرده بودم و با همان مانتو شلوار خوابیده
بودم..چروک چروک شده بودند!!

جوری که انگار زیر پایت لهش کرده باشی..بعد هم مچاله به گوشه ای پرتش کرده باشی!!

ادامه دارد...

پارت ???

پوف بلندی کشیدم!!

این روزها عجیب شلخته شده بودم!!

به سرویس رفتم و آبی به سرو رویم زدم!!

تا یک ساعت دیگر دایی جان می آمد و من هنوز حاضر نبودم!!

تند و سریع حاضر شدم!!

هیچ کس خانه نبود!!

فقط یک دست نوشته روی یخچال بود!!

دست خ ط میعاد بود!!

محتوای نوشته شده این بود " صبح بخیر خواهری..ما رفتیم
کارخونه..دایی سهند میاد دنبالت..یادت نره..راستی یادت نره صبحونه بخوری..بوس از
گونت..خداحافظ "

با لبخند دوباره کاغذ را روی یخچال چسباندم!!

همیشه به فکرم بودند!!

ادامه دارد...

پارت ???

صبحانه ام حاضر و آماده روی میز بود!!

چند لقمه به همراه یک استکان چای برایم کافی بود!!

زنگ در که زده شد..تند از جایم برخاستم !!

حتما دایی سهند جانم بود!!

به سمت آیفون رفتم و از روی تصویرش دایی سهند را با آن تیپ و قیافه ی همیشه

جذابش رؤیت کردم!!

دکمه را زدم تا در باز شود..!

خودم هم تند وسایلم رو در کیفم چپاندم و شالم را سرسری روی سرم انداختم..!

در ورودی باز شد و به همراهش صدای دایی سهند را شنیدم..!

دایی: میلا..عزی ز سهند..سلام!

بلند شدم و با دو به سمتش رفتم..!

همین که مرا دید..با لبخند دستانش را از هم باز کرد..!

من هم نه گذاشتم و نه برداشتم..خودم را در آغوشش پرت کردم..!

صدای خنده اش که بلند شد..دستم را محکم تر دور گردنش حلقه کردم..!

دایی: دختر خفه شدم..!

به حرفش اعطنایی نکردم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی: سهند فدات شه..دلم برات یه ذره شده بود..!

خدا نکند دایی جانم..!

من فدای تو..چرا تو به فدای من..!

دایی: برو وسایلتو بردار..امروز می خوایم تهرانو بگردیم..! ذوق زده از آغوشش بیرون آمدم و

گونه اش را تند و سریع بوسیدم..!

آخی..دلم خنک شد..!

به سمت کیفم رفتم..!

همین که کیفم را برداشتم..برگشتم و دیدم دوباره با شیبیلش ور می رود..!

خندیدم..!

فدای شیبیل های چَخمَاقی ات دایی جان..!

عادتش بود..!

اینکه انتهای شیبیل هایش را تیز کند..!

دلم رفت برای قیافه ی مردانه اش..!

دلم یک گاز از گونه اش خواست..!

من مطمئنم دخترها برایش قش و ضعف می روند..!

برای تپش..!

برای قیافه اش..!

برای اخ م وحشتناکش..با آن سیبیل ها..!

سرم را تکان دادم..!

افکارم به کجاها که نرفته بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی: حاضری؟

سرم را تکان دادم..!

بله..!

حاضر و آماده بودم..!

دایی: بیا بریم..من تا ماشین رو روشن می کنم تو هم کفشاتو بپوش بیا..!

دایی بیرون رفت..!

من هم تند کفش های اسپرتم را برداشتم و پوشیدم..!

بیرون رفتم..!

ماشین شاسی بلند دایی جان جلوی در خانه بود..!

تند در را بستم و سوار شدم..!

همین که دایی به راه افتاد..فلشم را درآوردم و به سیستم وصلش کردم..!

عاشق آهنگ های حامد همایون بودم..!

شاد و عاشقانه..!

دایی: میشه پپرسم چیکار می کنین مادمازل؟؟

به فلش اشاره کردم..!

دایی: آها..فهمیدم دایی..!

همین که آهنگ پلی (play)شد..چشمانم را بستم...!

صدای لذت بخ ش حامد همایون در ماشین پیچید..!

(پیشنهاد میکنم اگه به آهنگ جدید حامد همایون گوش نکردین..گوش بدین..واقعا
عالیه???)

واقعا خواننده ی جالبی بود..!

صدایش هم که فوق العاده بود..!

آهنگ جدیدش هم بسیار زیبا بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

عاشق شدم رفت..!

نام آهنگ جدید حامد همایون..!

دایی: عجب صدای قشنگی داره این حامد..!

چه عجب..!

دایی برای اولین بار از خواننده ی مورد علاقه ام تعریف کرد..!

آخر همیشه برای هر کدامشان یک ایراد می گذارد..!

صلوات بفرستیم..!

دایی تغییر کرده..!

(صلوات بفرستین..داییش پوست اندازی کرده..بخاطر همین تغییر کرده???)

ادامه دارد...

پارت ???

اول از همه به سمت خانه ی دایی رفتیم..!

دایی به من قول داده بود..با آن دست پخت بی نظیرش برایم پیتزا درست کند..!

دستپخت دایی..حتی از دستپخت یک آشپز قهار هم خرمزه تر بود..!

می گویند تنهایی با آدم چه ها می کند ها..!

ولی من قبول نداشتم..!

به هر حال خوشحال بودم..!

بعد از ماه ها دستپخت دایی جانم را می خوردم..!

..

..

دایی در حال آشپزی بود و من هم تماشایش می کردم..!

با یک لبخند دایی جان را زی ر نظر گرفته بودم..!

از یک استاد دانشگاه...اینگونه آشپزی کردن بعید بود..!

کاملا مسلط و تمیز کارش را انجام می داد..!

قارچ ها را طوری خورد می کرد که اگر او را نمی شناختی..قطعا فکر می کردی..یک آشپز

است..!

واقعا برایم جالب بود..!

اینکه یک مرد ?? ساله..تا این سن تنها مانده باشد..!

ولی خب..عشق چیزی نیست که بتوان فراموشش کرد..!

ادامه دارد...

پارت ???

واقعا عشق دایی سهند تحسین برانگیز بود..!

من هم دلم عاشقی می خواست..!

نه یک عشق دروغین..یک عشق واقعی..!

(و ای کاش آرزوی عشق نمی کردم..اگر می دانستم زندگی ام زیرو رو می شود)

خمیر آماده را که درون فر گذاشت..!

با آرامش کنارم نشست..!

سرم را به بازویش تکیه دادم..!

موهایم را نوازش می کرد..!

دایی: یه ساعت منتظر باشی..آماده می شه..!

گرسنه نبودم..!

پس می توانستم صبر کنم..!

دایی: دیشب اون دختره بد از دستم شکار بودا..اسمش چی بود؟..آها سارا درست

میگم..؟؟

خندیدم..با صدای بلند..!

دیشب سارا به خونت تشنه بود دایی جان..!

شکار دیگه چیست..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی: زنگ میزنه به آدم..بعد طلبکارم هست..!

دایی هم کم عصبانی نبود ها!!

سارا دم دستش بود شک ندارم زنده اش نمی گذاشت!!

با صدای بلند به غر های دایی میخندیدم!!

دایی: فدای خنده هات بشم که عین دلبرم می خندی!!

خنده ام بند آمد!!

به جایش یک لبخند ملایم روی لبم نشست!!

دلبر!!

نام مادر من..و خواهر دایی سهند!!

نام مادرم همانند خودش زیبا بود!!

به یاد دارم که پدرم همیشه مادرم را " دلبر ر من " صدا می زد!!

من هم که آن روزها توانایی حرف زدن داشتم..گاهی اوقات به تقلید از پدرم،مادرم را " دلبر

ر من " صدا می زدم!!

پدرم هم عصبی می شد و با عصبانیت به من میگفت " پدر سوخته یک بار دیگه بشنوم دلبر ر

منو اینطور صدا می زنی دیگه بابات نیستم..دلبر فقط دلبر ر منه "

من هم گریه سر می دادم و داد می زدم " دیگه دوست ندارم بابا "

البته به لح ن کودکانه که بعضی کلمات را نصفه و نیمه ادا می کردم!!

ادامه دارد...

پارت ???

از یادآوری آن روزها لبخندی روی لبم می نشیند!!

چقدر دلم برایشان تنگ بود!!

آه!!

ای روزگار!!

دایی: چی شد دایی؟؟..ناراحت شدی؟

سرم را به معنای نه تکان دادم!!

دایی دیگر چیزی نگفت!!

و دوباره مشغول نوازش موهایم شد..!

یک ساعت شده بود که دایی آرام از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت..!

آخ جانمی جان..!

پیتزایم حاضر است..!

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم..!

چند بار بو کشیدم..!

اومم..!

عجب بویی..!

دایی جان..جانم به فدای تک ت ک انگشتانت که از هر کدام یک هنر می بارد..!

دایی: بیا بشین دایی..فست فودمون آماده شده..!

تند نشستم..!

چشمانم با دیدن پیتزا برق زد..!

طعم بی نظیرش را دوست داشتم..!

لذیذ و خوشمزه..!!

فقط همین..!

دایی جان هم به گفته ی خودش گشنه نبود..!

بخاطر صبحانه ی مفصلی که خورده بود..!

روبه روی من نشسته بود و با لبخند مرا تماشا می کرد..!

نمی دانم چه چیز جالبی در صورتم دیده بود..!

کنجکاو شدم..!

سرم را سوالی تکان دادم..!

دایی: چیزی نیست دایی..! فقط دوست دارم نگات کنم..!

دلیل بسیار موجهی بود??

ادامه دارد...

پارت ???

چشمانم را تنگ کردم و نگاهش کردم..!

دایی: به جون خودم چیزی نیست دایی..فقط دارم به این فکر می کنم که کاملاً شبیه ه
مرصادی..دقیقا کپیه بابات..هیچیت به دلبر نرفته..!..خب..!

کاملاً درست است..!

من بیش از حد شبیه پدرم بودم..!

دایی: ولی حالت چشمات و مدل خندیدنت به دلبر رفته..!

اولین نفری بود که این را می گفت..!

تا به حال کسی به این موضوع اشاره نکرده بود..!

خودم هم از روی عکس ها متوجه شباهت چشمانم به مادرم شده بودم..!

این خوب بود..!

چشمان درشت مادرم را دوست داشتم..!

و چه خوب که شبیهش بودم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی دیگر چیزی نگفت و فقط دوباره به صورتم زل زد...! من هم فک ر مشغولم را آزاد کردم
و با خیال راحتی پیتزایم را خوردم..!

..

..

دایی پیشنهاد داده بود بیرون برویم..تا برایم بستنی بخرد..!
قبول کرده بودم..!

چه چیز بهتر از بستنی در این هوای گرم..!

دوباره حاضر شدیم و با ماشین به راه افتادیم..!

دایی جان مقابل یک بستنی فروشی توقف کرد..!

در حالی که گوشی اش را به سمت گرفته بود گفت..!

دایی: چه طعمی دوست داری دایی جون؟؟

گوشی را از دستش گرفتم و نام بستنی دلخواهم را درونش نوشتم..!

دایی جان که نام بستنی را خواند با صدای بلند خندید..!

دایی: کوچولوی دوست داشتنی من بستنی عروسکی دلش میخواد..!

بعد دوباره خندید..!

من نمی دانم کجای این خنده داشت..!

خب خودش گفت هر طعمی که دوست دارم..!

حال چرا دارد مسخره ام می کند..!!??

ادامه دارد...

پارت ???

با اخم نگاهش کردم..!

دایی: اونجوری نگام نکن..الان میرم می خرم دایی..!

آها..حالا شد..!

آفرین به دایی جان خودم..!

دایی رفت و چند دقیقه بعد با دو بستنی در دستش برگشت..!

دایی: بفرما عزیزم..اینم یه بستنی عروسکی مخصوص میلا خانوم..!

با لبخند بستنی را از دستش گرفتم..!

اول به کاغذش نگاهی انداختم..عکسش که جالب و خوب بود..!

همین که بازش کردم..چیزی که از بستنی انتظار داشتم..نبود..!

(واقعا این برام سواله..که چرا بستنی ها دو جورن..روشون یه جوره..بعد توشون

هیچی نیست..آدم از بستنی هم میفته به خدا)

خب از هیچی که بهتر بود..!

همان که بود مهم بود..!

(شعر گفتم???)

طعم خوبی داشت..!

مخصوصا با کاکائوی رویش که همانند کلاه بود..!

مزه می داد در گرما بستنی بخوری..!

آدم خنک می شد..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی: عجب طعمی داره.. واقعا خوشمزس..!

به دایی جان نگاه کردم..!

با ولع بستنی را می خورد..!

انگار او نبود که مسخره ام می کرد..!

حال خود.. دارد به بستنی بیچاره شیخون می زند..!

سرم را برگرداندم و بیخیال مشغول خوردن بستنی ام شدم..!

داشتم بستنی ام را می خوردم که یکهو از دستم کشیده شد..!

دستم همانجور در هوا مانده بود..!

دهانم هم از تعجب باز مانده بود..!

برگشتم و به دایی جان نگاه کردم..!

خدای من..!!

بستنی خودش را تمام کرده بود و چوب بستنی اش در دستش بود..!

و در دست دیگرش بستنی عزیز و خوشمزه ی من..!

داشت بستنی مرا می خورد..!

عصبانی و ناراحت نگاهش کردم..!

شکمو..!

خب مال خودش را خورده بود..به بستنی من چکار داشت!؟؟ من حتی نصف

بستنی را هم نخورده بودم..!

دلم هنوز بستنی می خواست..!

لب پایینم آویزان شد..!

مظلوم نگاهش کردم..!

دایی که قیافه ی آویزان مرا دید..دست از بستنی خوردن کشید و گفت..!

دایی: دایی به خدا خیلی خوشمزه بود..خیلی چسبید..میدونی چند ماه بستنی نخوردم!!

خب به من چه..؟؟

قیافه ام تغییری نکرد و همانجور مظلوم نگاهش کردم!!

دایی به چشمانم نگاه کرد و با ناراحتی بستنی را دوباره به سمتم گرفت!!

دایی: بیا دایی جون..چشماتو اونجوری نکن فدات شم..؟

عق..!!

حالم به هم خورد..!

انتظار دارد بستنی دهنی اش را بخورم..!

برای او مهم نبود..!

برای من وسواسی خیلی مهم بود..!

با چندان نگاهش کردم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی: چیه دایی..؟؟

به بستنی اشاره کردم و بعد به خودش..!

با گیجی به بستنی و بعد به خودش نگاه کرد..!

دایی: ها؟؟؟

روی سرش لام پ تعجب را میدیدم..!

بیچاره دایی جان گیج شده بود..!

با دستانم اشاره وار برایش توضیح دادم..!

وقتی که فهمید چه می گویم..چپ چپ نگاهم کرد..!

دایی: داییتما..غریبه نیستم که..!

خب چه ربطی داشت..!

چه غریبه..چه غیر غریبه..!

دهنی یک غریبه با آشنا چه فرقی باهم دیگر دارد...؟؟ دایی هم عجب حرف های بی سروتهی میزند ها!! ادامه دارد...

پارت ???

حال من بودم که چپ چپ نگاهش می کردم..!

دایی پشت گردنش را نمایشی خاراند و با لبخند مضحکی گفت..!

دایی: عه..خب چرا آدمو با نگاهت میزنی آخه...؟..الان میرم یکی دیگه برات میخرم..!

پیشنهاد خوبی بود..!

من بستنی می خواستم..!

بستنی خوردن را دوست داشتم..!

دایی بیچاره دوباره پیاده شد و به سمت بستنی فروشی رفت..!

اینبار با شوق بیشتری بستنی را می خوردم..!

طوری که دایی جان..پیشانیم را بوسید و گفت..!

دایی: نوش جونت وجود زندگیم..!

من وجود زندگی دایی جان بودم..!

بارها به خودم گفته بود که اگر من نبودم.. او هم وجودی نداشت..!

می گفت دلی ل زندگی اش من هستم..!

ادامه دارد...

پارت ???

و چه خوب بود که من بودم.. تا دایی جانم وجود داشته باشد..!

دایی جانم را بیشتر از عموهایم دوست داشتم..!

برایم ارزش زیادی داشت..!

عشقش را هم تحسین می کردم..!

یک عاشق واقعی بود.. دایی جانم..!

بخاطر عشقش هر کاری کرد..!

ولی...!!!

خب سرطان خون چیزی نیست که بتوان با آن جنگید..!

مهسان (عشق دایی) دخت ر خوبی بود..!

هم معنی اسمش بود..مهسان..مانن د ماه..!

مظلوم و آرام..!

در دار دنیا فقط دایی جان را داشت..!

دخت ر خودساخته ای که در پروشگاه بزرگ شده بود..!

وقتی عاشق هم شدند..من ?? سالم بود..!

دایی جان..مهسانش را می پرستید..!

دو سال از عشق بینشان گذشته بود..!

قرارها گذاشته شد..!

ولی...!!

مهسان..دیگر مهسان قبل نبود..!

آرام تر و مظلوم تر شده بود..!

منزوی و گوشه گیر..!

انگار که افسرده شده بود..!

دایی جان طاق ت دیدن عشقش در این وضعیت را نداشت..!

مهسان را به زور به دکتر برد..!

مهسان نمی رفت..می گفت چیزی نیست..!

ولی..خیلی چی ز مهمی بود..!

دایی جانم را انگار دار زدند..وقتی پزشک گفت.. " سلول های سرطانی بیش از اندازه رشد

کردن..و درمان برای سرطان از نوع پشرفتش..سخته.."

ولی سخت تر بود..وقتی پزشک گفت.. "فقط یک سال وقت دارن"

وای خدا...!!

دایی جانم..دیگر جان نداشت..!

جانش رفت..جانش مهسان بود و مهسان هم رفت..!

حال مهسان روز به روز بد می شد و حال دایی جان بدتر..!

پا به پای عشقش می سوخت و می ساخت..!

به پای عشقش گریه کرد..!

و تا به حال هم به پای عشقش مانده بود..!

به پای مهسانش..!

(و عشق .. آگ ز دَرُوغْ بُودُ ..!!)

ز لیخ؟ اه مْ عْ—؟؟ شَقِ نَمی شدُ ..!!)

ادامه دارد...

پارت ???

به دایی نگاهی کردم..!

انگار در فکر بود..!

کاملاً مشخص بود که فکرش مشغول است..!

به من زل زده بود.. ولی انگار اینجا نبود..!

بستنی ام که تمام شد.. چوبش را درون کاغذش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم..!

به سمت سطل زباله ای که در نزدیکی وجود داشت رفتم و آشغال ها را درونش انداختم..!

برگشتم و دوباره سوار ماشین شدم..!

دایی: بریم؟؟

سرم را به آرامی تکان دادم..!

دایی دوباره به راه افتاد..!

دایی: خب؟؟ الان کجا بریم؟؟

فکر کردم..!

خب..بهتر بود دایی جان خودش مکان مورد نظر را بگوید..!

دایی با کمی تأمل..گفت..!

دایی: بریم خری د بدلیجات..؟؟

دستانم را به هم کوبیدم..!

فدای زبا ن شیرینت دایی جان..!

من عاشق بدلیجات بودم..!

آنقدری که بدلیجات دوست داشتم..علاقه ی چندانی به طلا نداشتم..!

دایی: پس موافقی؟

سرم را تند تند تکان دادم..!

دایی در حالی که لپم را می کشید.. گفت..!

دایی: ای شیطون..!

خندیدم و دایی جان به سم ت پاساژ راند..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی ماشین را در پارکینگ پارک کرد..!

اول من پیاده شدم و بعد دایی جان..!

وارد پاساژ شدیم و من از دیدن آن همه بدلیجات به وجد آمدم!! با دیدن اولین مغازه..فوری به سمتش رفتم و به ویتترینش نگاهی انداختم!!
دایی با خنده به سمتم آمد!!

دایی: چرا عجله داری دایی؟ هر چی بخوای می خریم!!

بی توجه به حرف دایی..دوباره چشم دوختم به ویتترین!!

چشمم به پابندی افتاد که تمام انگین کار شده بود!!

به دلم نشست..خیلی دوست داشتنی بود!!

دست دایی را گرفتم و نشانش دادم!!

دایی: کدوم رو میخوای جان دلم!!؟

به پابن د مورد نظر اشاره کردم!!

دایی با دیدنش لبخند زد و گفت!!

دایی: بیا بریم دایی جان!!

داخل مغازه شدیم!!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی جان با مغازه دار حرف زد!!

پابند را که خریدیم..دایی جان جعبه اش را به سمتم گرفت!!

با شوق گرفتم!!

جعبه را در کیفم گذاشتم!!

دایی: دیگه چیزی نمی خوام عزیزم??

به اطراف نگاه کردم!!

دیگر چی ز جالبی به چشم نیامد!!

به سمت دایی برگشتم و سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم!!

دایی سرش را تکان داد..!

دایی: خيله خب..بريم..!

دایی بعد از تشکر از فروشنده..دستش را روی کمرم گذاشت و به بیرون هدایت کرد..!

ادامه دارد...

پارت ???

به مغازه ی دوم رفتیم..!

اینبار چشمانم به گوشواره ای افتاد که بلند بود و دور تا دور گوش را تمام ا می پوشاند..!

دوباره داخل شدیم و دایی جان برایم گوشواره را خرید..!

آنقدر خرید کردیم که ساعت هم از دستمان در رفته بود..!

ساعت ? بود..!

دایی اینبار پیشنهاد داد بعد از شام به شهربازی برویم..!

پیشنهاد خوبی بود..!

کمی هم در خیابان های تهران قدم زدیم تا ساعت ؟ شود..!

...

...

رستورانی که داخلش بودیم..بسیار شیک و تمیز بود..!

دایی جان گارسون را صدا زد و دو پرس چلو سفارش داد..!

غذا را که آوردند..آنقدر گشنه بودم که بی معطلی شروع به خوردن کردم..!

آشپ ز این رستوران بی شک نام بر وان (number one)بود..!

غذایش حرف نداشت..!

کبابش هم لذیذ و نرم بود..!

دایی هم انگار گرسنه بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

بعد از حساب کردن پول رستوران..با دایی به سمت ماشینش رفتیم..!

سوار شدیم و اینبار دایی به سمت شهربازی راند!!

** ...

هیجان داشتم!!

وسیله های متفاوتی که در شه ربازی وجود داشت.. آدم را به وجد می آورد!!

ولی خب.. دوست نداشتم سوار هیچ کدامشان شوم!!

شاید می ترسیدم!!

دایی متوجه شده بود!!

دایی: میلا جان پشمک می خوری؟؟

نه!!

پشمک نه!!

سرم را تکان دادم که گفت!!

دایی: چی می خوری عشق دایی؟؟

با انگشت اشاره ام به مردی اشاره کردم که داشت ذرت ها را باد می زد و در همان حال

داد می زد.. "بیاین ذرت.. به به.. عجب ذرتی"

دایی انگشتم را بوسید و گفت..!

دایی: چشم..السّاعه برات میخرم..!

آخ بیچاره دایی جانم..!

امروز جیش را خالی کرده بودم..

عجب آدم بی چشم و رویی هستم من..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی جان رفت تا برایم ذرت بگیرد..!

کمی دیر کرده بود..!

بلند شدم تا به سراغ دایی جان بروم..!

ای کاش پایم می شکست و بلند نمی شدم..!

نگاهم به دایی جان بود و راه می رفتم..!

در همین هین به کسی برخورد کردم.. شدت برخورد آنقدر زیاد بود که هر دو روی زمین
پخش شدیم..!

یک دخت ر عملی و آرایش کرده..!

جوری آرایش کرده بود که من بجایش در صورتم احساس سنگینی می کردم..!

ولی خب.. مقصر من بودم و باید معذرت خواهی می کردم..!

ولی با کدام زبان؟.. نمی دانم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دخت ر جیغ جیغویی بود..!

کنارش هم یک پسر ایستاده بود و عصبانی مرا نگاه می کرد..!

پسر: زود معذرت خواهی کن...!

نگاهش کردم..!

خب این را که خودم هم می دانستم..!

ولی نمی توانستم..!

دختر جیغ می کشید و فحش می داد..!

باور نمی کردم..یک دختر چگونه می تواند تا این اندازه بی شرم باشد..!

پسر که دید همانگونه نگاهش می کنم..!

عصبانی یقه ی مانتویم را گرفت و با دندان هایی که روی هم می فشرد گفت..!

پسر: کری مگه؟ میگم از خواهرم عذر خواهی کن..!

پس خواهرش بود..!

باز هم همانگونه نگاهش کردم..!

پسر: دیگه داری عصبانیم میکنی دختره ی کثافت..!

کاری نکردم..!

فقط بغض کردم..!

ادامه دارد...

پارت ???

پسر به شدت عصبانی شده بود..!

شاید چون احساس می کرد بی احترامی کرده ام..!

دایی جان کجا ماندی پس..؟؟

پسر دستش را بلند کرد و من قصدش را فهمیدم..!

می خواست سیلی بزند..!

چشمانم را محکم بستم..!

بغضم کم کم داشت رسوایم می کرد..!

منتظر بودم تا دستش روی صورتم فرود بیاید..!

چند دقیقه گذشت و خبری نشد..!

آرام چشمانم را باز کردم..!

کسی دست پسر را گرفته بود..!

دایی جانم بود..!

آخ دایی جان، جان به فدایت..!

دایی مرا به سمت خود کشید..!

نفس های تند و پیاپی اش.. نشان دهنده ی اوج عصبانیتش بود..!

پسر: چیه.. بزار ادبش کنم دخت..!

حرفش را نتوانست ادامه دهد..!

چرا که دایی جانم فریادی کشید که تن من لرزید..!

دایی: خفه شو..!

محکم به گردن دایی جان آویختم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی: می خوام عزیز دل منو ادب کنی نامرد؟! من تو رو ادب میکنم که جرئت کردی به
عشق من توهین کنی..!

دایی جانم فریاد می کشید..!

کم مانده بود تا دعوا شود..!

مردم پیشقدم شدند و همه چیز تمام شد..!

بغض آرام شکست..!

الهی من بمیرم که همیشه باعث اعصاب خورد کنی عزیزانم هستم..!

بختم نحس بوده و هست..!

هنوز در آغوش دایی جان بودم..!

اشک های گرم روی گونه ام می نشست و مانند آبراهی به دهانم می انجامید..!

دلم نمی خواست از آغوش دایی بیرون بیایم..!

او هم فهمیده بود که آرام سرم را نوازش می کرد..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی بی هیچ شرمی دست زی ر زانوهایم انداخت و مرا در آغوشش گرفت..!

دلم دوباره گرفته بود..!

در این ?? سال یک بار هم برای این ناتوانی ناراحت نشدم..!

ولی.. حال عجیب ته دلم می سوخت..!

عجیب دلم می خواست توانایی ام باز گردد..!

دایی به سمت ماشین رفت و سوار شد..!

مرا هم روی پایش نشاندد..!

دستانم را از دور گردنش باز نکردم..!

دایی هم هیچ اصراری نداشت که از آغوشش بیرون بیایم..!

دایی: میلا.. دایی فدات شه.. چرا اشک میریزی؟ چرا دلمو خون میکنی..!

سرم را بیشتر در سینه اش فشردم..!

اشک هایم پیراهنش را خیس کرده بود..!

امشب هم همانند چند شب قبل برایم زهر شده بود..!

چقدر دلم می خواست الان در اتاقم بودم..اتاق تنهایی هایم..!

ادامه دارد...

پارت ???

اتاقی که شاهد تمام تنهایی هایم بود..!

آه..خدایا..حکمتت را شکر.. گله نمی کنم..!

همه چیز را به دست خودت می سپارم خالق بی همتایم..!

دایی: بریم خونه دایی؟؟

سرم را تکان دادم..!

الان فقط به خلوت با خودم احتیاج داشتم..!

دایی جان مرا روی صندلی عقب خواباند و روی پیشانی ام بوسه زد..!

دایی: بخواب جان دلم..کم چشمتو اذیت کن..!

دایی روی صندلی راننده نشست و ماشین را روشن کرد..!

من هم اشک هایم را پاک کردم و چشمانم را بستم..!

ولی خوابم نمی آمد..!

مدام صحنه های این چند شب مقاب ل چشمانم بود..!

توهین هایی که شنیدم..!

تحقیر هایی که شدم..!

و هزاران هزار حرف و حدی ث دیگر..!

ادامه دارد...

پارت ???

دلم از تلخی روزگار گرفته بود..!

روزگار و سرنوشت چه ها که با آدم نمی کند..!

دلم از آدم ها گرفته بود.. آدم های دورویی همانند سپینود که ابتدا خوبند و در آخر بد..!

چقدر دلم یک خواب می خواست..!

یک خواب راحت..!

خوابی که دیگر در آن بیدار شدنی نباشد..!

تا همه راحت شوند.. از دست م ن بی سروپا..!

آه کشیدم..!

آهی که دل خودم را سوزاند..!

چشمانم را روی هم گذاشتم تا بلکه مذخر فاته ذهنم دست از سرم بردارند..!

ادامه دارد...

پارت ???

خواب انگار از من گریزان بود..!

دایی: خوابت نمیاد دایی؟؟

بلند شدم و نشستم..!

نه..!

خوابم نمی آمد..!

دایی: دایی امشب بیا خونه من.. نمی خوام میلاد و میعاد چیزی متوجه شن.. الان هم که کلا از چشمت معلومه گریه کردی.. اگه موافقی زنگ بزنم..!

حق با دایی جان بود..!

حالم هم واقعا خوب نبود..!

سرم را تکان دادم که دایی موبایلش را برداشت..!

دایی: سلام میلاد جان!.. خوبی دایی جان؟

صدای میلاد را نمی شنیدم..!

دایی کمی با میلاد حرف زد..!

دایی: میلاد امشب میلا رو میبرم خونه خودم.. منتظرش نباشین..!

دایی کمی مکت کرد تا میلاد هم حرفهایش را بزند..!

نمی دانم میلاد چه گفت که دایی جان اخم کرد..!

دایی: نه دایی..هم حال من خوبه..هم حال خواهرت..!

آها..!

پس میلاد حال ما را پرسیده بود که دایی جان اخم کرد..!

دایی با میلاد خداحافظی کرد..!

دایی: عجب سیریشیه این میلاد..!

خندیدم که دایی جان هم با دیدن خنده ی من..با همان اخمش خندید..!

دایی: والا..هی من می گم حال دخترمون خوبه..اون از اونور میگه نه من مطمئنم حالش بده..!

خنده ام با اینکه بی حال بود..!

ولی باز هم خندیدم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دایی: جون میلاد برات در میره دایی!..خیلی دوست داره...اینو همیشه یادت باشه..!

آری..میدانستم..!

میلاد هم برایم یک چی ز دیگه بود..!

امروز کلا ندیده بودمش..!

دلم برایش تنگ شده بود..!

رسیده بودیم..!

دایی ماشین را در پارکین گ آپارتمانش پارک کرد..!

...

...

دایی در را باز کرد..!

دایی: برو تو دایی..!

وارد شدم..!

خودم را روی مبل پرت کردم..!

سرم افتضاح درد می کرد..!

دستم را روی سرم گذاشتم و شقیقه هایم را فشار دادم..!

دایی: چیزی شده؟؟

به دایی نگاه کردم..!

نگران نگاهم می کرد..!

بی حال سرم را تکان دادم..!

دایی دستش را روی سرم گذاشت و گفت..!

دایی: سرت درد میکنه؟

دوباره سرم را تکان دادم..!

دایی بلند شد و با عجله به آشپزخانه رفت..!

ادامه دارد...

پارت ???

قرص را که خوردم.. نیم ساعت بعدش سرم بهتر شده بود..!

ولی هنوز درد مختصری داشت..!

به خاطر درد سرم.. چشمانم هم روی هم افتاده بود..!

خوابم می آمد..!

دایی: خوابت میاد؟

سرم را تکان دادم..!

دایی: بیا سرتو بزار رو پام.. بخواب خودم می برمت بالا..!

به حرفش گوش دادم..!

سرم را روی پایش گذاشتم..!

دایی جان موهایم را نوازش می کرد..!
 لب باز کرد و آرام برایم لالایی خواند..!
 صدای گیرایش لبخند روی لب هایم آورد..!
 چشمانم را بستم و خودم را به دست خواب سپردم..!

ادامه دارد...

پارت ???

صبح که بیدار شدم..دایی را مشغول آماده کردن صبحانه دیدم..!

دایی میزبان خوبی بود..!

من هم مهمان خوبی بودم بی شک..!

(چه خودشم تحویل می گیره???)

دایی جان مرا راهی خانه کرد و خود به دانشگاه رفت..!

کلاس داشت..!

ولی در راه از دانشجویانش گله می کرد..!

می گفت اذیتش می کنند..!

مخصوصا فردی به نام یاشار آریا منش..!

می گفت شیطان و وراج است..!

یک انسان شوخ طبع که از دستش آسایش هم ندارد..!

ادامه دارد...

پارت ???

از سکوت خانه بیزار بودم..!

تنهایی در خانه ی درندشتمان را دوست نداشتم..!

ولی خب تا آمدن میلاد و میعاد مجبور بودم تنها بمانم..!

....

...

میلاد که داخل شد..به استقبالش رفتم و گونه اش را محکم بوسیدم..!

میلاذ دستانش را دورم محکم حلقه کرد و مرا به خود فشرد..! دایی: دیشب کجا بودی عشق
داداش؟ خونه بدون تو هیچی نیست میلای من..!

لبخند زدم و دوباره بر گونه اش بوسه زدم..!

سراغ میعاد را که گرفتم..!

گفت با دوست دخترش بیرون رفته..!

به گفته ی میلاذ..دوست دختر جدیدش از آن دسته بود که همانند سیریش به آدم
می چسبیدند و خیال کَنده شدن نداشتند..!

خندیدم و دلم سوخت برای میعادم..!

بیچاره برادرم چه می کشد از دست آن دختر..!

بیخیالش شدم..و خود کرده را تدبیر نیست..!

میعاد مقصر بود که در انتخابش توجه نمی کرد..!

گر چه من مخالف اینگونه رابطه ها بودم..!

ادامه دارد...

پارت ???

برای میلاد چای آوردم..!

خسته بود و خستگی از سروروش می بارید..!

چشمان زیبایش خستگی را فریاد می زدند..!

دلم نخواست بیدارش نگه دارم..!

برادرم به خواب نیاز داشت..!

برادرم را به اتاقش راهنمایی کردم..!

خوابید..!

خوابید و دل من رفت برای قیافه ی زیبا و مظلومش..!

پیشانی اش را بوسیدم..!

منتظر میعاد ماندم..!

دلم برای او هم تنگ بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

خودم را با برنامه های تلویزیونی سرگرم کرده بودم..!

میلاذ خواب بود و من منتظر میعاد..!

خوابم می آمد..!

چند دقیقه چشمانم را بستم تا خواب از سرم بپرد..!

چند دقیقه در همان حالت ماندم..تا این که با صدای باز شدن در..از جا پریدم..!

میعاد بود..!

بلند شدم..!

در ورودی را باز کردم..!

با لبخند نظاره گ ر میعاد می بودم که بی حال به سمتم می آمد..!

همین که به من رسید..بی معطلی بغلم کرد..!

میعاد: آخیش..خستگی در رفت..!

لبخند زدم..!

و جوابش یک بوسه روی گونه ام بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

میعاد هم خسته بود..!

چشمان بی خواب و سرخش دلم را به درد آورد..!

آخر کسی نیست بگوید..برادر من بیکاری که بیگاری دختران را می کشی؟

برادرم را چه نیاز به دوست دختر..!

دلم برایش کباب شد..!

موهایش را بوسیدم..!

او هم خوابید و من ماندم و افکارات مزاحم همیشه ام..!

روی تختم دراز کشیدم..!

انگار همین چند دقیقه پیش نبود که خوابم می آمد..!

حال مگر چشمانم بسته می شد..!

بلند شدم و نشستم..!

به تاج تخت تکیه دادم و زانوهایم را در آغوش کشیدم..!

خودم را همانند گهواره تکان می دادم و از پنجره ی کنارم به آسمان تیره ی شب خیره شده بودم..!

ستاره های کمی دیده می شدند..!

ولی همان چند تا هم عالی بودند..!

درخشان و زیبا..!

مخصوصا با ماه تابان که وسط آسمان دلبری می کرد..!

چشمم به ستاره چشمک زنی افتاد که پرنور تر و درخشان تر از بقیه بود..!

لبخند زدم..!

نگاه کردن به آسمان.. آن هم در شب واقعا زیبا بود..!

سرم را روی زانویه تا شده ام گذاشتم..!

موهایم به دورم ریختند..!

واقعا ژستم..! غوا کننده بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

پری آسمانی؟؟ جلال

الخالق..!

پری دریایی شنیده بودیم..!

ولی پری آسمانی نه..!

به حق چیزهای نشیده..!

میلااد دوربی ن در دستش را نشانم داد..!

میلااد: عکستو انداختم پری من..!

با همان نیم مثقال اخم..لبخندی زدم..!

میلااد بود دیگر..عشق من..!

میلااد: از خواب پریدم..بعد خوابم نبرد..گفتم پیام پیشت..!

خندیدم..!

قدمهای طلایی ات روی چشمم برادرم..!

ادامه دارد...

پارت ???

چند روز از آن شب گذشته بود..!

عکسی که میلاد از من گرفته بود..بیش از اندازه محشر بود..! عکسم را به خودم نداد
و با خودخواهی فراوان قاب عکسم را به دیوار اتاقش آویخت..!

حال از آن موضوع بگذریم..!

به فکر فردا بودم..!

فردا با خانواده علیمی راهی می شدیم..!

به سمت شمال..!

دلم بی قرار بودم..بی قرار رفتن..!

دوست داشتم هرچه زودتر امروز هم بگذرد تا دریای بی کران را بینم..!

بار سفرمان را به گفته ی میلاد بسته بودم..!

بارها یادآوری کرده بود که همه چیز را بی کم و کاست بردارم..!

حرفش هم درست بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

میلااد خانه بود..!

ولی میعاد برای مرخصی دادن به کارگراها به کارخانه رفته بود..!

میلااد: آجی؟؟

کتاب را روی میز گذاشتم و نگاهش کردم..!

میلااد: آقای علیمی زنگ زده بود..!گفت بجای صبح شب راه بیفتیم..منم قبول کردم..گفتم تا

دیگه حاضر باشی..میعاد هم بیاد میریم..!

عه..؟؟

پس نظریه عوض شده بود..!

آسوده خاطر به مبل تکیه دادم..!

همه چیز آماده بود..!

پس نیازی نبود تا خودم را اذیت کنم..!

میلاذ: آها..یه چیز دیگه..؟؟

سوالی نگاهش کردم..؟؟

میلاذ: یارا گفت..خواهرش سارا گفته با ماشی ن اونا بری..تو دوست داری باهاشون

بری؟؟

نه..!

به نظرم پیشنهاد خوبی نیامد..!

سرم را به معنای نه تکان دادم..!

میلاذ: باشه عزیزم..به یارا میگم به خواهرش بگه..!

لبخندی زدم..!

در دل به تصدق برادرم رفتم..!

به تصدق برادر فهمیده و باشعورم..!

ادامه دارد..

پارت ???

میعاد که آمد..ساعت ?? شب بود!

آقای علیمی هم به میلاد زنگ زده بود تا راه بیفتیم..!

میعاد هم به بابایی زنگ زده بود تا اطلاع دهد که چند روز خانه نیستیم..!

فقط من بودم که روی مبل..لم داده بودم..!

حوصله ام سر رفته بود..!

خب چرا راه نمی افتادیم؟

میلاد: میلا جان پاشو..عجله کن..!

دهانم باز ماند..!

ای کاش چیز دیگری از خدا می خواستم..!

خندیدم و با تکان دادن سرم..از جایم برخاستم..!

.....

.....

همین که ماشینشان را رؤیت کردیم..میلااد با زدن راهنما..ماشین را کنار دو ماشین آقایان
علیمی پارک کرد..!

پیاده شدیم تا به رسم ادب سلام و احوال پرسی داشته باشیم..!

اول از همه خانم علیمی که هنوز هم نامش را نمی دانستم به سمتم آمد..!
بغلم کرد و صورتم را بوسید..!

خانم علیمی: سلام میلاجان..چطوری دختر نازم..؟

جوابش را با لبخند دادم و من هم گونه اش را بوسیدم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دنیا: وای..میلا جونم..!

به دنیا نگاه کردم..!

آخ..آخ..کمرم له شد..!

جوری خودش را در آغوشم پرت کرد که احساس کردم ستون فقراتم از وسط نصف شد..!

حالا برادران بیچاره ام را درک میکنم..!

بیچاره ها حق داشتند که اعتراض می کردند..!

من هم اگر به سنگینی دنیا بودم..حق را به آنان می دادم..!

دنیا: وای خوشحالمون کردین اومدین خوشگله..!

خندیدم و لپش را کشیدم..!

دنیا: آی آی..لپم گنده شد..آخ وای مامان..!

خندیدم و اینبار نوبت سارا بود..!

سارا: بیا برو کنار بچه..سلام میلاجان..!

با او فقط دست دادم..!

سارا چشمکی زد..!

سارا: از دایی جونت چه خبر..!

دهانم را که می خواست باز شود.. به زور جلوییش را گرفتم و مصلحتی لبخندی زدم..!

واقعا دخت ر پررویی بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

به سمت آقایان رفتم..!

آقای علیمی: به به.. سلام دخت ر نازم.. چطوری عزیزم..!

لبخندی زدم و سرم را کمی خم کردم به معنی خوب بودن..!

یارا: خوبین؟؟

لبخندی زدم..!

دارا: من دیگه حالتون رو نمی پرسم..چون همه پرسیدن..!

همه آرام خندیدند..!

آقای علیمی: خب دیگه..راه بیفتیم..دیر میشه..!

میلااد: بله موافقم..بریم که صبح زود اونجا باشیم..!

همه به سمت ماشین ها حرکت کردیم..!

آقای علیمی جلوتر از همه بود..!

بعد از آن..ماشین یارا بود که حرکت می کرد..!

و ماشین ما بود که آخر از همه حرکت می کرد..!

میلااد سیستم را روشن کرد تا سرگرم آهنگ های پخش شده باشیم..!

میلااد هم با من هم عقیده بود و صدای حامد همایون را دوست داشت..!

و حال یکی از آهنگ های حامد همایون به نام حاکم احساس بود که در گوشمان طنین انداخته بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

چشمانم را بستم و با لذت به صدای گوشنواز حامد همایون گوش سپردم..!

با قطع شدن صدای ضبط چشمانم را به سرعت باز کردم..!

میعاد بود که ضبط را خاموش کرده بود..!

میعاد: عه؟..چرا خاموش کردی؟

میعاد: بابا این آهنگا چیه گوش میدین؟

میعاد: خیلی خوبه که..!

میعاد: نه اصلا..درضمن الان فاز من شاد نیست..فازم غمگینه..!

میلااد: خب به من چه؟؟

میعاد: به خوب نقطه ای اشاره کردی..به تو که اصلا ربطی
نداره..ولی می خوام بگم چون من الان فازم غمگینه..دوست دارم به یه آهنگ غمگین گوش
بدم..!

وا..؟؟

چون وسط نشسته بودم..حالت و قیافه ی هر دویشان را کامل میدیدم..!
میلااد با حالتی به میعاد نگاه می کرد که آدم ناخودآگاه از چشمانش حرف هایش را می
خواند..!

یک جور به میعاد نگاه می کرد که انگار دارد یک آدم خنگ را در نظر می گذرانند..!

میعاد: جلوتو پپا..الان به کشتنمون میدی..انگار تا حالا خوشگل ندیده..!

میلااد: تو باز برا خودت کواکولا باز کردی؟

میعاد: آره..میخوای برای تو هم باز کنم..!

خدایا..روده ب ر شدم از دست این دو..!

میلاذ دیگر هیچ نگفت و فقط به تکان دادن سرش به نشانه ی تاسف اکتفا کرد..!

میعاد هم فلشی را وارد سیستم کرد..!

صدای خواننده که در گوشم پیچید..ناخودآگاه چشمانم را بستم..!

صدایش فوق العاده غم و سوز داشت..!

طوری که دوست داشتی همراهش گریه سرایی کنی..!

ادامه دارد...

پارت ???

عاشق صدای این خواننده شدم..!

عجیب آرامش بخش بود..!

میعاد: به به..بین چی می خونه..!

بر خلاف انتظارم که میلاذ از آهنگ و خواننده ایراد می گیرد..!

خیلی آرام گفت..!

میلاذ: خیلی خوبه..مخصوصا صدای خواننده..!

میعاد: دیدی خوشت اومد..آقا من نمیدونم چرا همه میگن آهنگ غمگین خوب نیست..خیلی خوبه که..والا من این همه به آهنگای غمگین گوش کردم..افسرده نشدم که هیچ..خیلی هم شاد و سرزنده شدم..!

میلاذ: به خاطر همینه که از صبح تا شب مغزمو شست و شو میدی دیگه..!

میعاد: حالا بیا و خوبی کن...قدر نمی دونن که..بد کردم خواستم خوشحالت کنم یکم بخندی؟

میلاذ: من نخوام خوشحال بشم باید کی رو بینم؟؟

میعاد: منو..ن به این خوشگلی رو..!

میلاذ: نچایی یه وقت..!

میعاد: نه هوا زیاد گرم نیست..!

امان از دست این میعاد..!

همیشه جواب در آستینش داشت..!

خدا آخر این سفر را با این دو بخیر کند..!

ادامه دارد...

پارت ???

میلاذ: خيله خب فهميديم زرنګي..حالا ميزاري به آهنگ گوش بديم؟؟ معاد: من کی باشم

که بخوام اجازه صادر کنم..شما راحت باش..!

میلاذ: عجب آدمی هستی تو میعاد..!

میعاد: مگه من چمه؟؟

میلاذ: به سنگ پا یزوین هم گفتی زکی..!

میعاد: شما لطف داری.. خجالتم نده..!

میلاذ خندید..!

میلاذ: بس کن..!

میعاد: اولاً بس نیست صحتته.. شامپوی بس قدیمی شده.. حالا صحتته که خوبه... پس باید به

جای بس کن بگی صحت کن..!

دلم را گرفتم..!

آی خدا.. از بس خندیدم دلم درد گرفت..!

میعاد خدا لعنتت کند با این زبانت..!

اگر این زبان را نداشت چه می کرد..؟؟

ادامه دارد...

پارت ???

میلااد: من نمیدونم تو به کی رفتی با این زبون شیش متریت!!

میعاد: زبونم چشه??

میلااد: چشم نیست.. گوشه!!

میعاد: بله..??

میلااد: بله و بلا.. کم زر بزن بزار رانندگیمو بکنم!!

میعاد: من به تو کاری ندارم که.. نمی خوام صدامو بشنوی گوشاتو بگیر!!

آن دو حرف می زدند!!

و من بودم که از خنده پخش ماشین شده بودم!!

میعاد: اینم که فقط می خنده..الان نفست میره ها..بس کن...!

میلااد: بس نه صحت..!

میعاد: ها؟؟

میلااد: خودت میگی بس نباید بگیریم...پس خودتم بهش عمل کن..از این به بعد یاد بگیر

بجای بس..صحت بگی..!

ادامه دارد...

پارت ???

بخاطر خنده ی زیادم..از چشمانم اشک می آمد..!

میعاد: حالا من یه چیزی گفتم..تو چرا جدی میگیری..!

میلااد: پس از این به بعد زر مفت نزن..!

میعاد: چشم داداش..!

میلااد: بی بلا.. حالا هم خفه بمیر بزار به آهنگمون گوش کنیم..!

میعاد: چشم داداش..!

میلااد: بی بلا..!

میعاد: چشم داداش..!

میلااد با تعجب نگاهش کرد..!

میلااد: میعاد؟؟

میعاد: چشم داداش..!

وای خدایا..!

نفسم دیگر بالا نمی آمد..!

میلااد: چی میگی تو؟؟

میعاد: چشم داداش..!!

میلااد: بزمنت..!

میعاد: چشم داداش..!

میلااد دستش را بلند کرد و چنان پ س گردنی ای به میعاد زد که..گردن من درد گرفت..!

میعاد آی بلندی گفت..!

میعاد: آی..دستت بشکنه الهی..چرا میزنی..!!؟؟

میلااد: برای اینکه آدم بشی..احم ق بی خاصیت..!

میعاد لب هایش را با حالت بغض جلو داد..!

مظلوم به سم ت من برگشت..!

با صدای لرزانی که ساختگی بودنش کاملا مشخص بود..گفت..!

میعاد: آجی بین؟؟..گردنم کبود شد..!

دلم برای مظلومیتش کباب شد..!

گرچه مظلومیتش هم ساختگی بود..!

میعاد و مظلوم بودن؟؟ خنده دار ترین جک سال

را گفتم..!

ادامه دارد...

پارت ???

با خنده به گردنش نگاه کردم..!

الهی..گردنش سرخ شده بود..!

من به جای این که گریه کنم..بلند تر خندیدم..!

میعاد با تعجب نگاهم کرد..!

میلاذ هم همراهم به خنده افتاد..!

میلاذ: خوردی؟؟..هستشوت ف کن..آفرین داداشم!

میعاد با خشم نگاهش کرد..!

میلاذ: خودشو لوس میکنه..ایش..!

میعاد ادای میلاذ را در آورد و دست به سینه سرجایش نشست..!

با اخم به بیرون نگاه می کرد..!

خنده ام جای خودش را به لبخند ملایمی داد..!

خم شدم و دستانم را از پشت دور گردنش حلقه کردم..!

بوسه ای روی گونه اش زدم..!

میعاد: قهلم (قهرم) باهات..!

میلاذ: ای..ای...حالم به هم خورد..!

میعاد: حالت بهم نخورده..بگو از حسودی داری میترکی..!

میلااد: من و حسودی؟؟..هه!

میعاد: الکی هه هه نکن..خوب میشناسمت..!

میلااد را میشناختیم..!

هم من و هم میعاد..!

و الان هم خوب میدانستم..حسودی می کند..!

خب برادرم حسود بود..!

قربان حسودی ات برادر..!

ادامه دارد...

پارت ???

به صورت پر از اخم میلااد نگاه کردم..!

دستانم رو از دور گردن میعاد باز کردم..!

و اینبار دستانم دور گردن میلاد حلقه شد..!

گونه اش را محکم و آبدار بوسیدم..!

اخمش باز نشد..!

ولی با بد خلقی یکی از دستانم را در دستش گرفت..!

روی دستم را محکم بوسید و آرام گفت..!

میلاد: بشین خواهری..!

دستانم را از دور گردنش باز کردم..!

سرجایم نشستم..!

به آهنگ در حال پخش گوش سپردم..!

آهنگ غمگین دیگری پخش می شد..!

اینبار هم صدای خواننده فوق العاده بود..!

خودم را به گوشه ی ماشین کشاندم..!

شیشه را پایین دادم و نفس عمیقی در هوای آزاد کشیدم..!

آسمان پر از ستاره بود..!

ستاره های درخشان چشمک زن زیبا و چشم گیر بودند..!

مخصوصا حالا که روشنایی ای نبود این زیبایی بیشتر به چشم می آمد..!

ادامه دارد...

پارت ???

رسیده بودیم..!

جلوی یک ویلای بزرگ و زیبا بودیم..!

همه پیاده شدند..!

من هم با هیجان از ماشین بیرون آمدم..!

خدای من..!

دریای آبی.. آبی تر بود..!

ویلا روبه روی دریا بود..!

و این یعنی عالی..!

آقای علیمی: بالاخره رسیدیم..!

همه خسته بودند..!

یک خواب راحت در تخت راحت می چسبید..!

داخل شدیم..!

داخل خانه.. همانند نمایش زیبا بود..!

خانم علیمی: خب عزیزان من.. به خونه خودتون خیلی خوش اومدین..!

میدونم که الان خیلی خسته این.. پس بهتره همتون یکم بخوابین.. من هم براتون ناهار آماده

می کنم..!

دنیا خمیازه ی بلندی کشید..!

دنیا: آره مامان راست میگه.. من که هلاک خوابم..!

بعد روبه جمع گفت..!

دنیا: واقعا عذر میخوام..!

رفت و بعد از او سارا دست مرا گرفت و گفت..!

سارا: میلا هم بیاد اتاق من.. مطمئنم خستس..!

زدی به هدف سارا..!

خوابم می آمد..!

آن هم افتضاح..!

ادامه دارد...

پارت ???

خانم علیمی: برین مادر.. خوب بخواین..!

لبخندی به این همه مهربانی زدم..!

(از زبان راوی)

همه خوابیده بودند..!

به جز دارا..!

دارایی که در فکر چشمان زیبا و فریبنده ی دخترک بود..!

و البته به جز خانم علیمی که در حال آماده کردن نهار برای میهمانان بود..!

دارا احساسش می کرد..!

تغییرات وجودش را با تمام وجود حس می کرد..!

قلبش دیگر بی روح نبود..!

قلبش عاشق شده بود..!

آن هم در یک نگاه..!

دارا از خود پرسیده بود.. بارها و بارها..!

که آیا به عشق در نگاه اول اعتقاد داشت..؟؟؟ و جواب سوالش

را خودش می داد..!

نه..!

جوابش نه بود و او هرگز فکر نمی کرد عاشق شود.. آن هم در نگاه اول..!

اصلا به عشق اعتقاد داشت؟؟ نه..!

باز هم نه..!

همیشه جوابش در مقابل عشق این بود..!!

عشق چه..!

گشک چه..!

اصلا مرد را چه به عاشق شدن..!

ولی.. او عاشق شده بود..!

عاشق دختری که عشق برادرش بود..!

و ای کاش عاشق نمی شد... تا رسوای عالم نشود..!

{{ح؟ ال منْ خُوبُ اسْـاتْ.. اَمَّابْ؟ ا تْ بَهْتَرُ مِ شَوَمْ..!

آخ.. تا مَبینَمَتْ ی ؟ جُور دِیْگَر مِ شَوَمْ..!

ب؟ ا ت ح سَّ شَعْر دَرِّ مَن بَیْشْتَرُ کَل مِ ؟ نَد..!

ی؟ اسَم .. ب؟ ا رانْ ؟ ه مِ ب؟ ا رَدْ مَعْطَر مِ شَوَمْ..!

دَرِّ لَباسِ اَبی اَزِّ مَن بَیْشْتَرُ دَل مِ بَریْ..!

آسمان..وقتی؟ه میپوشی؟بوتر می شوم..!

آنقدرها مرد هستم تا بمانم پای ت..!

می توانم؟م؟ایه ی گه گاه دلگرمی شوم..!

میل_ می ل ت وست اما بی ت ب؟اور؟ ن؟_؟؟_ه من..!

در هجوم باد های سرد..پر پر می شوم..!!}}

????

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان میلا)

به جمع پیوستم..!

باز هم دستپخت خانم علیمی عالی بود..!

خوش طعم و لذیذ!!

میلااد: دستتون درد نکنه خانم علیمی..خیلی خوشمزه بود!!

خانم علیمی: خواهش می کنم پسرم..در ضمن دیگه بهم نگو خانم علیمی..اینجوری احساس
پیر بودن بهم دست میده..بهم بگی نیکی جون راحت ترم!!

نیکی!!

نام زیبایی بود!!

و برازنده ی خانم علیمی!!

میلااد: بله..حتما نیکی جون!!

نیکی جان لبخندی زد و به کارش مشغول شد!!

بلند شدم تا به او کمک کنم!!

میعاد: نیکی جون غذای خیلی خوشمزه بود..خیلی چسبید..انقدر این میلا خانم به ما

غذاهای سوخته و بی مزه داده..هی احساس می کنم غذای همه اینجوریه!!

همه خندیدند..!

ولی..من بغض کردم..!

برادرم دستپختم را دوست نداشت..؟؟ وای بر من که برادرم

از من گله می کند..!

مجبور شدم لبخند بزدم..در جواب خنده ی جمع..!

فقط میلاد بود که متوجه حالم شد..!

اخم کرده به من نگاه می کرد..!

سرش را چرخاند و با غضب به میعاد نگاه کرد..!

آرام برگشتم و خودم را مشغول شستن ظرف ها نشان دادم..!

بغضم را به زور قورت دادم..!

نیکی جون: عه!..شما چرا میلا جان؟..بیا بشین دخترم..دنیا و سارا هستن..!

لبخندی زدم و سرم را به معنای نه تکان دادم..!

نیکی جون: آخه خسته میشی..!

باز هم سرم را به معنای نه تکان دادم..!

نیکی جون: باشه دخترم..هر جور که راحتی..!

مشغول شستن شدم..!

ادامه دارد...

پارت ???

سارا به من ملحق شد و در شستن ظرف ها کمکم کرد..!

چند ساعت بعد..به پیشنهاد یارا برای دیدن غروب آفتاب به ساحل رفتیم..!

روی شن ها نشستم..!

عجیب آرامش داشت..!

مخصوصا موج های آرامی که با پاهایم برخورد می کرد..! خندیدم و عظم ت خالقم را شکر

گفتم..!

مگر غیر از او هم کسی قدرت آفریدن چنین چی ز بی نظیری را دارد...؟!

"نه" بی شک.. جواب "نه" خواهد بود..!

همه دور هم بودیم..!

نگاه ها متفاوت بود و خیره به جایی..!

نگاه من به دریا و غروبش بود..!

آسمان.. آنقدر زیبا شده بود که مجبور شده باشم.. بی توجه به جایی.. فقط نگرای آسمان

باشم..!

کم کم.. خانم خورشید زیبا غروب می کرد و ماه تابان طلوع..!

شگفت انگیز بود..!

نیکی جون: خب.. حالا می خوام در این حالت زیبا.. از پسرای گلم درخواست کنم تا

برامون بخونن..!

حواسم به حرف نیکی جان جمع شده بود..!

منظور از پسرانش.. دارا و یارا بودند..؟؟؟

ادامه دارد...

پارت ???

یارا: عه؟..مامان..!

نیکی جون: چیه خب؟..دوست دارم برامون بخونین..!

دارا: ولی آخه مامان..!

نیکی جون: ولی و اما و اگر نداریم..خواهش کردم..!

یارا پوف کشید..و دارا مطیع بله ی آرامی گفت..!

هیجان زده به آن دو چشم دوخته بودم..!

بلد بودند یعنی..؟؟

یارا بلند شد و به خانه رفت..!

بعد از چند دقیقه در حالی که در دستش گیتار قهوه ای رنگی داشت برگشت..!

واقعا شگفت زده شده بودم..!

یارا نشست..!

دنیا: به افتخار داداشای خلم..عه اشتباه گفتم..به افتخار داداشای گلم دست و جیغ و هوراااا..!

بعد هم خودش بلند جیغ کشید و دست زد..!
سارا با حرص جلوی دهان دنیا را گرفت..!

سارا: یکم سنگین باش بی شعور..!

دنیا: سنگین بودن رو دوست ندارم..همین که مانکنم کافیه...!

سارا: اوف..دیگه نمی دونم باهات چیکار کنم..!

خندیدم و این دو خواهر..همانند برادران من بودند..!

دارا رو به جمع کرد و آهسته گفت..!

دارا: چی دوست دارین براتون بخونم؟؟

میعاد: داداش یه آهنگ غمگین بخون..تو این هوا می چسبه..!

همه موافقت کردند..!

میلااد بلند شد و به سمتم آمد..!

کنارم نشست..!

یارا شروع به نواختن کرد..!

صدای دارا خوب بود..!

بیش از حد..!

اما وقتی صدای یارا را شنیدم..حرفم را پس گرفتم و این پسر قطعا جادویی بود..!

صدایش هم همانند خودش..از برادر بزرگترش سرتر بود..!

آرامش بخش و زیبا..!

دست میلاد دور کمرم حلقه شد..!

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و چشمانم کاملا بی اختیار خودم...خیره ی یارا ماندند..!

صدایش محشر بود..!

مخصوصا وقتی اوج می گرفت..!

صورتش زی ر ماه تابان می درخشید..!

و من حس می کردم..!

نگاه دارایی را که خیره به من بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

قطعا یارا..اگر خواننده می شد..در عرض یک هفته مشهور ترین خواننده ی ایران می

شد بی شک..!

مخصوصا با قیافه اش که دیگر غوغا می کرد..!

خیره اش بودم..!

نمی دانم چرا نمی توانستم چشمانم را از رویش بردارم..!

(و من چه میدانستم روزی برای دیدن چهره ی بی نظیرش..جان خواهم داد..!

و قطعا اگر می دانستم..بیشتر نگاهش می کردم..!)

چشمانم را روی هم گذاشتم..!

آهنگ که تمام شد..چشمانم را از هم باز کردم..!

همه برایشان دست می زدند..!

واقعا بی نظیر بودند..!

می توانستند باهم گروهی تشکیل دهند..با صدایشان قطعا پیروز میدان می شدند...!

ادامه دارد...

پارت ???

میعاد: بابا ا یول دارین شما دوتا.. پر فکت (perfect)بودین..!

دارا: لطف داری شما..!

میلا: بله..منم با میعاد موافقم..واقعا صدای خوب و آرامش بخشی دارین..هردوتون..!

یارا: مرسی ازتون..!

آقای علیمی: خيله خب..زياد از اين دوتا تعريف نكنين ديگه..يهو غرور كاذبشون گل
می کنه ها..!

خندیدیم..!

ميلاد: واقعا؟؟؟

نيكي جون: آره بابا..يه غروري دارن..هركي شناستشون فك ميكنه حتما اين دوتا پادشاه
يك مملكتن..!

يارا: عه..مامان..!

نيكي جون: يامان..مگه دروغ ميگم..؟؟

دارا: نه..شما هميشه راستشو ميگي مامان جان..!

....

....

دو روز از بودنمان در شمال می گذشت..!

در این دو روز آنقدر خندیده بودم.. که گاهی اوقات دلپیچه می گرفتم..!

این دو روز خیلی خوش گذشته بود..!

البته اگر نگاه های گاه و بی گاه دارا خان را فاکتور بگیریم..!

ادامه دارد...

پارت ???

الان هم.. فقط من و سارا خانه بودیم..!

بقیه هم برای خرید به بازار رفته بودند..!

ولی.. چون من حوصله گشتن در بازارهای شلوغ را نداشتم ترجیح دادم در خانه بمانم..!

سارا هم برای اینکه من تنها نباشم در خانه ماند..!

ممنونش بودم..!

چون اگر تنها در خانه می میندم.. بیشتر حوصله ام سر می رفت..!

سارا: میلا به سوال..!

نگاهش کردم.. کاغذ و خودکار در دستش داشت..!

سارا: سوال میپرسم.. جوابمو میدی؟

کاغذ را نشانم داد و ملت مَس نگاهم کرد..!

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم..!

سارا محکم گونه ام را بوسید..!

سارا: وای مرسی..!

کنارم نشست..!

سارا: حالا اولین سوال من.. اومم.. میلاد چند سالشه..!

یکی از ابروهایم خودبه خود بالا پرید..!

عجب..!

بدجنس نگاهش کردم..!

سارا: چیه؟..چرا اینجوری نگام میکنی..!؟

یک لبخن د شیطانی زدم و شانه هایم را بالا انداختم..!

کاغذ را از دستش گرفتم..!

" میلاد داره میره ?? سالگی "

سارا: واقعا؟؟..وای اصلا بهش نمیاد..!

(و من آن زمان چه می دانستم سارا بدون میلادش جان نخواهد داشت...!)

ادامه دارد...

پارت ???

موافق بودم..!

سن میلاد به قیافه اش نمی خورد..!

سارا: خب..حالا سوال دوم..! داییت چند سالشه..??

خندیدم..و این دختر عجیب فضول بود..!

در ورق نوشتم " ?? سالشه "

سارا: اووو خاک به سرم..اونروز بد حرف زدم باهاش..عکسشو داری؟..می خوام بینم

چطوریه داییت..?

عکسش را داشتم..!

گوشی ام در داخل جیبم بود..!

عکس دایی جانم را که دیدم..بهت زده مرا نگاه کرد..!

سارا: بابا عجب داییه خفنی داری تو..اوه اوه..سییلاشو..جان من این ?? سالشه با این

مدش??

با خنده سرم را تکان دادم..!

سارا: وای..حالا زن داره؟؟

لبخندم محو شد..!

دایی جان..هنوز سیاه پوش مهسانش بود..!

سارا: چی شد میلا..چرا ناراحت شدی..!

نگاهش نکردم و فقط غمگین نوشتم..!

"دایی جانم..عاشق بود و عشقش تنهایش گذاشت "

ادامه دارد...

پارت ???

سارا ناباور نگاهم کرد..!

سارا: چجوری؟.. چرا؟؟

دوباره با ناراحتی روی کاغذ نوشتم..!

" سرطان..سرطان از مون گرفتش "

سارا هین بلندی کشید..!

سارا: وای خدای من..!واقعا متاسفم..نمی خواستم ناراحتت کنم..!

سعی کردم لبخند بزنم..!

و موفق بودم..دلم نمی خواست سارا را ناراحت کنم..او که چیزی نمی دانست..!

سارا: وای بلند شو برقصیم..من که هوس رقص کردم..!

خب..چرا که نه..!

رقصم خوب بود..!

کم و بیش بلد بودم..!

روی کاغذ نوشتم "چه رقصی بلدی؟"

سارا: راستشو بخوای همون فارسی رو هم به زور می رقصم...!.. تو چی؟؟

نوشتم "من تقریباً همه ی رقصارو بلدم..!"

سارا هیجان زده گفت..!

سارا: واقعا...؟ عربی هم بلدی؟؟

بلد بودم..!

میتوانستم عربی برقصم..!

سرم را تکان دادم..!

سارا: وای چقدر خوب.. الان میتونی عربی برقصی.. خواهش؟؟

خجالتی بودم و حتم نداشتم که میتوانم یا نه؟؟

ادامه دارد...

پارت ???

سارا دستم را در دستش گرفت..!

سارا: اونجوری نگام نکن.. باید برقصی..!

سارا بی توجه به من.. به سمت اتاقش دوید..!

عصبی شدم..!

اَه.. اصلا چرا گفتم که میتوانم؟؟

چند دقیقه بعد سارا برگشت..!

از دیدن لباس در دستش.. شوکه نگاهش کردم..!

لباس دو تیکه ی عربی که در دستش بود.. شوکه ام کرده بود..!

الان.. انتظار داشت من این لباس را بپوشم..!

با دهان باز نگاهش کردم..!

سارا: باز چته؟؟..چرا اونجوری نگام میکنی باز؟..لباسه دیگه..رقص عربی که بدون لباس حال نمیده..!

اینبار با عجز نگاهش کردم..!

سارا: میلا لطفا..اینجا که کسی نیست..فقط منو تو هستیم..پس میتونی برقصی..!

نتوانستم قانعش کنم..و بالاخره لباس را پوشیدم..!

لباس فوق العاده باز و زیبا بود..!

رن گ سیاهش..بدن سفیدم را قاب گرفته بود..!

دام ن بلند و ریش ریشش را دوست داشتم..!

واقعا بی نظیر دوخته شده بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

آهنگ که پ لی شد..سارا جیغ کشید و دست زد..!

سارا: زود باش..برقص دیگه!

خندیدم و شروع کردم..!

ریت م آهنگ تند بود..!

رق ص را دوست داشتم..!

بیشتر اوقات تنهایی ام را میرقصیدم..!

سارا با هیجان نگاهم می کرد..!

آخر های آهنگ بود...!

سرم را کج به سمت جلو برگرداندم..!

موهایم پریشان شده بودند..!

همین که سرم را بلند کردم..خدایا..!

دوست داشتم آب شوم و در زمین فرو روم..!

داغ کرده بودم..!

از شرم و عصبانیت..!

وای خدایا.. یارا با دهان باز جلوی در ورودی ایستاده بود و نگاهم می کرد..!

شرم تمام وجودم را گرفته بود..!

به قدری که دوست داشتم.. همانجا بنشینم و گریه کنم..!

افتضاح احساس خورد شدن داشتم..!

پاهایم میخ زمین شده بودند..!

آنقدر شوکه بودم که نمی توانستم حرکتی کنم..!

ادامه دارد...

پارت ???

زودتر از من به خود آمد و با گفتن " لعنتی " بیرون رفت..!

همان که بیرون رفت.. روی زمین فرود آمدم..!

سارا: میلا چی شدی دختر..!

سارا می خندید و خنده اش مرا بیشتر شرم زده می کرد..!

بغض کرده بودم..!

بغضم به طور سوزناکی شکست..!

سارا کنارم نشست و کمرم را ماساژ داد..!

سارا: وای میلا.. چرا گریه میکنی دختر..؟؟ چیزی نشده که..!

چیزی نشده..!

خاک بر سر من که به حرف سارا این لباس مذخرف را پوشیدم..!

آبرو برایم نمانده بود که..!

گریه ام بیشتر شد..!

سارا هم متقابلا خنده اش بیشتر شد..!

سارا: آی خدا.. وای میلا.. بیچاره داداشم.. از وسطای آهنگ اینجا بود و همونجوری زل زده بود

بهت..!

خنده مجالش نداد..!

من هم که گریه امانم را بریده بود..!

وای خدا..!

او از وسط های آهنگ اینجا بود.. یعنی بیشتر از نیم ساعت..!

وای.. وای..!

دوست داشتم خودم و سارا را خفه کنم..!

ادامه دارد...

پارت ???

سارا برایم آب آورد..!

سارا: وای میلا نفست رفت.. تورو خدا بس کن..!

راست می گفت.. از گریه ی زیاد به سکه افتاده بودم و نفسم به سختی بالا می

آمد..!

آب را خوردم..!

سارا! بیا بریم لباسات رو هم عوض کن..!

به دنبالش رفتم..!

لباسهایم را که عوض کردم..روی تخت دراز کشیدم..!

چشمانم می سوختند..و الان فقط به یک خواب راحت احتیاج داشتم..!

سرم هم درد کمی داشت..!

چشمانم را بستم و فکر کردم..!

چگونه از این پس در چشمان یارا نگاه خواهم کرد..!

وای خدایا..یادش هم که می افتم..دوست دارم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد..!

چگونه نتوانستم از خودم حرکتی نشان دهم..!

وای..وای..!

نمی دانم باید چه کار کنم..!

بی شک از این پس باید فقط به زمین نگاه کنم تا چشم در چشم م یارا نشوم..!

آنقدر فکر کردم..که نفهمیدم کی به خواب رفتم...!

ادامه دارد...

پارت ???

چشمانم را باز کردم!!

اول گنگ بودم و متوجه نشدم که کجا هستم!!

سرم را تکان دادم و چشمانم را مالش دادم!!

صداهایی که می آمد.. نشان میداد که همه برگشته اند!!

بلند شدم و بعد از تعویض لباس هایم.. به سمت پایین رفتم!!

صدا از آشپزخانه می آمد!!

به اطراف نگاهی انداختم!!

مردی در خانه نبود!!

با صدای خنده ی بلند دنیا.. گوش هایم تیز شدند!!

سارا: وای مامان.. نمیدونی که.. بیچاره میلا انقدر گریه کرد!!

مامان: الهی..دخترم خجالت کشیده..عین شما دو تا بی حیا نیست که..!

سارا: حالا ولش کن مامان..وای یارا رو بگو..!بیچاره داداشم همین که اومد تو با دیدن

میلا..خشکش زد..همونجا وایساد و نگاش کرد..!

دنیا: یا خدا..!

سارا: بعد حالا نمیدونین میلا چه قشنگ میرقصید که..ده ن خود من باز مونده بود..!

لبم را گاز گرفتم..!

آبرو برایم نمانده بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

سرم پایین بود..!

ولی همین که صدای در ورودی آمد..سرم را تند بلند کردم..!

که ای کاش بلند نمی کردم..!

میعاد و یارا..کنار هم ایستاده بودند..!

به آنی سرخ شدم..از شرم سرخ شدم..!

میعاد: بــــه..آبجی گل من..چطوری عزی ز داداش..!

به زور لبخند زدم..!

یارا: سَ ..سلام..!

سرم را آرام تکان دادم..!

او هم سرخ شده بود..!

اخم داشت و تند تند پنجه میان موهایش می انداخت..!

وای..خدایا..با چه جرعتی روبه روی او ایستاده بودم؟؟

دنیا: عه..اومدین؟

میعاد: نه هنوز تو راهیم..!

من و یارا خندیدم..!

دنیا خصمانه به میلاد نگاه می کرد..!

دنیا: ممنون که یادآوری کردین..من فکر کردم رسیدین آخه..!

میعاد: خواهش میکنم..داریم نزدیک میشیم الان..!

دنیا: نمکدون..!

دنیا آرام گفت..!

ولی چون کنار من بود..شنیدم..!

میعاد: چیزی گفتین؟؟

دنیا: نه..!

بعد هم دستم را گرفت و به سمت آشپزخانه رفت..!

دنیا همین که وارد شد..ای ش بلندی کشید..!

نیکی جون: باز چته تو؟؟

نیکی جان برگشت و همین که مرا دید..آرام خندید و من معنی خنده اش را فهمیدم..و
باز رنگ عوض کردم..!

نیکی جون: سلام دخترم..چطوری عزیزم..!

لبخند زدم و سارا با لبخن د معناداری نگاهم می کرد..!

دنیا: مامان؟؟

نیکی جون: جانم؟؟

دنیا با حالت تهدیدواری گفت..!

دنیا: مامان به این میعاد نفهم یه چیزی بگوهااا..عصبانیم کنه میزنم دکور، مکور ش
داغون میکنمااا..!

من خندیدم..!

سارا هین بلندی کشید..!

نیکی جان هم دستش را به صورتش زد..!

نیکی جون: خاک به سرم.. بی حیا خواهرش اینجاست.. لا اقل از روی خواهرش خجالت بکش..!

و این دختر خجالتش کجا بود؟ من نمی

دانم..!

ادامه دارد...

پارت ???

خندیدم و دستم را روی شانه نیکی جان گذاشتم..!

دنیا: خب خواهرش خودش میدونه که داداشش چقدر کفر منو در میاره..!

راست میگفت..!

در این چند روز با هم لج افتاده بودند..!

میعاد و دنیا با یک دیگ جور در نمی آمدند..!

آنقدر به پروپای هم پیچیده بودند که احتمالاً به خون یکدیگر تشنه بودند..!

میعاد هم که هیچ..!

همانند یک بچه ی سه ساله رفتار می کرد..!

با این رفتارش اعصاب منو میلاد را خط خطی می کرد..!

ولی خب.. کاری نمی توان کرد..!

میعاد به دلک بودن عادت کرده بود..!

نیکی جون: دنیا مگه بچه ای آخه؟؟

دنیا: آره.. مگه چند سالمه که بزرگ باشم؟.. همش ?? سالمه دیگه..!

سارا: حالا با این سنت کوچولویی؟

دنیا: هر چی باشم مثل تو ترشیده نیستم..!

سارا: دنیا..!

دنیا: دنیا و مرگ.. چیه؟

سارا: میزنم تو دهنم..!

دنیا: منم وایمیستم نگات میکنم..!

آرام میخندیدم..!

نیکی جان هم عصبانی به دو فرزندش می نگریست..!

نیکی: ای خدا.. باز این دوتا شروع کردن..!

ادامه دارد...

پارت ???

نیکی جون: میلا جان چای میبری برا پسرا؟..این دوتا حالا حالاها به جون هم افتادن..ول نمی کنن..!

سرم را تکان دادم..!

دو استکان چای ریختم..!

سینی به دست وارد پذیرایی شدم..!

از روی یارا خجالت می کشیدم هنوز..!

میعاد: دست گلت درد نکنه خواهری..!

لبخند زدم..!

یارا: ممنون..!

یارا باز هم اخم داشت..!

اخم کردم..!

پسره ی نجسب..!

انگار خودم عمد ا جلویش رقصیدم..

ادامه دارد...

پارت ???

میعاد: میلا..میلا گفت یه ساعت دیگه آماده باشی..!

سوالی نگاهش کردم..!

میعاد: می خواد باهاش بری یه جایی..یارا زحمت میکشه میرسونتت..من باید

برگردم تهران..!

قلبم ایستاد..!

با یارا..!!؟

نه..ابدا با او جایی نمی رفتم..!

اخم کرده به میعاد نگاه کردم..!

میعاد با لبخند چشمانش را باز و بسته کرد..!

میعاد: اونجوری نگاه نکن فدات شم...میلااد نمی تونه بیاد..منم باید امروز برگردم..!

خب چه کاریست..؟ با همدیگر برمیگشتیم

دیگر..!

میعاد: حالا راضی باش!

راضی نبودم..!

یارا: میلا خانم من میبرمتون..!

به یارا نگاه کردم..!

اخمش درت ه حلقم..!

دوست داشتم خرخره اش را بجوام..!

پسره ی گنده دماغ..!

لبم را ناگهانی گاز گرفتم..!

خاک بر سرم..!

بددهنی نکرده بودم..که آن هم خداراشکر..زیر سایه ی یارا خان کردم..!

(و من آن شب چه می دانستم..عشق در وجودم جوانه خواهد زد..و اگر می دانستم با او جایی

نمی رفتم..!)

یک ساعت گذشته بود و من حاضر بودم..!

میعاد نیم ساعت پیش راه ی تهران شده بود..!

الان هم در ماشی ن شاسی بلند یارا نشسته بودم..!

کم کم هوا رو به تاریکی می رفت..!

نمی دانم چرا دلشوره داشتم..!

همین که یارا کنارم نشست..خودم را جمع و جور کردم و اخم کرده درست نشستم..!

یارا: سردتون نیست که؟؟

هوا کمی سرد بود..!

نه آنقدری که بخواهم یارا برایم سیستم گرمایی را روشن کند..!

سرم را به چپ و راست تکان دادم..!

یارا: خيله خب..ما تقریبا دو ساعت تو راهیم..خواستین میتونین بخواین..رسیدیم

بیدارتون میکنم..!

تعجب کردم..!

دو ساعت..؟؟ مگر میلاد کجا

بود..؟؟ به راه افتادیم..!

معذب بودم از این که کنارش نشسته بودم..!

زیر چشمی نگاهش کردم..!

ژستش هنگام رانندگی هم جنتلمانه بود..!

آرنج دست چپش را به صندلی تکیه داده بود و انگشت اشاره اش را روی لبش

گذاشته بود..!

با دست دیگرش هم فرمان را گرفته بود و هر از چندگاهی..دنده را عوض می کرد..!

یک اخمی هم کرده بود که نگو..!

خیلی هم جدی رانندگی می کرد..!

یارا: چیزی رو صورتمه؟؟

شرم زده سرم را به زیر انداختم..!

میلای بی عقل..چرا نگاه زیر چشمی ات تبدیل به دید زدن شد؟؟ از خودم حرصم

گرفته بود..!

حال با خود چه فکری می کند..!؟

داشتم در دل خودم را سرزنش می کردم..که یک لحظه متوجه درختان تنومند و سر به فلک

کشیده شدم..!

در جنگل بودیم..!

یک لحظه..ترس تمام وجودم را فرا گرفت..!

همه جا سیاه بود..!

فقط نور چراغ های ماشینی یارا بود که جلوی رویمان را روشن کرده بود..!

جنگل.. رعب آور بود..!

وحشتناک بود..!

جنگل..در شب دهشتناک بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

با وحشت در خودم جمع شدم..!

میلااد کجا بود که باید برای رسیدن به او از جنگل رد می شدیم..؟؟ یارا متوجه ترسم شد..!

یارا: چیزی شده..؟؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم..!

یارا: نگران نباشین..تا به ساعت دیگه می رسیم..!

سرم را تکان دادم..!

ولی دلشوره داشتم..!

چند دقیقه نگذشته بود.. که ماشین هن هن کنان ایستاد..!

یارا: عه؟؟ چرا اینجوری شد..!!

نگاهش کردم و او پیاده شد..!

با استرس به او بی نگاه می کردم که کاپوت ماشین را بالا زده بود..!

چند لحظه بعد.. کاپوت را آنقدر محکم بست.. که فکر کنم شکست..!

عصبانی بود..!

دوباره به ماشین برگشت..!

عصبانی اول به من نگاه کرد..!

بعد هم دستش را چند بار روی فرمان کوبید و با صدای بلند.. "لعنتی" گفت..!

با تعجب نگاهش کردم..!

مخش تاب برداشته بود بیچاره..!

یارا: ماشین کار نمی کنه..!

چی...؟؟

ماشین کار نمی کند یعنی چه..؟؟

یارا: باید زنگ بزنم به امداد خودرو..!

ترس دوباره در وجودم رخنه کرده بود..!

هر چقدر تماس می گرفت.. نمی شد..!

اینجا آنتن نمیداد..!

گوشی خودم را هم نیاورده بودم..!

سرم پایین بود..!

دوست نداشتم به بیرون نگاه کنم..!

چون وحشتناک بود..!

صدای جفدی که هوهو می کرد.. بیشتر می ترساندم..!

یارا کنارم عصبانی نشسته بود..!

یارا: لعنتی.. سیستم ماشین کار نمی کنه.. هوا هم داره کم کم سرد میشه.. یخ نزیم

خیلی خوب میشه..!

راست می گفت..!

هوا سردتر می شد..!

و ترسناک تر..!

ادامه دارد...

پارت ???

سردم بود..!

ولی نمی توانستم بگویم..!

سر انگشتانم یخ بسته بودند..!

با صدای زوزه ی گرگی که خیلی هم نزدیک بود.. جیغ کشیدم..!

یارا که چشمانش را بسته بود.. با جیغ من از جایش پرید..!

یارا: چی شد؟؟؟

گریه ام گرفته بود..!

ترسیده بودم..!

تا کی مجبور بودیم اینجا بمانیم..؟؟

دستانم از سرما می لرزیدند..و این کاملا مشخص بود..!

یارا: چرا می لرزی؟؟

دستانم را در دستش گرفت..!

یارا: دختر چرا انقدر سردی..؟داری یخ می زنی..!

یارا دوباره اخم کرد..!

نچ بلندی کشید..!

یارا: بیا بغلم..!

یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم..ولی نه...درست شنیدم..!

چشمانم دیگر از این باز تر نمی شدند..!

او با خود چه فکری کرده بود...؟؟

: فکرای اشتباه نکن..من منظورم یه چیز دیگه اس..هوا سرده..هر دو داریم یخ می زنیم..و فقط اینجوری میتونیم خودمون رو گرم کنیم..!

اخم کردم..!

محال بود..!

در بغل یک مرد غریبه..!!؟ آن هم

من..؟؟؟ چه حرف ها..!!؟

یارا: تا صبح یخ می زنیم میلاجان..چرا نمی فهمی..!

میلا جان..؟؟؟؟؟

جان از کجایش در آمد..!!؟

ادامه دارد...

پارت ???

اخم غلیظ تر شد و یخ هم می زدم محال بود این کار را بکنم!! دیگر هیچ نگفت!!

ولی از حق نگذریم..راست می گفت!!

هوا سردتر و سردتر می شد!!

هوا بارانی هم بود!!

باران نم نم میبارید!!

و این خاصیت هوای شمال بود!!

بغض کردم!!

اصلا..چرا یارا نشسته بود و کاری نمی کرد..؟؟ چرا بی خیال بود..؟؟

نگاهش کردم!!

با دستانش خودش را در آغوش گرفته بود..چشمانش را هم بسته بود!!

بی شک میلاد تا به حال متوجه شده بود!!

برادرم نگران می شد!!

دستم را روی بازوی یارا گذاشتم و تکانش دادم!!

چشمانش را باز کرد و مرا نگاه کرد!!

یارا: چیزی شده؟؟

لبانم لرزید و او فهمید که بغض کردم..!

سرجایش درست نشست..!

: چرا بغض کردی..!

ترسیده بودم..!

خیلی..!

ترسم را از چشمانم خواند..!

دستم را در دستش گرفت و مرا به سمت خود کشید..!

نفسم رفت..!

وای خدایا..!

من.. در آغوش یارا بودم..!

گرم شدم..!

احساس امنیت کردم..!

آغوشش امن و پرمهر بود..!

یارا: چرا ترسیدی دختر خوب؟.. چیزی نیست که.. صبح که بشه میریم.. حالا هم بغض نکن.. باشه..؟؟

وای خدایا!..!

از صدایش مهربانی می بارید!..!

دلم گرم شد به وجودش!..!

(وای کاش دلم سنگ می شد و برایش نمی تپید)

ادامه دارد...

پارت ???

مرا بیشتر به سمت خود کشید!..!

و حال تقریبا روی پایش نشسته بودم!..!

معذب سرم را بیشتر در سینه ی ستبرش فشردم!..!

یارا: نخوابی میلا..!

سرم را تکان دادم..!

راحت نبودم..بخاطر همین خواستم از آغوشش بیرون بیایم..ولی دستانش محکم تر
دور کمرم حلقه شدند..!

یارا: بشین اینجا..سردته!

چیزی نگفتم..!

چشمانم را بستم..!

گرم شده بودم..!

بازوهای بزرگ یارا دور تنم حصار بسته بودند..!

نفس راحتی کشیدم..!

با شنیدن ناگهانی صدای رعدوبرق غیرارادی جیغ کشیدم و به بازوی یارا چنگ انداختم..!

یارا: هیس!..چیزی نیست عزیزم..رعدوبرق بود..آروم باش..!

خوف کرده بودم..!

بی اختیار بغضم شکست..!

اولین باری بود که در چنین مخمصه ای افتاده بودم..!

دور از خانه و خانواده..!

یارا: میلا؟؟..چرا گریه میکنی؟؟

با مهر نگاهم می کرد..!

صدایش هم مه ر خاصی داشت..!

این مرد..عجیب مردانگی را بلد بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

غرور داشت..!

ولی..غرورش به اندازه و به جا بود..!

باران تند شروع به باریدن کرد..!

آنقدر تند و با شدت میبارید که احساس کردم.. سیل تمام جنگل را فرا گرفته..!

هنوز از چشمانم اشک می چکید..!

یارا: بازم که داری گریه میکنی.. حیف چشمت نیستن??

نگاهش کردم..!

با انگششت شصتتش.. اشک هایم را پاک کرد..!

و من.. کی اینقدر راحت شده بودم که در بغل یک مرد غریبه لم داده بودم و او اشک هایم

را پاک می کرد و دلداری ام میداد?? آن هم مردی که صبح مرا با آن وضع دیده بود..!

چشمانم را روی هم فشردم..!

و خدا مرا ببخشد...!

یارا: دیگه گریه نکن!.. خب?? تا حالا حتما متوجه غیبتمون شدن!!

پیراهنش را در مشت گرفتم..!

خندید..!

یارا: من فکر می کردم دختر شجاعی هستی... ولی حالا به این نتیجه رسیدم که نه.. اصلا هم شجاع نیستی..!

نگاهش کردم..!

تعریفش را کردم.. رویش زیاد شد..!

چپ چپ نگاهش کردم..!

اینبار بلند تر خندید..!

((و من چه میدانستم.. روزی برای خنده هایش جان خواهم داد..!!))

ادامه دارد...

پارت ???

دو ساعت گذشته بود..!

چشمانم را به زور یارا باز نگه داشته بودم..!

دلم خواب می خواست..!

در این هوای سرد و بارانی..خواب می چسبید..!

فشارم افتاده بود..!

متوجه شده بودم..!

یارا هم سردش بود..!

ماشین کم کم سردتر می شد..!

یارا: میلا؟؟

چشمانم را باز کردم..!

این وضعیت باعث شده بود که مرا مفرد بخواند..!

یارا: نخواب..باشه؟؟

نمی توانستم..!

خوابم می آمد..!

با چشمان خمار از خواب نگاهش کردم..!

او هم حالش خوب نبود..!

فشا ر افتاده اش را حس می کردم..!

با سوزی که آمد.. سرم را در گردن یارا پنهان کردم..!

گردنش کوره ی آتش بود..!

نفسم را محکم بیرون فرستادم..!

سرش را روی سرم گذاشت..!

یارا: حالت خوب نیست؟

آب دهانم را قورت دادم..!

نه.. خوب نبودم..!

حرکتی نکردم..!

یارا: یخ زدی.. فشارت افتاده حتما..!

آب دهانم را اینبار باصدا قورت دادم..!

دهانم خشک شده بود..!

یارا مرا از خود جدا کرد..!

یارا: یه لحظه همینجوری وایسا..!

نگاهش کردم..!

تار میدیدمش..!

هوای جنگل سرد بود..!

و این سرما بیمارم کرده بود..حتما..!

یارا کت اسپرتش را از تن در آورد..! دوباره مرا به

خود تکیه داد..!

و کتش را روی تنم انداخت..!

نه..!

خودش یخ می زد..!

آن هم با آن پیراهن مردانه ی نازکی که پوشیده بود..!

خواستم اعتراض کنم..!

ولی..!

یارا: بشین میلا..راحت باش..من حالم خوبه ولی تو خوب نیستی من می تونم دوام
بیارم..ولی تو نمی تونی..!

با حرفش..تسلیم شدم..!

دستانش محکم تر دورم پیچید..!

سرش را روی سرم گذاشت..!

دیگر نمی توانستم..!

نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم..!

یارا: گفتم نخواب..!

نگاهش کردم..!

با اخم نگاهم می کرد..!

مظلوم نگاهش کردم که دوباره با صدای وحشتناک رعدوبرق ترسیده خودم را به یارا

چسباندم..!

صدای خنده ی آرامش در گوشم پیچید..!

خب برایش خنده داشت..!

رفتارهای دخت ر لوسی مثل من که یک شب را بی خانواده اش به صبح نرسانده بود..خنده داشت..!

یارا دستش را روی سرم گذاشت..!

یارا: نخواب..خواهش می کنم..!

سرم را تکان دادم..!

و او بود که موهای سرم را نوازش می کرد..!

ادامه دارد...

پارت ???

اینکارش بیشتر مرا خواب آلود می کرد..!

دلم می خواست بخوابم..!

در رخت خواب گرم و نرم..!

ولی خب..نمی شد..!

کمی گرم شده بودم..!

چشمانم را اینبار کامل بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم..!

(از زبان یارا)

سرم را از روی سر میلا برداشتم..!

نگاهش کردم..!

چشمانش بسته بودند..!

ترسیدم..!

ترسیدم.. چون اگر می خوابید یخ می بست..!

آرام صدایش زدم..!

یارا: میلا؟؟؟

جوابی نگرفتم..!

یارا: میلا جان؟؟؟

اینبار هم جوابی نگرفتم..!

نگران تکانش دادم..!

وای..این دختر خوابیده بود..!

هر کاری کردم بیدار نشد..!

نفسم را پر صدا بیرون دادم..!

او را در آغوشم پنهان کردم..!کاری جز این هم نمی توانستم انجام دهم..!کوچک بود و

بغلی..راحت در آغوش من هیگلی جا شده بود..!

لبخند زدم و..این دختر عجیب شیرین و مظلوم بود..!

به صورتش خیره شدم..!

نقصی نداشت..!

زیبا و خواستنی..!

تار موهای بلندش روی صورتش افتاده بود..!

با انگشت اشاره ام موهایش را کنار زدم..!

لبخند زدم..!

آرام خوابیده بود..!

و این دختر حیف نبود..حیف نبود که نتواند حرف بزند؟؟ حیف بود..!

به والله که حیف بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

چشمانم را بستم..!

سردم بود و خوابم می آمد..!

ولی نباید می خوابیدم..!

گوشی ام خاموش شده بود..!

اینجا بی تلاش نشستن چیزی را درست نمی کرد..!

باید کاری می کردم..!

نباید اینجا می ماندیم..!

فکری به سرم زد..!

به آسمان نگاه کردم..!

باران نم میبارید..!

اگر می خواستم پیاده بروم..کمتر از یک ساعت زمان میبرد..!
 مکان مورد نظر نزدیک بود..!
 و حتما تا به حال میلاد نگران شده بود و منتظر خواهرش بود..!
 ماشین اینجا می ماند برایم مهم نبود..!
 کتم را دور میلاد محکم تر کردم..!
 پیاده شدم..لرز به تنم افتاد..و هوا امروز عجیب سرد بود..!
 به اطراف نگاه کردم..!
 یک لحظه مردد شدم..!
 جنگل بسیار تاریک و ترسناک بود..!
 مطمئنا حیوانات درنده زیادی در این جنگل تاریک و مخوف بودند..!
 نفس عمیق کشیدم..!
 خب اگر اینجا هم می ماندم..یخ می بستیم..!
 مخصوصا میلایی که خواب هفت پادشاه را می دید..!
 میلا..!
 نگاهش کردم..!
 و نفهمیدم چرا روی پیشانی اش بوسه زد..!

شوکه از کارم..نگاهش کردم..!

سرم را تکان دادم..!

اخم کردم و بعد از قفل کردن ماشین راه افتادم..!

میلا اصلا سنگین نبود..!

و این کار مرا آسان تر می کرد..!

ولی خب..در این سرما..هر کس هم جای من بود خسته می شد..!

هوا واقعا جوری سرد بود که یک آن فکر کردم وسط زمستان هستیم..!

خنده ام گرفته بود..!

ماجرای این روزمان مثل فیلم های ترسناک و تخیلی شده بود..!

در جنگل های شمال..با دختری که همانند زیبایی خفته در آغوشم بود..راه می رفتم..!

ادامه دارد...

پارت ???

خسته شده بودم و نفس نفس می زدم..!

میلا را به خودم فشردم..!

دختر بیچاره رنگ به رو نداشت..!

زیر یک درخت نشستم تا خستگی در کنم..!

دستان میلا را در دستم گرفتم..و؟؟ وحشت

کردم..!

دستانش عین تکه یخ بودند..!

دستانش را جلوی دهانم گرفتم و سعی کردم با "ها" کردن..دستانش را گرم کنم..!

لب هایش ترک برداشته بودند..!

دلم به درد آمد با دیدن این صحنه..!

میلا سردش بود..!

از خودم حرصم گرفتم..!

آرام نالیدم..!

یارا: خاک به سر نامردت یارا..که الکی اسم مرد بودن رو یدک می کشی..!

پیراهنم نازک بود..!

و زیرش فقط یک رکابی پوشیده بودم..!

یخ هم می زدم چاره ای نبود..!

تند پیراهن را از تنم بیرون آوردم و روی میلا کشیدم..!

لرزیدم..! ماهیچه هایم منقبض شدند.. و هوا خیلی سرد بود..!

کمی فکر کردم..!

راه زیادی باقی نمانده بود.. ولی جاده نزدیک تر بود..!

می توانستم به جای رفتن به نزد میلاد با رفتن به جاده به خانه برگردم و او را مطلع سازم..!

فکر خوبی بود..!

سریع از جایم بلند شدم..!

و عجب آدم خنگی بودم که از اول این کار را نکردم..!

...

...

نفسم را با ذوق بیرون دادم..!

جاده خلوت بود و هر از چندگاهی یک بار... یک ماشین رد می شد..!

ولی هیچ کدام حاضر نبودند کمکمان کنند..!

و خب.. من حق را به آنان میدادم..!

آخر کدام آدم عاقلی در تاریکی شب.. هوس کمک کردن به آدمی را می کند که در این
هوای بارانی و سرد همانند دیوانه ها رکابی به تن با یک دختر در آغوشش در جاده ای خلوت
را می کند؟؟؟

ادامه دارد...

پارت ???

خدا خیرش دهد..!

پیرمردی را که با دیدن وضعیت ما.. ماشینش را نگه داشت..!

بنده خدا نگران شده بود..!

لبخند زدم.. و هنوز هم چنین آدم های انسان دوستی وجود داشت..!

پیرمرد باباطاهر نام نسبتمان را پرسید..!

جوابی نداشتم.. ولی به دروغ گفتم نامزدم است..!

و این را در حالی گفتم که به صورت چون ماه میلا خیره شده بودم..!

با حرف پیرمرد نگاهش کردم..!

باباطاهر: معلومه خیلی دوستش داری باباجان!!

حرفش خنده دار بود..!

من و دوست داشتن؟؟ چیزی

نگفتم..!

(و من چه میدانستم روزی..میلا جان م ن بی جان خواهد شد!)

نگران میلا بودم..!

بخاطر همین از باباطاهر خواهش کردم تا مارا به بیمارستان برساند..! او پذیرفت و مارا به

بیمارستان نزدیکی رساند..!

کیف پولم در جی ب شلوارم بود..!

از او قیمت پرسیدم..!

اخم کرد و با همان اخم گفت..!

باباطاهر: برو باباجان.. برو که دست تو جیبت کنی ناراحت می شم.. برو نامزدت
حالش خوب نیست..!

لبخند زدم..!

لبخند زدم به این همه مردانگی و انسان دوستی اش..!

دستش را گرفتم و خم شدم تا ببوسمش..!

بیشتر اخم کرد و دستش را پس کشید..!

و من هنوز با ?? سال سن در مقابل این مرد.. بچه بودم..!

ادامه دارد...

پارت ???

فشار میلا خیلی پایین بود..!

به طوری که هم من و هم دکتر وحشت کردیم..!

ولی خب.. به موقع آمده بودیم..!

خود من هم خوب نبودم..!

روی تخت دراز کشیدم و دست روی پیشانی ام انداختم..!

وای..؟؟ میلاد؟؟ تند

بلند شدم..!

و قطعا این برادری که جانش خواهرش بود..نصفه جان شده بود..!

تماس گرفتم..!

شرمنده شدم..!

شرمنده ی صدای لرزانش..!

خبر دادم و او خودش را همانند جت به بیمارستان رساند..!

آمد..!

چشمانش سرخ و متورم بودند..!

سراغ خواهرش را گرفت..!

او را پیش خواهرش بردم..!

میلا را دید و من به عینه دیدم که میلاد جان داد..!

به دور خواهرش می گشت..!

قربان صدقه اش می رفت..!

گریه می کرد..بی هیچ شرم و غروری..!

و من بودم که شرمنده می شدم..!

....

....

میلا هنوز بی هوش بود..!

میلا در این یک ساعتی که اینجا بودیم..دست خواهرش را ول نمی کرد..!

به صورت میلا زل زده بود و موهای سرش را نوازش می کرد..!

ادامه دارد...

.

پارت ???

دلش خون بود..!

این را کامل حس می کردم..!

میلا: ممنون ازت یارا جان..مدیونتم..!

یارا: من شرمندتم..میدونستم ماشین درست کار نمی کنه ولی توجه نکردم بهش..!

میلااد دستش را روی شانه ام گذاشت..!

میلااد: این حرف رو نزن..تو با نجات دادن خواهرم..منو مدیون خودت کردی..!

یارا: این حرفا چیه؟وظیفه بود داداش..!

(از زبان میلااد)

خواهرم..پاره ی تنم..همه ی زندگی ام را که بی جان روی تخت بیمارستان

دیدم..جان دادم..!

غرور در آن لحظه برایم بی اهمیت ترین چیز بود..!

گریه کردم..برای خواهرم..!

چشمان بسته اش وحشت زده ام می کرد..!

اما همین که سینه اش بخاطر تنفس بالا پایین می شد..به من جانی دوباره می بخشید..!

حالش زیاد بد نبود..!

ولی ترس به جانم افتاده بود..!

ترس از..از دست دادنش..!

مدیون یارا بودم..!

و او اگر به پاره ی ت ن من کمک نمی کرد..چه می شد؟؟ آه..!

حتی فکرش هم ر عشه به جانم می اندازد..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان میلا)

چشمانم را آرام باز کردم..!

باز نمی شدند..!

انگار پلک هایم با چسب دوقلو به همدیگر چسبیده بودند..!

به هر زوری بود بازشان کردم..!

ولی با افتادن نور در چشمم تند بستمش..!

اینبار آرام چشمانم را باز کردم تا به روشنایی عادت کنند..! بیشتر دقت کردم..! در بیمارستان بودم..!

با کمی فشار آوردن به مغزم اتفاقات اخیر یادم افتاد..!

لبخند زدم..!

خوشحال بودم..!

نجات پیدا کرده بودیم..!

آب دهانم را قورت دادم..!

دهانم عجیب خشک شده بود و طعم گس می داد..!

دلم آب می خواست..!

ولی زبانی برای گفتن داشتم..!

کسی هم در اتاق نبود تا به دادم برسد..!

دستم را کمی بلند کردم..!

سرم به دستم وصل بود..!

و من متنفر بودم از این مایع به اصطلاح آب..!

ادامه دارد...

پارت ???

کمی خودم را تکان دادم..!

درد داشتم..!

کل بدنم سر شده بود..!

نشستم و همان که من نشستم در باز شد..!

آخ برادرم..میلادم..!

فدای چشم های سرخت..!

میلاد: وای عمر میلاد..عزیز میلاد به هوش اومدی..!

به سرعت به سمت آمد..و من خندان را در آغوش کشید..! میلاد: الهی دور

سرت بگردم..کوچولوی من..!

ذوق می کردم وقتی قربان صدقه ام می رفت..!

دست آزادم را دور گردنش حلقه کردم..!

کمی بعد از من فاصله گرفت..!

میلاذ: چیزی نمی خوای قشنگم؟؟

چرا آب می خواستم!..

تشنه بودم.. گلویم خشک شده بود!..

مظلوم نگاهش کردم!..

میلاذ: چی می خوای همه ی وجودم؟؟

آب خواستم و او بود که با جان و دل برایم آب آورد!..

خوردم!..

لعنت بر یزید فرستادم!..

و اگر آب نبود دوام نمی آوردیم بی شک!..

پس اما م والایم و اهل بیتش چگونه تحمل کرده بودند؟؟ ادامه دارد...

پارت ???

میلاد برایم گفت..!

گفت که یارا..چگونه مرا از آن جنگل که بیشتر به جهنم شبیه بود نجاتم داده..!

گفت مدیونش است..!

گفت تا آخر عمر مدیونش است..!

و من ممنونش بودم..!

مردانگی را در حقم تمام کرده بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

به خانه که رسیدیم..نیکی جان هراسان دنبلمان آمد..!

نیکی جون: الهی دخترم..چرا رنگ به روت نیست..!

لبخند زدم..!

ولی هنوز..حال و حوصله نداشتم..!

بدنم کوفته شده بود..!

سرما هم خورده بودم..!

میلاد: چیزی نیست نیکی جون..نگران نباشین..!

نیکی جان ولی..نگران شده بود..!

نیکی جان زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد تا به اتاق بروم..!

دراز کشیدم..!

آخیش..راحت شدم..!

نیکی جون:چیزی که لازم نداری دخترم..!

سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم..!

الان فقط به خواب احتیاج داشتم..!

چسمانم را روی هم گذاشتم..!

بشمار سه خوابم برده بود..!

(از زبان میلاد)

نفس عمیقی کشیدم و خدایم را شکر گفتم..!

عزیز دردانه ام حالش خوب بود..!

فقط سرما خورده بود.. که آن هم با کمی مراقبت برطرف می شد..!

نیکی جون: میلاد جان چی شده؟ یارا کجاست..!

ماجرار را که برایش گفتم.. ترسیده به صورتش کوبید..!

نیکی جون: وای خدا منو مرگ بده..!

خدا نکندی زیر لب گفتم..!

نیکی جون: میگم چرا بچم میلا حال خوشی نداره.. نهچ.. حالا یارا کجاست؟

میلاد: برای آوردن ماشین رفتن جنگل دوباره..!

نفس کشید..!

دیگر چیزی نگفت و از جایش بلند شد..!

نیکی جون: میلاد جان چیزی لازم نداری؟

میلاد: اگه زحمت نیست.. به چیز خنک!

نیکی جون: چه زحمتی پسرم.. الان میارم..!

لبخند زد..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان میلاد)

کش و قوسی به بدنم دادم..!

خمیازه کشیدم.. هنوز خوابم می آمد..!

ولی بی ادبی بود اگر بیشتر از این می خوایدم!

ایستادم..!

ولی با گیج رفتن سرم دوباره روی تخت نشستم..! چشمانم را چند

دقیقه روی هم گذاشتم تا حالم جا بیاید..!

با باز شدن در چشمانم را باز کردم..!

دنیا: به به.. خوشگل خانوممون بیدار شده..سلام عزیزم..!

لبخند زدم..!

کنارم نشست..!

دنیا: حالت چگونه عزیزم؟

نه خوب بودم..نه بد بودم..می شود گفت حالم معلولی بود..!

ناراضی سرم را به نشانه معمولی بودن تکان دادم..!

دنیا گونه ام را بوسید..!

دنیا: الهی بمیرم..منم الان شنیدم چه اتفاقی افتاده!

من هم گونه اش را بوسیدم..!

دنیا را دوست داشتم..!

دنیا: گرسنه ای؟

وای..!

گرسنه بودم..!

آن هم به طور افتضاح..!

مظلوم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم..!

دنیا: بیا بریم پایین پس خانم خوشگله..!

لبخند زدم و همراهش شدم..!

ادامه دارد...

پارت ???

مثل همیشه دستپخت نیکی جان حرف نداشت..!

باید از او بخواهم برایم کلاس آشپزی بگذراد..!

گرسنه بودم و غذا را خیلی با اشتها می خوردم..!

دنیا و سارا کنارم نشسته بودند و نگاهم می کردند..!

مشغول خوردن غذایم بودم که با سنگینی نگاهی سرم را بلند کردم..!

دارا بود.. با یک لبخند روی لبش به دیوار تکیه داده بود و مرا با لذت تماشا می کرد..!

نگاهش ترساندم..!

نگاهش مملوء از حس بود..!

حسی که مرا می ترساند..!

نگاهش پر از عشق بود..!

و چه کسی می گفت عشق در نگاه اول دروغ است؟؟ برنج خوشمزه ام

برایم زهر شد..!

به زور لبخندی زدم.. به روی دارا لبخند زدم..!

و ای کاش کور می شدم و برق نگاهش را نمی دیدم..!

(و من چه می دانستم روزی..دارا با عشقش مرا همه را به فلک خواهد کشید..!)

ادامه دارد...

پارت ???

شب بود..!

به گفته آقای علیمی امشب برادر بزرگش همه را برای شام دعوت کرده بود..!

حتی من و میلاد را..!

زیاد دوست نداشتم پا به برادر آقای علیمی بگذارم..!

دنیا از دخترعموی فیس و افاده ای اش برایم گفته بود..!

از زن عمویی که زبانش نیش دارد برایم گفته بود..!

پس یک جورایی احساس می کردم با رفتن من شاید..شب خوبشان برایشان تلخ شود..!

همه حاضر بودند..ولی من ناراضی هنوز نشسته بودم..!

میلاد: میلاجان؟ عزیزم چیزی شده..!

با التماس نگاهش کردم..!

دستش را روی گونه ام گذاشت و آرام گفت..!

میلااد: چی شده فدات شم؟

برایش نوشتم و او جمله ام را خواند..!

ابتدا اخم کرد..ولی بعد با غم نگاهم کرد و روی صورتم بوسه زد..!

میلااد: باشه..پس منم نمیرم..!

اخم کردم..!

اگر نمی رفت آقای علیمی ناراحت می شد..!

هر چه باشد برادرش زحمت کشیده بود برای امشب..!

قانعش کردم..ولی بعد از میلاد دخترها و نیکی جان بودند که اعتراض کردند..دارا هم جوری

اخم کرده بود که انگار باید از او هم اجازه می گرفتم!

اینبار میلاد بود که قانعشان کرد..!

همه رفتند به جز یارایی که برای تعمی ر ماشینش رفته بود..!

من در آن ویلای بزرگ تنها ماندم..!

اول کمی ترسیدم ولی بعد برایم عادی شده بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود..!

فقط این را می دانستم که خوابم می آید..!

ولی دلم نمی خواست بخوابم..چون س ریا مورد علاقه ام در حال پخش بود..!

غر ق فیلم شده بود که با باز شدن ناگهانی در..ترسیده ایستادم..!

یارا بودم..!

ترسیدم با دیدن حال و روزش..!

در را بست و تکیه به دیوار داد..!

روی زمین سر خورد و با بی حالی نشست..!

جیغ خفه ای کشیدم و به سمتش رفتم..!

چشمانش بسته بود و آرام ناله می کرد..!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و تکانش دادم..!

همین که چشمانش را باز کرد.. ترسیده دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا جیغ نزند..!

چشمانش دو کاسه ی خون بودند..!

به طوری که سبزی چشمانش تیره تر شده بودند..!

دستم را نگران روی پیشانی اش گذاشتم..!

یا خدا..!!

کوره ی آتش بود این پسر..!

تبش به قدری بالا بود که احساس کردم دستم آتش گرفته است..!

خواستم دستم را بردارم که دست یارا مانع شد..!

با صدای بی جان و بی حالی گفت..!

یارا: گرمه.. خیلی گرمه..!

زیر بازویش را گرفتم و کمکش کردم بلند شود..!

سنگین بود و من تحمل وزنش را نداشتم..!

ولی تحمل کردم و این پسر بخاطر من حالش اینگونه خراب بود..!

روی تخت که دراز کشیدم..نفسم را خسته بیرون دادم..!
 کفش ها و جوراب هایش را درآوردم..باید پاشویه اش می کردم..! آب و دستمال
 آوردم..!

هر کاری می کردم تبش پایین نمی آمد..!
 گریه ام گرفته بود..!

لعنت بر بی زبانی..که اگر توانایی حرف زدن داشتم به برادرم زنگ می زدم..!
 بغضم با صدای بلندی شکست و گریه کردم..!
 یارا چشمانش را باز کرد و لبخند بی جانی زد..!
 دستم را در دستش گرفت و آرام گفت..!

یارا: گریه چرا دخت ر خوب؟..چیزی نیست آرام باش..الان خوب می شم!

آرام نشدم..!

می ترسیدم..!

چون اگر تبش پایین نمی آمد تشنج می کردم..!

شرمنده بودم..از خودم..منی که یارا بخاطر من اینگونه شده بود..!

اگر اتفاقی بیفتد هرگز خودم را نمی بخشم..!

هرگز...!!!

ادامه دارد...

پارت ???

دوباره و دوباره سعی کردم..!

ولی تبش پایین نیامده بود..!

به سرم کوییدم و روی تخت کنارش نشستم..!

اشک هایم بند نمی آمدند..!

یارا به سختی خودش را بالا کشید و روی تخت نشست..!

دومین باری بود که مرا به آغوش می کشید..!

و لعنت بر آغوشی که عاشقم کرد..!

سرم روی قلبش بود و کاملاً تپش قلبش را حس می کردم..!

هق هقم بلند شده بود..!

خودش حاضر نمی شد به کسی زنگ بزند..!

می گفت بزار یک امشب را شاد باشند..!

یارا: آروم باش عزیزم..!

لحن ملایمش دیوانه ام کرد..!

بلند شدم و تند اشک هایم را پاک کردم..!

باید برایش سوپ هم حاضر می کردم..!

یارا دوباره دراز کشید و چشمان ملتهبش را روی هم گذاشت..!

تبش را بررسی کردم و خدارا شکر یک درجه پایین آمده بود..! ناخواسته بود..! اتفاقی

بود..به خدا قسم که دست خودم نبود..!

بوسیدن پیشانی اش دست خودم نبود..!

عین برق گرفته ها کمی فاصله گرفتم..!

وای..وای خدا..!

شرم کردم..!

یارا خیره ی من بود..!

چشمانش قفل چشمانم بود..!

نفسم رفت..!

بمیری میلا که جلوی یارا برای خودت آبرو نگذاشته ای!!

ادامه دارد...

پارت ???

آب دهانم را پرصدا قورت دادم!!

غلط اضافه کردن هم در دسر داشت!!

آخ که دوست دارم خودم را خفه کنم!!

چشمانش از نزدیک بی نظیرتر بودند!!

او هم مثل من آب دهانش را پر سروصدا قورت داد!!

به خودم آمدم و سریع خودم را کنار کشیدم!!

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه دویدم!!

به میز تکیه دادم!!

نفس نفس می زدم!!

تا می توانستم به خودم فحش دادم!!

با حرص مشغول پختن سوپ شدم..!

...

...

دستم را روی دستگیره گذاشتم..!

شرم داشتم برای داخل شدن..!

خجالت را کنار گذاشتم و وارد اتاق شدم..!

با همان شرایط قبل روی تخت بود.. فقط با این تفاوت که لباسش را عوض کرده بود..!

آرنجش را هم تا کرده روی چشمانش گذاشته بود..!

آرام به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم..!

دستش را برداشت و نگاهم کرد..!

با شرم سرم را پایین انداختم..!

نشست و با دو انگشت شصت و اشاره اش چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد..!

لبخند مهربانش دلگرمم کرد..!

سوپش را خورد و آرام خوابید..!

تبش پایین آمده بود..!

حالش خوب بود..!

آه..!!

خداراشکر..!

ادامه دارد...

پارت ???

ملافه را رویش کشیدم..!

چقدر آرام خوابیده بود..!

و چه زود خوابش برده بود..!

به اجزای صورتش نگاه کردم..!

خاص بود.. به دل آدم می نشست..!

سرم را تکان دادم و سینی به دست از اتاق خارج شدم..!

بعد از شستن ظرف ها قصد رفتن به اتاقم را کردم..!

خمیازه ای کشیدم و به ساعت نگاهی انداختم..!

اوووو.. ساعت ???:?? شب بود..!

انگار برای خوابیدن رفته بودند که هنوز نیامده بود..!

قبل از خوابیدن رفتم تا به یارا سری بزنم..!

در را باز کردم..!

به سمتش رفتم..!

وای خدای من..!

یارا حالش خوب نبود..!

تبش دوباره بالا رفته بود..!

عرق تمام سرو صورتش را گرفته بود و باز هم آرام ناله می کرد..!

همانجا کنار تختش افتادم و گریه کردم..!

یارا بیهوش شده بود..!

حال من دست تنها چه کنم؟؟ آی

خدا..توروخدا..کمکم کن..!

دوباره کارهایم را از سر گرفتم..!

روی پیشانی اش دستمال خیس گذاشتم..!

پا شویه اش کردم..!

و تمام مدت با گریه کارهایم را انجام می دادم..!

تا به حال در عمرم از کسی اینگونه پرستاری نکرده بودم..!

شدید خوابم می آمد..ولی باید قوی می بودم..!

پس چند بار در دلم تکرار کردم..!

" آرام باش میلا..قوی باش.."

و این شد که توانستم تا ساعت ۷ صبح دوام بیاورم..!

آنقدری که نفهمیدم کی کنار یارا خوابیدم..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان یارا)

چشمانم را آرام باز کردم..!

احساس گرمای شدیدی می کردم..!

بوی گند عرق می دادم..صورتم جمع شد و آرام زمزمه کردم..!

یارا: اه..چندش..!

بلند شدم و روی تخت نشستم..!

هوا گرگ و میش بود..!

با انگشت شصت و اشاره ام گوشه ی چشمانم را فشردم..!

سرم را برگرداندم و..!

فرشته ای را دیدم که نشسته و آرام خوابیده بود..!

لبخند زدم و دیشب این دختر را اذیت کرده بودم..!

بلند شدم..!

هنوز تب داشتم..این را از چشمان ملتهب و نفس های بیش از حد گرم می فهمیدم..!

چشمانم لحظه ای سیاهی رفتند..!

ایستادم و سرم را تکان دادم تا خوب شوم..!

اوف..!

میلا را در آغوشم بلند کردم و روی تخت گذاشتم..!

این دختر در این چند روز برایم عزیز شده بود..!

مهربان بود..بیش از حد مهربان بود..!

و این مهربانی کار دستش می داد..!
دل رحم بود و قلب رئوفی داشت..!

(و من چه می دانستم روزی قلب کوچک و مهربان عشقم به دست برادرم نابود خواهد شد)

ادامه دارد...

پارت ???

عصبی شدم..!

پس چرا هنوز نیامده بودند..!

خب حداقل نمی توانستند خبر دهند که شب را نخواهند آمد..!

خواب از سرم پریده بود..!

می توانستم در این مدت برای خودم و میلا صبحانه حاضر کنم..!

ساعت ? صبح بود..!

و هوا داشت کم کم روشن می شد..!

ابتدا چای دم کردم تا کمی حالم را جا بیاورد..!

با شنیدن صدای پایی برگشتم..!

میلا بود که آرام به سمت آشپزخانه می آمد..!

چقدر زود بیدار شده بود..!

مرا که دید..سرش را آرام تکان داد..!

لبخند زدم..!

یارا: صبح بخیر..!

لبخند زد و روی صندلی نشست..!

ادامه دارد...

پارت ???

صبحانه را برایش حاضر کردم..!

یارا: تا تو صبحونتو می خوری من برم یه دوش بگیرم..بو گن د عرق میدم..!

ملایم خندید و سرش را تکان داد!!

به اتاق رفتم!!

قبل از رفتن به حمام به مادرم زنگ زدم تا علت نیامدنشان را جویا شوم!!

بعد از چند بوق پیای صدای لرزان و نگران مادرم در گوشم پیچید!!

مامان: جانم پسرم!!

اخم کردم!!

یارا: مامان؟

هیچ معلوم هست شماها کجایین؟

مامان: ببخشید پسرم.. نشد خبر بدیم!!

نگران و عصبی پرسیدم!!

یارا: چرا مامان؟

کارتون چقدر واجب بود که نتونستین به خبر بدین؟

شما مگه نمیدونستین به دختر تنها تو خونه ست؟ به فکر این

دختر بیچاره نبودین؟ اصلا شاید من نیومده بودم؟

این دختر می خواست چیکار کنه تا الان؟

مامان آرام گریه می کرد و این را از بالا کشیدن دماغش حس می کردم..!

مامان: به منم مجال بده حرف بزنی آخه پسر..!

نگران تر و پریشان تر پرسیدم..!

یارا: چی شده مامان.. نص ف عمرم کردی..!؟

مامان گریه اش بلندتر شد..!

مامان: تو راه تصادف کردیم.. حال میلاد و بابات خوب نیست!

قلبم ایستاد..!

خدایا.. پدرم..!

مرد استوارم..!

الگوی زندگی ام..!

روی تخت فرود آمدم..!

وای.. وای.. میلاد..!

میلا را چه کنم؟؟ چگونه

بگویم..!

ادامه دارد...

پارت ???

تند لباس هایم را عوض کردم..!

دیگر حمام به چه دردم می آمد..!

میلا را دیدم که خیلی معصومانه داشت صبحانه می خورد..!

دلم سوخت..!

دیروز خودش در آن وضع بود..!

امروز هم باید به او بگویم که حال برادرش خوب نیست..؟! وای خدا..!

چه ماموری ت سختی..!

(از زبان میلا)

با صدای پاهای فردی به پشت برگشتم..!

یارا..!

چه زود دوش گرفت..!

چشمانم را ریز کردم و نگاهش کردم..!

رنگش عین گچ دیوار سفید شده بود..!

یارا: میلا؟؟

صدایش پر از نگرانی و تشویش بود..!

تند از جایم برخاستم..!

اتفاقی افتاده بود..!

یارا: میلاد..!

همین یک اسم کافی بود تا سق ف آسمان بر سرم خراب شود..!

میلادم..!

احساس کردم دیگر توان ایستادن روی پاهایم را ندارم..!

ادامه دارد...

پارت ???

پاهایم دیگر توانایی نگه داشتن وزنم را نداشتند..!

فرود آمدم.. ولی دستی مانعم شد..!

یارا: بلند شو بینم.. هنوز که چیزی معلوم نیست.. بیا بریم بینیم چخبر شده..!

صاف ایستادم..!

ولی تمام اندام بدنم می لرزید..!

احساس تهی بودن می کردم..!

برادرم..وای..پاره ی تنم..!

تمام مدتی که یارا مانتو و شالم را پوشاند خیره به دیوار روبه رو بودم..!

به بیمارستان که رسیدیم..مثل دیوانه بغضم شکست..!

همان جلوی در بیمارستان نشستم و گریه سرایی کردم..!

نگاه های ترحم انگیز دیگران اصلا برایم مهم نبود..!

حتی نگاه هایی که با آن زجار خیره ام بودند هم برایم مهم نبود..!

فقط برادرم مهم بود..برادر مهربانم..!

آخ خواهر به فدایت برادر..!

بازویم توسط کسی به بالا کشیده شد..!

بود..!

یارا: وای دختر این چه وضعشه؟؟

نگاهش کردم..!

نگاهم مملوء از نگرانی و استرس بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

جواب نگاهم را نداد و کمکم کرد تا بایستم..!

همین که یارا خواست از پذیرش سوال پرسد.. نیکی جان را دیدم که گریان و لرزان به سمتان می آمد..!

خودم را به او رساندم و خودم را در آغوش بی منتش رها کردم..!

محکم مرا دربر گرفت و هر دو باهم گریه سرایی کردیم..!

او می گفت و گریه ی من بیشتر می شد..!

گفته هایش برایم سخت بود..!

گریه کردم... تا جایی که دیگر نفسم بالا نمی آمد..!

کسی مرا از پشت در آغوش خود کشید.. و بی شک کسی جز یارا نبود..!

چندمین بار بود که در آغوشش بودم..؟؟ نمی دانم...؟؟

یارا: مامان؟!..نمی بینی حال و روزشو؟!..نفسش بالا نمیاد..!

نیکی جان چیزی نگفت و با گریه روی صندلی های طوسی رنگ بیمارستان نشست..!

ادامه دارد...

پارت ???

یارا: هیس!!!..بازم گریه می کنی!!وای دختر این همه اشک رو از کجا میاری؟

سرم را بیشتر در سینه اش فشردم..!

دلم برادرم..میلادم را می خواست..!

در این لحظه به میلادم نیاز داشتم..!

دلداریهایش را می خواستم..ناز کشیدن های مهربانانه اش را می خواستم..!

با این افکارات گریه ام بیشتر شد..!

مرا بیشتر به خود فشردم..!

یارا: جانم؟..جانم عزیزم..آروم باش!..

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم!..

با مهربانی نگاهم می کرد!..

چانه ام لرزید و او چرا به من محبت می کرد؟؟

یارا: آروم باش میلا جان..هنوز چیزی معلوم نیست که!..

در همین لحظه نیکی جان از جایش بلند شد و آرام گفت: بیاین بریم..بریم پیش بچه

ها!..

دنبالش به راه افتادیم!..

با دیدن نام بخش قالب تهی کردم!..

"بخش مراقبت های ویژه"

دستم چنگ شد روی گلویم..تا شاید راهش برای نفس کشیدن باز شود!..

نگاهم به دخترها افتاد..سارا گریه می کرد و دنیا سرش را گرفته بود..!

دست یارا را از دستم باز کردم و به سمت در ورودی بخش رفتم...!

اصلا هم برایم مهم نبود آرم ورود ممنوعی که روی در بود..!

حتی صدای یارایی که نامم را صدا می زد هم برایم مهم نبود..!

ادامه دارد...

پارت ???

پرستاری سَد راهم شد..!

خدایا..با کدام زبان التماسش می کردم تا بگذرد برادرم را ببینم..!

زجه میزدم و سعی می کردم از دست پرستار نجات یابم و به دیدن جان جانانم..برادرم

بروم..!

ولی او سنگدل تر از آنی بود که دلش به رحم بیاید..!

هر چه بد و بیراه بود بارم کرد..!

ولی صدای عصبی یارا مانعش شد..!

پرستار ترسیده از صدای بلند یارا با سری افتاده گفت..!

پرستار: معذرت می خوام!

گریه ام بند نمی آمد..!

مرا به خود فشرد..!

باز هم در آغوشش بودم..!

او نمی دانست با این کار هایش دلم را می لرزاند؟؟

یارا: هیس!

سرم را بلند کردم..!

هق هقم دل سنگ را هم آب می کرد..!

به بخش اشاره کردم و با التماس نگاهش کردم..!

یقه ی پیراهنش را در دستم فشردم و با هق هق دوباره به بخش اشاره کردم..!

با دست آزادش چشمانش را فشرد..!

از تکان خوردن سیبک گلویش فهمیدم که او هم بغض دارد..!

آه..میلا..!

چقدر ترحم برانگیز شده ای که یارای مغرور هم برایت بغض کرده است..!

ادامه دارد...

پارت ???

یارا آرام زمرمه کرد..!

یارا: خيله خب..آروم باش..!

آرام نبودم..!

دکتر که آمد به سمتش پرواز کردیم..!

یارا سوالش را در مورد وضعیت پدرش و میلا د من پرسید..!

یارا: دکتر وضع پدرم چگونه؟

دکتر با حالت سوالی نگاهش کرد..!

یارا: منظورم آقای علیمی و آقای کاسب هستن که بر اثر تصادف زخمی شدن..!

دکتر آهان آرامی گفت..!

دکتر: چه نسبتی باهاشون دارین؟

دویت داشتم در آن لحظه دکتر را خفه کنم..!

از چنین سوالات مذخرفی که تمام دکتران می پرسند متنفر بودم..!

خب بی شک با بیمار نسبت نزدیکی داریم که الان درست روبه رویش ایستاده بودیم..!

انگار یارا هم حال مرا داشت..چرا که با صدای عصبی گفت..!

یارا: پدر من و برادر ایشون..!

دکتر باز سری تکان داد و دست راستش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت..!

دکتر: آقای علیمی حالشون مساعده و جای هیچ نگرانی نیست..ولی؟؟

با همان ولی دکتر و نگاهش به من تا ته ماجرا را خواندم..!

به دهانش چشم دوختم..!

اشکم خشک شد..!

میلادم.. خدایا.. میلادم..!

دکتر: آقای کاسب از قبل بیماری قلبی هم داشتن..!

دیگر صدایش را نمی شنیدم..!

دکتر چه گفت؟؟

آنچه که شنیدم درست بود؟؟ بیماری

قلبی؟؟

میلاد من بیماری قلبی داشت؟؟ آن هم از

قبل؟؟

پس چرا من چیزی نمی دانم؟؟ خاک بر سر

خواهری چون من..!

نفس می کشیدم؟ نه..!

نبضم را هم دیگر حس نمی کردم..!

میلادم بیماری داشت..و من نمی دانستم..!

چشمانم سیاهی رفتند..!

خدایا..من چه گناهی به درگاهت کردم..!

خدایا..جواب کدام کار اشتباهم را پس می دهم..!

خدایا..این روزهای بد از جان من و خانواده ام چه می خواهند..!

و به راستی ورق دفتر من هم برگشته بود..!

پس روزهای خوشم خداحافظتان..!

چشمانم را بستم..!

و سیاهی مطلق...!

ادامه دارد...

پارت ???

چشمانم را آرام باز کردم..!

بلند شدم..!

و باز هم بغض به گلویم چنگ انداخت..!

سرمی که به دستم وصل بود را محکم کشیدم..!

اصلا مهم نبود پاره شدن رگم و خونی که از دستم روان شده بود..!

مهم میلاد بود..!

پرده را کنار زدم..!

نیکی جان روبرویم روی صندلی نشسته بود..!

همین که من و دست خونی ام را دید.. جیغ خفیفی کشید و به سمتم آمد..!

چشمان متورمش نشان از گریه و بی خوابی می دادند..!

متوجه یارا شدم که اخم کرده مرا مینگریست..!

نیکی جان را پس زدم و به سمت او رفتم..!

آستی ن پیراهنش را کشیدم..!

بازویم را گرفت و مرا محکم سم ت خود کشید..!

یارا: عین یه دختر خوب میری دوباره سرم تو برات وصل کنن.. تموم که شد قول میدم
ببرمت میلاد رو بینی..!

با بغض نگاهش کردم..!

همین که فهمید بغض کرده ام.. چانه ام را با دو انگشتش محکم گرفت و سرم را طوری گرفت
که سرم کاملا مماس با صورتش قرار گرفت..!

یارا: انقدر بغض نکن.. با گریه هیچی درست نمیشه و فقط بغضت به خودت آسیب
میرسونه.. حالا هم بیا زود برو سرم تو وصل کنن..!

خب دست خودم نبود..!

جگر گوشه ام روی تخت افتاده بود..!

تازه فهمیده بودم میلادم بیماری قلب دارد..!

او از من چه انتظاری داشت؟؟

ادامه دارد...

پارت ???

تا تمام شدن سرم جان دادم..!

آرام اشک می ریختم..!

نیکی جان هم همراهی ام می کرد..!

دنیا هم بیهوش روی تخت کناری ام افتاده بود..!

سارا هم به برادرش دارا تکیه داده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود..!

خود دارا هم خیره من بود..!

باز این پسر می خواهد خیره ی من باشد؟

چرا نمی فهمید که با این نگاه او من معذب می شوم..؟! سرم را چرخاندم و

نگاهم روی یارا ثابت ماند..!

داشت با تلفن حرف می زد..!

و چرا احساس می کردم میعادم پشت خط است??

...

...

سرم تمام شده بود..!

پرستار تند کارها را انجام داد..!

به سمت یارا که رفتم..دستش را به سمتم دراز کرد..!
می خواست دستم را در دستش بگذارم؟ با بهت
نگاهش کردم..!

یارا: د زود باش دیگه..دستتو بده..!

نمی دانم چرا..از تحکم صدایش لرزان شدم..!
دستم که در دستش جای گرفت..احساس امنیت تمام وجودم را در بر گرفت..!
به بخش که رسیدیم..نفس در سینه ام حبس شد..!
توصیف آن لحظه برایم غیر ممکن بود..!
لحظه ای که میلادم را میان آن همه سیم و بند دیدم...!
احساس کسی را داشتم که خورش مکیده می شد..!
ماس ک اکسیژنی که روی دهانش بود..حس خفه شدن را به من منتقل می کرد..!
آخ خدایا..!

توکل بر خودت..!

برادرم را به من بازگردان..!

ادامه دارد...

پارت ???

کنار میلاد نشسته بودم..!

برادرم خواب هفت پادشاه را می دید..!

آه عمیقی کشیدم..و سرم را روی سینه ی ستبرش گذاشتم..!

میعاد به همراه عمو اسحاق و بابایی در راه بود و تا چند ساعت دیگر می رسیدند..!

فهمیده بودم که همه می دانستند..!

می دانستند که قلب برادرم بیمار است..!

به من نگفته بودند..چون میلاد نگذاشته بود..!

چقدر بخاطر این موضوع گریه کردم..!

قلبش باید هر چه زودتر عمل می شد..!

دستش را در دست گرفتم..!

لرزیدم از سرمای دستش...!

باز بغض مهمان گلویم شد..!

دستش را چند بار پیاپی بوسیدم..!

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم..!

با گریه خودم را روی سینه ی میلاد انداختم..!

باز هم یارا مانعم شد و مرا به آغوش کشید..!

(لعنت به آغوش اوپی که روزی عاشقم می کرد)

ادامه دارد...

پارت ???

بابایی راکه دیدم..خودم را با گریه در آغوشش انداختم..!

مرا به خود فشرد و آرام گفت...!

بابایی: جانم باباجان..جانم عروسکم...هیس..آروم ته تغاریم..! نتوانست دوام

بیاورد..!

همراه من گریه کرد..!

بابایی: دور میلادم بگردم من..دیگه طاقت ندارم..مرصادم بچتو نجات بده..خدایا..!

بابایی من گریه می کرد..!

بالایی استوار و مغرور من داشت اشک می ریخت..!

آخ که دلم ریش می شد..!

عمو اسحاق هم گریه می کرد..!

در آغوش او هم گریه کردم..!

نوبت به میعاد که رسید..همانند یک نوزاد به او چسبیدم..!

میعدام..بوی میلادم را می داد..!

میعاد را با همه ی توانی که داشتم..بو کشیدم..!

میعاد حالن را فهمیده بود..!

میعاد: جانم نفس داداش..!

صورتش را در دستم قاب گرفتم..!

نگاهش کردم..!

دیوانه وار میعادم را بو می کشیدم و گریه می کردم..!

او هم همراه من گریه می کرد..!

صدای گریه های جمع هم از پشت به گوشم می خورد..!

میعاد: چرا اینجوری میکنی زندگی من.. میمیرم... قربون شکل ماهت بشم الهی..!

نه..!

نه برادرم..!

من به فدایت..!

م ن خواهر به فدایت..!

ادامه دارد...

پارت ???

دیگر جانی برایم نمانده بود..!

روی صندلی بیمارستان بی حال نشسته بودم..!

بابایی حالش بد شده بود..!

سکته ی خفیف کرده بود..!

آخ که مردم من با این اتفاق..!

این روزها را دوست داشتم بالا بیاورم..!

عق بزnm و تمامش را بیرون بریزم..!

بد بیاری های این روزهایم به مزاجم خوش نیامده بود..!

با نشستن کسی کنارم...سرم را چرخاندم..!

یارا بود..!

با همان چشمان خسته و بی روح نگاهش کردم..!

یارا: فکر میکنی با ماتم گرفتن چیزی حل میشه؟

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم..!

غیر ارادی بود..ولی عجیب چسبید..!

چشمانم را روی هم گذاشتم..!

نه..چیزی با ماتم گرفتن حل نمی شد..!

پوزخندی زدم..!

نکند یارا انتظار داشت در این موقعیت برایش بندری بنوازم؟ خنده ی مسخره ای کردم..!

یارا: چرا می خندی..چیز خنده داری گفتم؟

خب..نه!

بدون هیچ واکنشی سرم را در گردنش پنهان کردم..!

او هم با نفس عمیقی که کشید..سرش را بیشتر خم کرد..!

و سر من کاملا در گردنش مخفی شد..!

ادامه دارد...

پارت ???

خجالتی در کار نبود..!

من در کنار یارا احساس امنیت می کردم..!

با صدای پایی که شنیدم..سرم را بلند کردم..!

دارا..با اخمی که کرده بود به طرف ما میامد..!

چرا اخم کرده بود؟؟

دارا: بلند شین بریم یه چیزی بخوریم..شماها گشتون نیست؟؟

یارا: آ..چرا..!ولی از کجا غذا گیر میاد..!

دارا: این همه جا..بلند شو بریم برا همه ساندویچ بگیریم..!

یارا که بلند شد..من هم به همراهش ایستادم..!

دارا با همان نیم من اخمش گفت..!

دارا: تو کجا..!

خب می خواستم همراهشان بروم..!

یک هوایی هم تازه کنم..!

دیگر واقعا از بوی بیمارستان حالم بهم می خورد..!

مظلوم نگاهش کردم..!

دارا به چشمانم خیره شد و ثانیه ای بعد کلافه دست در موهایش برد و سرش را به طرف مخالف چرخاند!!

با تعجب نگاهش کردم!!

چرا اینگونه کرد...؟؟ یارا آرام خندید

و گفت!!

یارا: بیا بریم..اشکال نداره!!

و من هنوز در تعجب بودم از رفتار دارا!!

(و من آن زمان چه می دانستم..دارا به نگاهم دلبسته..و اگر می دانستم چشمانم را کور می کردم..تا دیگر نگاهش هرز نرود)

ادامه دارد...

پارت ???

تمام مواد مورد نیاز را خریدیم و دوباره راهی بیمارستان شدیم!!

تمام مدت دارا اخم داشت و یارا لبخند!!

دو برادر تضاد اخلاقی داشتند باهم!!

.....

.....

عمو اسحاق: چرا زحمت کشیدین بچه ها؟

یارا: چه زحمتی عمو جان.. نوش جانتون!!

لبخند غمگینی زدم!!

سرم را چرخاندم!!

نگاهم روی میعادم ثابت ماند!!

چشمانش بسته بودند!!

فدای جذابیت برادر!!

یکی از ساندویچ ها را برداشتم و به سمت میعاد رفتم!!

کنارش نشستم!!

چشمانش را باز نکرد!!

همانگونه چشم بسته سرش را روی شانه ام گذاشت..!

میعاد: خوابم میاد..!

سرش را بوسیدم..!

تکان نخوردم تا برادرم کمی خستگی در کند..!

آه کشیدم..!

دلم یک لحظه برای میلادم تنگ شد..!

چقدر دلم می خواست او هم کنارم باشد..!

کنارم باشد تا برایش خواهری کنم..!

گله کنم که چرا به من نگفته بیماری دارد..!

یعنی آنقدر به من بی اعتماد بود؟؟ باز بغض

کردم..!

حالم بهم می خورد از این بغض مسخره..!

حالش که خوب شود..دیگر نمی گذارم کار کند..!

دیگر نمی گذارم دستش را به سیاه و سفید بزند..!

فقط می خواهم پروانه باشم تا دورش بگردم..!

ادامه دارد...

پارت ???

دو روز گذشته بود..!

ولی حال میلاد هیچ تغییری نکرده بود..!

آقای علیمی حال مساعدی داشت..!

بابایی هم که بخاطر سگته در سی سی یو بود..!

من و نیکی جان در این دو روز حاضر نشده بودیم از یک قدمی بیمارستان دور

شویم..!

پوف بلندی کشیدم..!

برگشتم و یارا را دیدم که با دو به سمت می آمد..!

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم..!

در این چند روز حضور یارا برایم پر رنگ تر شده بود..!

نمی دانم چرا با هر بار دیدنش سرخ می شدم و قلبم بی قراری می کرد..!

چرا و چراهای دیگر که پاسخش برایم مبهم بود..!

یارا به رویم لبخندی زد..!

یارا: میلاد.. به هوش اومده..!

به شوق آمدم..!

از شوق زیاد نفهمیدم چکار می کنم..!

به خدا قسم که از شوق زیاد بود..!

طوری به گردن یارا آویختم که کمی به عقب متمایل شد..!

خنده ی آرامش که به گوشم خورد.. خجالت زده دستانم را از گردنش باز کردم..!

وای میلا..!

شرم کردم از کار نامعقولم..!

خجالت زده لبم را گاز گرفتم..!

یارا لبخندش محو شد..!

با دو انگشتش لبم را از حصار دندان هایم آزاد کرد..!

یارا: نکن..!

بعد دوباره به صورتم خیره شد..!

آخ که چقدر خنده ی آرام و مردانه اش به دلم می نشست..!

یارا: باز که تو لبو شدی دختر..!

از دست نگاهش فرار کردم..!

نه..!

از ترس دلم فرار کردم..!

و امان از دلی که عاشق می شود..!

ادامه دارد...

پارت ???

دوئیدم..!

دوئیدم تا به میلادم برسم..!

جلوی در اتاق ایستادم..!

صحنه ی روبرو آنقدر برایم مقدس بود که آرام و بی صدا سرم را روی چارچوب گذاشتم و گریه کردم..!

میلاد و میعاد هر دو در آغوش هم بودند و گریه می کردند..!

دو برادر قربان صدقه ی یکدیگر می رفتند..!

لبخندی زدم و اشکم هم به همراه لبخندم ریخت..!

فدای جفتشان شوم..!

میلاد که چشمش به من افتاد یک دستش را باز کرد..!

میلاد: بیا بینم.. بیا همه ی زندگیم... بیا..!

به آغوشش پرواز کردم..!

میان دو برادر در آغوش جفتشان بودم..!

آخ که چه کیفی داشت..!

سه خواهر برادر چنان در آغوش هم گریه می کردیم و همدیگر را بو می کشیدیم که کاملا

فارغ از اطرافمان شده بودیم..!

میلاذ: ای جانم..فدای جفتتون بشم من..!

میعادم سر برادرش را بوسید..!

میعاد: داداش الهی صد سال زنده باشی..داداشم نباشی من هیچی نیستم..!

میلام برایمان پدر بود..!

میلام برایمان مادر بود..!

آخ الهی زندگی ام فدای چشمان سیاهت برادر..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان میعاد)

برادر نعمت است و خواهر برکت..!

خدایا شکر ت که هر دو را نسیم کردی..!

نفس آسوده ای کشیدم..!

به میلا و میلاد نگاه کردم..!

فارغ از همه جا راحت در آغوش هم خوابیده بودند..!

لبخند زدم و هر دو را بوسیدم..!

با باز شدن در نگاهم به آن سمت کشیده شد..!

عمو اسحاق و نیکی جان بودند..!

به احترامشان برخاستم..!

عمو اسحاق: بشین پسرم..!

بعد به طرف تخت رفت و صورت میلاد و میلا را بوسید..!

عمو اسحاق: الهی قربونشون برم...ببین چه ناز خوابیدن..!

لبخند زدم..!

با هق هق ناگهانی نیکی جان تند به سمتش چرخیدم..!

دستش روی صورتش بود و بلند بلند گریه می کرد..!

به طرفش رفتم..!

میعاد: نیکی جون؟..چرا گریه می کنی آخه..!

نیکی جون: ببخشید..!

میعاد: عه؟ نیکی جون بس کنی تورو خدا..!

خندیدم و با خنده اضافه کردم..!

میعاد: میگم این دنیا صدای جیغ جیغوشو از کی به ارث برده ها..نگو از مامانش..!

نیکی جان میان گریه خندید و عمو اسحاق با خنده ولی جدی گفت..!

عمو: پسر تو این موقعیت هم لودگی میکنی؟..دست بردار جان من پسر جان..!

قهقهه زدم..!

فارغ از آینده ای که به جز گریه چیزی برایمان نخواهد داشت..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان میلا)

به گفته ی دکتر حال میلاد خوب بود..!

ولی هنوز قلبش مشکل داشت..!

به هر حال خداراشکر حال مساعدی داشت..!

فردا هم که مرخص می شد به تهران بر می گشتیم..!

بابایی هم مثل میلاد فردا مرخص می شد..!

دلم بدجور گرفته بود..!

بخاطر میلادم..!

خسته هم بودم..!

چون از صبح که برگشته بودیم کل خانواده برای دیدن میلاد آمده بودند..!

آخ که مامانی چقدر گریه کرد..!

میلاد خیره سر هم که فقط می خندید و یک جمله را هی تکرار می کرد که کلا روی

اعصابم بود..!

" وای اگه میدونستم مریض بشم اینجوری دورم میگردین قبل ترا می شدم "

این جمله را از بس تکرار کرده بود که مامانی را هم عاصی کرده بود..!

آخر هم مامانی طاقت نیاورد و یک پ س گردنی مهمان میلاد کرد..بعد هم گفت..!

" اینبار زبونتو از حلقومت می کشم بیرون همچین حرفی بزنی میلاد "

میلاد هم با خنده چشمی گفت و سرش را پایین انداخت..!

آخ که برادرم برایم دلبری می کرد با آن کارهایش..!

ادامه دارد...

پارت ???

دلم تنگ بود..!

از گفتنش هم شرم داشتم..!

دلم تنگ یارا بود..!

یارایی که عجیب خودش را در دلم جا کرده بود..!

از حق نگذیریم دلم برای نیکی جان هم تنگ شده بود..!

دخترها هم که جای خواهر نداشته ام..!

اووف..!

یارا چه کردی تو با من..!؟

چه کردی که جنگل چشمانت از جلوی چشمانم کنار نمی روند..!

با صدای میعاد از فکر درآمدم..!

میعاد: خواهری کجایی..؟ بیا مهمون داره میاد..!

مهمان؟؟

دیگر کسی نمانده بود نیامده باشد..!

نگاهش کردم..!

با علامت دستانم پرسیدم که مهمانمان کیست؟

میعاد: یارا اینا دارن میان..!

وای قلبم..!

نام یارا چه چیزی دارد که قلب مرا اینگونه به تلاطم انداخته است..!

دستم را روی قلبم گذاشتم..!

به میعاد نگاه کردم که مبادا صدای قل ب رسواگرم را شنیده باشد..!

خداراشکر سرش با گوشی گرم بود..!

دستپاچه شده بودم..!

دل هم بی قراری می کرد..!

خدایا صدای این قلب بی قرار را چه معنی کنم؟؟ خدایا خودت

کمکم کن..!

ادامه دارد...

پارت ???

زنگ در که به صدا درآمد دستپاچه از جایم برخاستم..!

طوری که میلاد با تعجب گفت..!

میلاد: میلا حالت خوبه؟ رنگت چرا پریده.. چرا هولی تو؟

وای..دستم را روی صورتم گذاشتم..!

رنگم چرا پریده بود..؟

سرم را به معنای هیچی تکان دادم..!

میلاد: باشه بیا برو در رو باز کن..!

اطاعت کردم..!

تند به سمت آیفون رفتم و در را باز کردم..!

میعاد به طرف ورودی برای استقبالشان رفت..!

یکی یکی وارد شدند..!

به نوبت اول نیکی جان و عمو یاشار (آقای علیمی همون عمو یاشاره) بعد هم دنیا و سارا..!

آخر از همه هم یارا وارد شد..!

آخ که تپیش مرا کشته..!

تپ اسپرتش عجیب در تنش دلبری می کرد..!

به سمتشان رفتم و با هر کدام دست دادم..!

اولین بار بود که عمو یاشار مرا می بوسید..!

سرم را بوسید و آرام گفت...!

عمو یاشار: شرمندتم باباجان.. تو از همه بیشتر درد کشیدی..!

لبخند زدم..!

عمو یاشار شعور و درک بالایی داشت قطعا و خداراشکر حالش خوب و فقط باند پیچی

سرش باقی مانده بود..!

دست نیکی جان هم که فقط خراش برداشته بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

سارا و دنیا برای کمک به من به آشپزخانه آمدند..!

دنیا: اوف دخترا فردا میان بریم بیرون؟؟

سارا: به نظر منم خوبه ها..تلافی این چند روز رو دمیاریم..!

نگاهشان کردم..!

دنیا: نظر تو چیه میلا؟

سرم را تکان دادم..!

خب فکر بدی هم نبود..!

دنیا دستانش را به هم کوبید..!

دنیا: وای به به..چه حالی کنیم فردا..!

من و سارا خندیدیم..!

چای ها را حاضر کردم و وارد پذیرایی شدم..!

نگاه دارا روی من بود..!

ولی یارا به زمین نگاه می کرد..!

اصلا من چگونه به این پسر بگویم از این که به من خیره می شود متنفرم..!

چرا خودش شعور ندارد؟؟

اخم کردم و سینی چای را جلوی عمو یاشار گرفتم..!

عمو یاشار: ممنون دخترم..!

با همان اخم لبخند زدم و سینی را به سمت نیکی جان سوق دادم..!

یارا هم با یک تشکر ساده و نیم من اخم استکان چای را برداشت..!

آخر از همه هم دارا بود که با نگاه خیره اش چای را برداشت و تشکر کرد..!

واقعا اعصابم خورد شده بود..!

از رفتار دارایی که روی مخم اسکی می رفت..!

سینی به دست راه آشپزخانه را در پیش گرفتم که صدای زنگ توجهم را جلب کرد..!

ایستادم..!

کنجکاو به سمت آیفون رفتم که میعاد گفت..!

میعاد: آجی تو برو به کارت برس..من در رو باز می کنم..! سرم را تکان دادم و برگشتم..!

ادامه دارد...

پارت ???

وای خدایا دایی جانم بود..!

نفهمیدم کی و چگونه خودم را به او رساندم و خودم را در آغوش انداختم..!

خنده ی جمع و حتی تیکه های یارا هم برایم مهم نبود..!

مهم دلم بود که برای دایی جانم تنگ شده بود..!

دایی: نخندین به دردونه من..خب دلش برای داییش تنگ شده..!

لبخند زدم..!

جان به فدای دایی جان..!

وای که قیافه دنیا و سارا دیدنی بود وقتی که دایی جان را دیدند..!

عکسش را که دیده بودند..ولی خب عکس کجا و تصویر واقعی کجا..!

دنیا: آ..میلا داییت چقدر بزرگه..!

قهقهه زدم..!

سارا: چرا میخندی خب..دروغ نمیگه که..داییت خیلی ترسناکه..!

خنده ام بیشتر شد..!

مغزم را خورده بودند با این حرفهایشان..!

دنیا که کلا هنگ کرده بود..!

سارا هم که نگویم بهتر است..!

خندیدم و مشغول چیدن میوه در ظرف شدم..!

لبم را گاز گرفتم و همانطور با خنده ای که هنوز اثرش مانده بود سرم را بلند کردم..!

ولی همان که سرم را بلند کردم...نگاهم در نگاه یارا قفل شد..!

خنده از روی لبم کنار رفت..!

از آشپزخانه کلا به پذیرایی دید داشتیم..پس به راحتی میتوانستم نگاهش کنم!

تمام حس های دخترانه ام بیدار شده بودند..!

حس شرم..!

علاقه..!

ترس..!

و هزارن حس دیگری که در هم آمیخته شده بودند..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان یارا)

قلبم به تلاطم افتاده بود..!

نمی دانم در وجود این دختر چه چیزی بود که مرا اینگونه جذب خود می کرد..!

شرمش را دوست داشتم..!

کلا خجالت دخترانه را دوست داشتم..!

لبم به خنده باز شد و آرام خندیدم..!

چقدر این دختر شیرین و دوست داشتنی بود..!

سرم را چرخاندم و ای کاش که نمی چرخاندم..!

مامان نیکی با یک لبخند بدجنس به من نگاه می کرد..!

متوجه نگاهم که شد چشمکی زد و خبیث خندید..!

سرخ شدم و تند سرم را پایین انداختم..!

وای..وای حالا چه فکریایی که درمورد من می کند..!

لبخند زدم..اولین بارم بود که اینگونه شرم می کردم..!

(و من نمی دانستم یکی از خاصیت های عشق خجالت است)

سرم را اینبار به سمت دارا چرخاندم..!

همان یک نگاه کافی بود تا اخم تمام صورتم را بپوشاند..!

جوری به میلا زل زده بود که من بجایش خجالت کشیدم..!

چرا باید برادرم به میلای من خیره می شد..؟؟

گرومپ..گرومپ..!

قلبم...!

من چه گفتم..؟؟؟

میلای من..؟؟؟

نه...؟؟

وای خدا..وای..وای..!

ادامه دارد...

پارت ???

دست لرزان و یخ زده ام را مشت کردم..!

اخم کردم..!

عصبی دستم را محکم در موهایم کشیدم..!

دلم سریده بود..؟؟ آن هم در این

مدت کم؟؟

(از زبان دارا)

آخ که اگر مال من می شد..دنیا را به پایش می ریختم..!

این دخت ر دلبر و دلربا چنان دلم را برده بود که احساس می کردم بدون او حتی نمی توانم

آب بخورم..!

خیره اش شدم بدون اینکه بدانم مرد دیگری هم کنارم خیره اش شده است..!

بدون اینکه بدانم برادر عزیزم هم به عشق من حسی دارد..!

آخ که اگر می دانستم قل م دلم را خورد می کردم تا عاشق کسی نشوم که عشق برادرم

است و عشق او برادرم..!

آخ که ای کاش در دلم باز نمی شد به روی او بی که دلش را تقدی م برادرم کرده..!

هزار بار از خودم پرسیده بودم که چگونه شد؟ اصلا چطور شد
 که عاشقش شدم..؟ کلافه نفسم را بیرون دادم..!
 دلم می خواستش..!
 فقط همین..می خواستمش..!
 امروز باید بینمش..او را ببینم و بگویم که می خواهمش..!
 کتم را از روی مبل به همراه سوئیچم که روی میز بود برداشتم..!

چند بار منصرف شدم و خواستم دور بزنم..!

اما..!!

اما نشد..!

پوزخند زدم و مگر غرور هم مهم بود..؟؟؟ جوابم را خودم

دادم..!

نه اصلا غرور جایی در میان عشق نداشت..!

ولی اگر مرا پس بزند چه..؟؟؟

اگر مرا نخواهد چه..؟؟ هووووف!!

با زنگ خوردن گوشی..ماشین را کناری پارک کردم!!

مامان نیکی بود!!

یارا: جانم مامان؟؟

مامان: جونت سلامت پسرم.. مامان با کمی مکث طولانی ادامه داد (چی شد مامانم؟؟

منظورش را فهمیدم!!

مامان نیکی همان اول فهمیده بود که دل و جانم گیر کرده!!

یارا: مامان؟؟

مامان: جان مامان؟؟

یارا: مامان بدون اون نمی تونم..فکر کردم..تو این یه هفته فکر کردم.. با کمی

خجالت اضافه کردم (فهمیدم که خیلی برام عزیزه..فرا تر از چیزی که فکرشو

بکنی!!

مامان خندید و میان خنده گریه کرد..!

مامان: قربون عاشقیت برم من پسرکم.. فدای عروسم بشم من.. آخ خدایا شکرت..!

لبخند زدم..!

(بدون اینکه بدانم عاشقی گریه هم دارد)

ادامه دارد...

پارت ???

بعد از مامان با میلاد تماس گرفتم..!

میلاد: بله؟؟

آنقدر دستپاچه شده بودم که خیلی تند جوابش را دادم..!

یارا: سلام..!

میلاذ: سلام یارا جان.. خوبی.. چیزی شده؟؟

یارا: ممنون خوبم.. نه چیزی نشده.. یعنی شده.. فقط نمیدونم چطوری بهت بگم..!

اوووف..!

خدا خفه ات کند یارا..!

این چه مدل حرف زدن بود..؟

میلاذ: بگو بابا.. نمیدونم یعنی چی؟.. راحت باش..!

نفسم را بیرون دادم..!

آرام باش یارا.. آرام..!

یارا: امم.. خب.. شما خونه ای؟؟

میلاذ: بله من خونم.. امروزم این آبجیمون نداشت بریم سرکارمون..!

یارا: پس میشه؟..میشه من..یعنی میشه میلا رو..یعنی میلا خانم رو بینم..یعنی اینکه باهام
بیاد بیرون؟

چه سخت است ها!!!؟؟

جان گندم تا حرف بز نم؟؟

میلا: اتفاقی افتاده؟؟

یارا: نه نه..فقط باهش کار دارم!! البته اگه از نظرت اشکالی نداشته باشه..!

میلا: اشکالی که نه نداره..الان بهش میگم آماده بشه..!

خوشحال شدم..!

ذوق زده گفتم..!

یارا: ممنون ازت میلا..فعلا..!

میلاذ: خواهش..و خداحافظ..!

نفسم را بیرون دادم..!

خدایا شکرت..!

ادامه دارد...

پارت ???

سرعتم را بالا بردم..!

به طور سرسام آوری سرعتم بالا بود..!

استرس داشتم..!

هزارتا فکر..!

هزارتا سوال..!

هی خدا..!

جلوی در بودم..!

دو بوق زدم..!

پنج دقیقه بعد در باز شد..!

آخ که فدای خجالتش..!

چقدر شیرین و خواستنی..!

لبخند زدم..!

سوار که شد خیره اش شدم و بعد آرام لب زدم..!

یارا: سلام..!

سرش را تکان داد و نگران نگاهم کرد..!

خیره ی چشمانش شدم و از خود بی خود شدم..!

چقدر چشمانش را دوست داشتم..!

اصلا دوست داشتم در سیاهی چشمانش گم شوم..!

نگاهم به دستانش افتاد..!

بند کیفش را در دست گرفته بود و فشارش می داد..!

کم مانده بود بند کیف در دستش له شود..!

خندیدم..!

یارا: بریم!!

نگاهم کرد و سرش را با دو دلی تکان داد..!

راه افتادم..!

فضای بسته برای ابراز عشق اصلا خوب نبود..!

بام تهران جای خوبی بود برای این امر مقدس..!

در این ساعت از شب هم جای خلوتی بود بی شک..!

رسیده بودیم..!

پیاده شدم و در را برای میلا باز کردم..!

یارا: بیا پایین میلا..!

پر استرس پیاده شد..!

طاقت نیاوردم و دستش را گرفتم..!

انگار که برق گرفته باشدش نگاهم کرد..!

لبخند زدم به روی ترسیده و رنگ پریده اش..!

ادامه دارد...

پارت ???

خم شدم..!

لب به لب رسانیدن که جرم نبود...بود؟؟ من عاشقش

بودم و جرم نبود..!

پروردگارم خودش از دل بی قرارم خبر داشت..!

طعم لبانش بی نظیر بود..!

دستش که روی سینه ام نشست..سرم را عقب کشیدم..!

خمار نگاهش کردم..!

عشق من ترسیده بود..!

چشمان اشکی اش دلم را به درد آورد..!

لبخند زدم و تره ای از موهای سر کشش را که روی صورتش افتاده بود.. پیش ت گوشش
فرستادم..!

هر چه حس در وجودم بود را در چشمان و صدایم ریختم..!

یارا: دو ست دارم..!

تنش لرزید..!

حس کردم چون در آغوشم بود..!

گریه اش بند آمد.. شوک زده بود..!

نگاهش کردم و باز هم زمزمه کردم..!

یارا: دو ست دارم.. خیلی دو ست دارم..!

سرش را ناباور تکان داد..!

هنوز هم باور نکرده بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

دستم را روی گونه اش گذاشتم..!

آخ دلم چطور برای این دختر رفته بود..!

لبخند زدم و اینبار لبانم روی گونه اش فرود آمدند..!

بوسیدمش..!

چقدر کیف دارد بوسیدن کسی که عشقت است..!

سرم را کنار گوشش بردم و آرام زمزمه کردم..!

_ تو چی میلا؟ دوسم داری؟ هان؟

پیراهنم را در چنگ گرفت..!

_ میلا؟ دوسم داری.. مگه نه؟؟

سرش را که به معنای مثبت تکان داد.. قلبم ایستاد..!

از اعماق وجود خندیدم..!

_ دوسم داری... عاشقتم میلا..!

تند تند روی صورتش بوسه میزدم..!

دلم آرام گرفته بود..!

آرامش داشت.. میلایم منبع آرامشم بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان میلا)

خدایا.. ممنونم ازت..!

اصلا فکرش را نمی کردم.. یارا به من علاقه داشته باشد..!

وقتی که مرا بوسید قلبم از حرکت ایستاد..!
 ترسیدم که شاید فکرهای دیگری داشته باشد..!
 احساس می کردم حسم به یاس تبدیل شده است..!
 ولی ...وقتی گفت که دوستم دارد..انگار در آسمان ها بودم...!
 باورم نمی شد...!
 باورم نمی شد او به منی علاقه داشته باشد که توانایی حرف زدن را ندارم...!
 در کسری از ثانیه صورتم جمع شد..!
 غمگین شدم..!
 چطور می خواست با من بماند..؟؟
 من نمی توانستم حرف بزنم و این واقعا سخت بود..!
 یارا: میلا؟؟
 آخ که چقدر صدای پر از حسش به دلم می نشیند..!
 با شرم نگاهش کردم..!
 دوباره مرا به سمت خود کشید و کمرم را محکم گرفت..!

یارا: میدونستی جون میدم برای این سرخ شدنات!!

گونه هایم بیشتر رنگ گرفتند..!

سرم را پایین انداختم..!

در اصل خواستم صورتم را از دیدش پنهان کنم..!

یارا: اصلا کلا من خجالت دوست دارم..!

آرام خندیدم..!

با خنده ام او هم خندید و با جمله اش هم گرم شدم و هم شرم کردم..!

یارا: قربون خنده های نازت برم من..!

سرم را در سینه اش فرو کردم..!

و عشق عجب چیزی بود...!

ادامه دارد...

پارت ???

این روزها زود زود دلم برایش تنگ می شد..!

برای عزیز کرده ی قلبم..یارای عزیزم..!

آن شب را دقیق بخاطر دارم..!

بخاطر دارم که چقدر از روی برادرم شرم کردم..!

وقتی که فهمید فقط با ذوق و نوعی غم که در چشمانش رخنه کرده بود گفت..!

میلاد: عاشقیت مبارک نفسم..!

وقتی که با بغض صورتم را بوسید..دلم گرفت..!

میعاد هم کارهای میلاد را تکرار کرد..!

آن شب در آغوش برادرانم خوابیدم..!

هر سه باهم در پذیرایی خوابیدیم..!

آخ که چقدر خندیدیم و گریه کردیم..!

ادامه دارد...

پارت ???

با لرزیدن گوشی در دستم هشیار شدم!!

چقدر حس خوبی داشت دیدن نام عشقت در بک ران د گوشی!!

لبخن د محوی روی لبم نشست و پیامکش را باز کردم!!

" سلام خانوم خودم..خوبی؟دلم برات تنگ شده عزیزم "

با خنده برایش تایپ کردم!!

" سلام..ممنون من خوبم..شما خوبین؟د ل منم براتون تنگ شده "

" قربون د ل تنگت..فقط راستی..یک بار دیگه جرئت داری من رو شما خطاب کن..ببین چیکار

می کنم "

خندیدم..!

هنوز نتوانسته بودم جمع بستن را از دایره ی لغاتم حذف کنم..!

با شیطنت تایپ کردم..!

"چشم"

"چشمای خوشگلت بی بلا خانومی"

خندیدم و سرخ شدم..!

خدایا باز هم شکر به عظمتت..!

ادامه دارد...

پارت ???

قرار شد همدیگر را ببینیم..!

قرار شد یارا به دنبالم بیاید تا رفع دلتنگی کنیم..!

پر از استرس لباسهایم را پوشیدم..!
 یارا گفت خودش به برادرم اطلاع می دهد..!
 نفسم را بیرون فرستادم و به آینه نگاه کردم..!
 همیشه تیپ اسپرت دوست داشتم..!
 با شنیدن صدای در دستپاچه شدم..!
 تند کیفم را برداشتم و به سمت حیاط دویدم..!

(از زبان یارا)

عشقم کنارم بود..!
 آرام خندیدم..!
 چون احساس یک نوجوان ?? ساله را داشتم که برای اولین بار با دوست دخترش برای
 عشق بازی بیرون رفته اند..!
 سرم را تکان دادم..!
 سرم را چرخاندم و به عزیزترینم نگاه کردم..!

آرام نشسته بود و به جلو نگاه می کرد..!

دستانش را هم درهم گره کرده بود..!

طاقت نیاوردم و دس ت کوچکش را در دس ت بزرگم گرفتم..!

با شرم که نگاهم کرد بی طاقت تر روی دستش بوسه زدم..!

با لبخند به جلو نگاه کردم و دستش را روی دنده زیر دست خودم گذاشتم..!

ادامه دارد...

پارت ???

با میلای عزیزم کمی شهر را گشتیم..!

نهار را هم که باهم بودیم..!

آخ که من فدای خجالتش..!

دیگر زندگی بدون او معنایی نخواهد داشت..!

به خانه که رفت.. با خیال راحت به سمت خانه راندم..!

(از زبان دارا)

تماشای فوتبال برایم هیچ جذابیتی نداشت..!

ولی به احترام بابا آرام و مطیع نشسته بودم..!

سارا: اه..بابا تو رو خدا بزن یه شبکه دیگه..این چیه آخه..!

دنیا: نخیر..من فوتبال دوست دارم..!

این بار من هم دخالت کردم..!

_تو دوست داری..ما مجبور نیستیم با علایق تو هم کنار بیایم..!

دنیا: کی با تو حرف زد کارگر..؟

سارا: راست میگه..ت سرت تو کار خودت باشه..!

بلند خندیدم..!

دو خواهر عجیب پش ت همدیگر بودند..!

سارا: رو آب بخندی..چته؟؟

_هیچی به خدا..تعارف نکن خواستی بزنی بلند شو..!

دنیا: آجی این عتیقه رو ولش کن..بیا..!

سارا: آره راست میگی..کجا بودیم؟؟

باز من قهقهه زدم..!

از خنده ام که کم شد بلند شدم و به سمت مامان نیکی که طرف دیگری نشسته بود و کتاب

می خواند رفتم..!

صورتش را که بوسیدم سرش را بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد..! لبخند زدم و کمر خم شده

ام را صاف کردم..!

بابا: از زن من فاصله بگیرا..!

_ مامان؟ چرا امروز همه با من جنگ دارن آخه..!

کسی در جوابم چیزی نگفت..!

اینبار سوال دیگری پرسیدم..!

ادامه دارد...

پارت ???

_ مامان یارا کجاست..!؟

مامان: تو اتاقشه..!

با گفتن "آهان" به سمت اتاق یارا رفتم..!

این روزها عجیب خوشحال بود برادرم..!

و من برادرم را به ن درت میدیدم..!

همین که خواستم در اتاقش را باز کنم خودش بیرون آمد..!

یارا: عه؟ داداش اینجا چیکار میکنی..!

آرام خندیدم..!

من بزرگتر بودم.. ولی یارا از من بلند قدتر و هیكلی تر بود..!

هیكل رشیدش را از پدر بزرگمان به ارث برده بود.. هرچند کار کردن در باشگاه های

بدنسازی هم در این امر کمرنگ نبوده..!

_ او مدم داداش بی معرفتم رو بینم..!

یارا: اینجوری نگو.. من بی معرفتی نکردم..!

شانه اش را بوسیدم..!

_ میدونم داداشم..! بیا بریم یکم با خانواده باش..!

خندید و به همراه هم وارد پذیرایی شدیم..!

چند دقیقه گذشته بود که یارا همه مان را کنار هم جمع کرد و گفت که کار مهمی دارد..!

انگار مامان میدانست..چراکه لبخند بر لب یارا را تماشا می کرد..! یارا: می خوام یه چیز خیلی مهم رو بهتون بگم..میدونم شاید راضی نباشین..ولی..!

برای اولین بار خجالتش را می دیدم..!

گونه هایش رنگ گرفته بودند و شر شر هم عرق می ریخت..!

تند تند هم با دستمال عرق هایش را پاک می کرد..!

بابا: بگو باباجان..گوشمون با توعه..!

یارا با من من کردن شروع کرد..!

یارا: خب من..من..عا..یعنی من عاشق شدم...!

چشمانم به اندازه دو نعلبکی شده بودند..!

یارا و عشق..!

همه شکه شده بودیم..البته به جز مامان..!

دنیا: عاشق شدی؟

یارا: شاید باورتون نشه.. ولی من واقعا تو این مدت بهش دل بستم.. دلم گیر افتاده..!

بابا با لبخند ملایمی گفت..!

بابا: عاشقیت مبارک باباجان..!

یارا خندید و من هم اینبار خندیدم..!

بی شک همسر یارا خوشبخت ترین زن عالم می شد..!

سارا: حالا کی هست این زنداداش ما؟

ذوق زده بودیم.. همه..!

ولی..!

ولی با اسمی که شنیدم تمام ذوقم کور شد..!

یارا: میلا..!

دیگر چیزی نمی شنیدم..!

خنده ها و کل های دنیا و سارا حکم مرگ برایم داشتند..!

عشق من..عشق برادرم بود؟؟ احساس

خلع کردم..!

نه خدایا..خواهش می کنم..!

میلا..برای من بود..!

برای من هم می ماند..!

فقط من..!!

ادامه دارد...

پارت ???

بلند شدم..!

احساس خفگی می کردم..!

باید می رفتم..!

مامان: دارا جان کجا؟

_کار دارم..برمی گردم..!

بابا: این وقت شب چه کاری..!

_میام..زود برمی گردم..! یارا: داداش؟

برگشتم و نگاهش کردم..!

یارا: خوشحال نشدی...!

باید لبخند می زدم..؟؟؟ مجبور

بودم..!

پس مجبوری لبخندی زدم که بیشتر شبیه زهرخند بود تا لبخند..!

پیاده روی در این وقت شب که دیوانگی نبود..؟؟بود؟؟ پیاده رفتم..تا

خانه ی بهترین دوستم..!

نامدار..!

در را که باز کرد..بی حال در حال افتادن بودم که بازویم را گرفت..!

نامدار: یاخدا..دارا این چه وضعشه..!؟

_دوش داره..اونم دوش داری..!

نامدار: چی میگى..؟؟ کی دوش داره..بیا تو بینم..!

نشستیم و همه چیز را برایش گفتم..!

اولین عشق زندگی ام را برادرم هم دوست دارد..!

می گویند مرد گریه نمی کند..!

چرا..؟؟ چون..چون چه؟؟

پس من چرا گریه می کردم..!

اصلا مگر مهم بود..!

آنقدر مشروب خورده بودم که حالم از خودم بهم می خورد..!

نامدار: دارا بس کن..داری خودتو میکشی..!

مانند کودکی شده بودم که عروسک محبوبش را به زور از دستش گرفته اند..!

_نامدار؟؟

نامدار: جانم؟

_من دوشش دارم..خیلی دوشش دارم..بدون اون نمی تونم..نه..!

نامدار: خيله خب..آروم باش..!

حالم رقت انگيز شده بود..نه؟؟

اشک ها و هق هق هايم مناسب من نبود بی شک..!

دیدن گریه ی یک مرد اصلا خوشحال کننده نیست..!

برای یک دختر گریه می کردم..!

دختری که تمام وجودم بود..!

اگر مال برادرم می شد...؟؟ وای خدا..!

نه..التماست می کنم..!

ادامه دارد....

پارت ???

(از زبان میلاد)

میلائی عزیزم کنارم نشسته بود..!

روی سرش بوسه زدم..!

سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمانم دوخت..!

بغضم گرفت..!

خواهرم اگر از پیشم می رفت دلم می گرفت..! دوباره روی سرش بوسه زدم..!

میلایم مثل همیشه حالم را فهمیده بود..!

لبخندش همیشه دلم را می برد..!

مانند یک بچه گربه به آغوشم خزید..!

آخ که برایش جان هم می دادم کم بود..!

به خودم فشردمش و بغضم را فرو خوردم..!

قلبم درد گرفته بود..!

ولی قسم به خدای یکتایم که وقتی سرش روی قلبم قرار گرفت... قلبم آرام گرفت..!

آرامشم میلایم بود..!

(و من چه میدانستم قلبم بدون میلایم دیگر کار نخواهد کرد)

(از زبان میعاد)

در را که باز کردم..!

با زیباترین صحنه ی زندگی ام مواجه شدم..!

میلاد.. میلا را در آغوش داشت و برایش قصه می گفت..!

خندیدم و من هم به سمتشان رفتم..!

دلم برای میلای عزیزم پر کشید..!

دو عزی ز زندگی ام بودند..!

شانه ی برادرم را بوسیدم.. گونه ی میلا را هم..!

میلااد برگشت به سمت من...!

میلااد: خسته نباشی داداشم..خیلی خوش اومدی..!

_ ممنون داداش..!

میلا خواب بود..!

الان می دیدم..!

دوباره گونه اش را بوسیدم..!

ادامه دارد...

پارت ???

_ کی خوابید؟؟

میلااد: همین چند دقیقه ی پیش...خیلی منتظرت موند..!

با لبخند کنار میلاد نشستم..!

برادرم غمگین بود..!

سرم را به شانه اش تکیه دادم..!

—چی شده داداشی..؟

میلاد: هیچی..!

—هیچی که نشد حرف..واقعا چی شده..!

میلاد: امروز نیکی جون زنگ زده بود..!

—خب؟

میلاد: می خوان بیان برای خواستگاری..!

با بهت خواستم حرف بزنم..!

ولی چیزی از دهانم خارج نشد..!

اخم کردم..!

_تو چی گفتی بهشون..!

میلا: انتظار داشتی چی بگم؟ میلا خودشم راضیه..!

عصبانی شدم..!

بی اراده صدایم بالا رفت..!

_میلا غلط کرده که راضیه..مگه میلا بی کس و کاره؟..من راضی نیستم..!

میلا: با بهت نگاهم می کرد..!

میلا: چته تو؟؟

عصبانی و پر حرص دستم را میان موهایم کشیدم..!

بلند شدم و بی هیچ حرفی خانه را ترک کردم..!

راضی بودم در اصل..!

ولی..!!

ولی در اصل نمی توانستم حتی تصوّر کنم که خانه بدون میلایم باشد..!

خواهر ک عزیز من سنش اصلا برای ازدواج مناسب نبود..!

میلای قشنگم تازه ?? سالش شده بود.. یارا هم ?? سال داشت..!

عصبانی خندیدم..!

?? سال اختلاف سنی??

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان میلای)

چشمانم دیگر سو نداشتند از بس که گریه کرده بودم..!

میعاد راضی به این وصلت نبود..!

می گفت زود است..!

می گفت ?? سال اختلاف سنی را نمی تواند بپذیرد..!

دیشب که خانواده علیمی آمده بودند.. دو نفر در جمع شدیداً مخالف بودند..!

اولی برادرم میعاد..!

دومی برادر یارا.. دارا..!

از شروع مجلس دارا با غم و عصبانیت خاصی به من زل زده بود..!

طوری که من هم معذب شده بودم..!

نفس عمیقی کشیدم..!

هرچه بادا باد..!

ولی من چطور می توانم بدون او زندگی کنم..!

یارا مگر.. یارای من نبود؟ دوباره بغضم

گرفت..!

هرچند به حرف یارایم ایمان داشتم..!

دیشب وقت رفتن آرام در گوشم گفت..!

" خودم درستش می کنم نف س یارا "

اگر او گفته بود درستش می کند..حتما این کار را می کرد..!
و اگر میعاد و دارا راضی نمی شدند???

ادامه دارد...

پارت ???

سرم را تکان دادم تا از فکرهای بی خودی آزاد شوم..!

باز هم در خانه تنها بودم..!

دلم تنگ شده بود..!

باز هم می خواستم کنار یارا باشم..!

فقط همین..!

(از زبان یارا)

عاشقی عجیب در د بی درمانی است..!

و من حتی یک درصد هم به نبود میلا در زندگی ام فکر نمی کنم..!

میلا ی من..!

دلم برایش تنگ شده بود..!

برای خجالتش..!

برای خنده ی زیبایش..!

اصلا برای همه پیزش دلم تنگ شده بود..!

امروز باید میدیدمش..!

زنگ زدن به میعاد که اصلا امکان پذیر نبود..!

ولی میلاد چرا..!

بعد از دوبوق جواب داد..!

میلاد: بله؟

با کمی خجالت جواب سلامش را دادم..!

_سلام..من..ببخشد که بازم مزاحم شدم..!

میلاذ از آن طرف نفس کلافه ای کشید..!

کاملا متوجه شدم..!

میلاذ: میدونم برای چی زنگ زدی..باشه بیرش بیرون..زود برش گردون..!

لبخندی از ته دلم زدم..!

برادر زن داشتن هم چیز عجیبی بودها..!

گفتم زن..؟ زن من..؟

دوباره خندیدم و بله..میلا خان م خانه ی من است..!

_مرسی میلاذ..هیچوقت لطف تو فراموش نمی کنم..!

میلاذ خندید و گفت..!

میلاذ: باشه حالا زبون نریز..میعاد بفهمه تیکه بزرگم گوشمه..رفتم من..فعلا..!

_خدا حافظت تا بعد..!

نفس عمیقی کشیدم..!

و باز خدایا شکرت..!

ادامه دارد...

پارت ???

جلوی در بودم..!

زنگ در را که زدم..بعد از چند دقیقه میلا جلوی رویم ظاهر شد..!

همیشه تک بود این عشق من..!

ولی اخم کردم..!

آرایشش در چشم بود..!

مخصوصاً رژ صورتی رنگش..!

پاکش کن..!

آخه وقتی چشمانش اینگونه درشت می شدند جان می دادم!!

دلبری می کرد برایم!!

_لبتو میگم!!

باز سرخ شد و دستش را روی لبش گذاشت!!

مظلوم نگاهم کرد و تند با دستمالی که در دستش بود لبش را پاک کرد!!

لبخندی را که تا پشت لبانم آمده بود محار کردم!!

_حالا خوب شدی.. آفرین!!

لبخند زد و دستش را در دستم گذاشت!!

اینبار خندیدم!!

فدای تو زندگی من!!

در ماشین که نشستیم.. ضبط را باز کردم تا آهنگ پخش شود!!

آهنگی که کاملا حرف دلم بود!!

شروع که شد.. هم خوانی با آهنگ را آغاز کردم!!

ادامه دارد...

پارت ???

وقتی می خندید دوست داشتم دل و جانم را پیش کش کنم!!

چشمان سیاهش را فراسوی تصوراتم می پرستیدم!!

و عشق عجیب مقدس است!!

(از زبان دارا)

حالم خوب نبود!!

آخ که دیشب وقتی میعاد مخالفتش را اعلام کرد دوست داشتم پرواز کنم!!

من تازه دوست داشتن را یاد گرفته بودم!!

تازه توانسته بودم معنی اش را درک کنم!!

اولین بار در عم ر ?? ساله ام عاشق شده بودم..!

عاشق چشمان سیاهش که همانند دو حفره ی سیاهی بودند که مرا در خودشان گم می کردند..!

یارا برادرم بود؟؟؟ بود که

بود..!

میلا هم عشقم بود..!

عشق اول و آخرم..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان یارا)

دلم شه د شیری ن لبانش را می خواست..!

ولی خب در این مکان شلوغ و پر جمعیت این امر امکان پذیر نبود..!

لبخند کلافه ای زدم..!

میلا سوالی نگاهم کرد..!

دستم را روی صورت نازش گذاشتم و آرام لب زدم..!

_هیچی عزیزم.. چیزی نیست!

سرش را تکان داد..!

بعد همانند یک کودک دو ساله لب پایش را جلو داد و با دستش به بستنی فروشی

کنارمان اشاره کرد..!

قهقهه زدم...!

_فدات بشم من عم ر یارا.. چشم الان برات میخرم..!

خندید و دستانش را به هم کوبید..!

بستنی را برایش خریدم..!

ملچ مولوچش آب دهانم را به راه انداخته بود..!

آرام لبخند زدم و با عشق به عشق زندگی ام نگاه کردم..!

خدایم را شاکرم که مرا با عشق آشنا کرد..!

(از زبان میعاد)

_چجوری بگم راضی نیستم؟؟ ه_____ان؟؟_

میلاذ: وای وای..چرا داد میزنی؟ میعاد خواهش می کنم منطقی باش..!

_منطقی ام که میگم نه..!

میلاذ: میشه به منم بگی برای چی نه؟؟

عصبی دستم را میان موهایم کشیدم..!

چرا؟

چون نمی خوام خواهرم با کسی ازدواج کنه که ?? سال ازش کوچیکتره.
چون نمی خوام خواهر کوچولوم به این زودی ازدواج کنه؟ حالا فهمیدی

چرا؟؟

میلاذ کلافه نگاهم کرد..!

میلاذ: باشه داداشم.. آروم باش.. اووف.. میفهمم چی میگی..!

ادامه دارد...

پارت ???

پس چرا داری اعصاب جفتمون رو خورد میکنی؟

میلاذ: داداشم خواهرت.. عزیز کردت.. اونم یارا رو دوست داره.. تو که نمی خوای خواهرتو

ناراحت کنی؟

یک لحظه ماندم چه بگویم..!

حق با او بود..!

ولی..!

_نه.. نمی خوام.. ولی میلا هنوز بچس.. چطور می خواد یک زندگی رو اداره کنه؟

اصلا به مشکلم فکر کردی؟

یارا میتونه یک عمر با این مشکل کنار بیاد؟

اخم کرد..!

هیچ نگفت..!

ولی با صدای یارا غافلگیر شدم..!

یارا: میعاد حق نداری در مورد من اشتباه فکر کنی..!

من عاشق خواهرتم.. عاشق اخلاق تکش..!

عاشق رفتار عاقلانه و مهربونش..!

من جون میدم براش.. اونوقت تو داری درباره من بد میگی؟ اینکه نمی تونم

چون لاله باهاش زندگی کنم؟

چرا فکر می کنی با حرفات میتونی منو منصرف کنی؟ خانواده من با این موضوع..از

جمله خودم هیچ مشکلی نداریم..!

اگه خودت..یه روز عاشق بشی..برای رسیدن به عشقت کاری نمی

کنی..ه_____ان؟؟

با بهت نگاهش کردم..!

حق را به او می دادم..!

من تند رفته بودم..!

ولی من فقط به فکر خواهرم بودم..!

همین..!

ادامه دارد...

پارت ???

_من..من واقعا نمی دونم چی باید بگم..!

یارا: هیچی نگو.. فقط راضی باش..!

لبخند زدم..!

ولی همراهش بغض هم راه گلویم را بست..!

_خواهر من هنوز کوچولوعه یارا.. تو باهاش ?? سال اختلاف سنی داری..!

چ_؟

ادامه حرفم با فریادش نصفه ماند..!

یارا: چ_را؟

چرا می خوای منو با حرفای بی سروتهت منصرف کنی؟

نفسش را بیرون داد و دوباره آرام و التماس وارانانه نگاهم کرد..!

یارا: خواهش می کنم میعاد.. بگی به پات هم میفتم..!

خواهش می کنم راضی باش..!

من خوشبختش می کنم..!

من عشقمو خوشبخت می کنم..!

نمی دانم چرا آن لحظه..!

_باشه..فقط خوشبختش کن..وای به حالت یک قطره اش ک خواهرم روبینم..!

راضی شدم..!

میلااد بلند خندید..!

یارا هم با خنده مرا در آغوشش کشید و شانه ام را بوسید..!

ولی من..خوشحال نبودم..!

ح س بدی داشتم..!

دلم گواه بد می داد..!

احساس می کردم خواهرم در آن خانه...؟؟؟

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان یارا)

همه چیز خیلی زود درست شد..!

ذوق داشتم..!

باورم نمی شد که فردا روز عروسی من عشق همیشگی ام هست..!

دنیا: بین چه میخنده این؟

سارا: خب داره به عشقش میرسه..می خوای خنثی باشه؟؟

نگاهشان کردم..!

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم..!

_ شماها کی بزرگ می شین؟ ناسلامتی وقت

شوهر کردنتونه..!

سارا: اوووو..کو شوهر؟؟

پیدا کن برام اخلاقمو قول میدم درست کنم..!

با دهان باز و چشمان گرد شده نگاهش کردم..!

دختره ی نیم وجبی حیا نداشت که..!

_ خجالتم خوب چیزیه به خدا..!

سارا: داداشمی.. اشکال داره که باهات راحتم؟

خندیدم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم..!

در همین لحظه دارا به جمعمان اضافه شد..!

با دقت نگاهش کردم..!

درکش نمی کردم..!

او باید خوشحال می بود.. ولی در این روزها بیشتر از قبل غمگین تر و پژمرده تر می شد..!

واقعا نمی توانستم او را بفهمم..!

کنارم نشست..!

دارا: خیلی خوشحالی؟..نه؟

لبخند زدم..!

با یادآوری میلای عزیزم..لبخند عمیقی روی لبانم نشست..!

_آره..خیلی خوشحالم..!

نگاهش کردم..!

لبخندم محو شد..!

غم عظیمی که در چشمان لرزانش دیده می شد لبخندم را محو کرد..!

_حالت خوبه دارا؟؟

صدای لرزان برادرم شوکه ام کرد..!

برادر مفرور و استوار من..صدایش چرا می لرزید؟؟

ادامه دارد...

پارت ???

سارا: داداش دارا؟

تو چرا انقدر ساکت و غمگینی؟ نکنه توام زن

می خوای؟

من لبخند زدم.. ولی دنیا قهقهه زد..!

دنیا: آره آره.. وای.. مامان.. بیا پسر بزرگتم زن می خواد..!

خندیدیم..!

ولی حرف دارا همه یمان را شوکه کرد..!

دارا: اگر نیمه ی گمشده ات را پیدا ن? ردی مهم نیست..!

در د واقعی از آنجایی شروع می شود ?ه نیمه ی پیدا شده ات را گم کنی..!

حرفش معانی بسیاری داشت..!

چیزی که من فهمیدم این بود که دارا عاشق بوده..!

ولی عاشق چه کسی..؟؟ فقط خدا

می داند و بس..!) و من چه می دانستم

برادرم..به همسرم..ریشه ی عمرم

چشم دارد..!)

ادامه دارد...

پارت ???

دارا رفت و ما را با هزار فکر و خیال تنها گذاشت..!

دنیا: این چش بود دقیقا؟؟

سارا: چه میدونم..!

با نفس عمیقی بلند شدم!!

دنیا: کجا داداش؟

برگشتم و نگاهش کردم!!

شیطنت از چشمان سیاه و درشتش می ریخت!!

لبخندی زدم!!

–میرم پی ش زخم..ایرادی داره؟

سارا دستانش را درهم گره کرد!!

سارا: اوه..چه زخم زخمی هم راه انداخته!!

داداش هنوز زنت نیستا فقط محرمته!!

دیشب دوست بابا که یک ملاً بود برایمان صیغه ی محرمیت خوانده بود تا راحت

باشیم!!

_خب زنم میشه دیگه..!

سارا: بله..حق با شماست..!

برو به سلامت..سلام به زن داداشم برسون..!

لبخند زدم..!

چه حس خوبی داشت عشقت را زنت بخوانند..!

(از زبان میلا)

میلا: میلاجان؟

نف س داداش..بیا پایین یارا اومده..!

با شنیدن نامش قلبم به تپش افتاد..!

با عجله به خودم نگاهی انداختم..!

وضع خوب بود..!

شلوار لی تنگی پوشیده بودم..به همراه یک تی شرت تن گ سفید که رویش به انگلیسی به رنگ سیاه نوشته شده بود " "Love کنارش یک قلب کوچ ک قرمز رنگ هم بود..!

به شال هم که دیگر نیازی نداشتم..!

موهای بلند و سیاهم را هم آزادانه روی شانه هایم ریخته بودم..!

رژ لب قرمز رنگم و خ ط چشمم زیادی در چشم بودند..!

ادامه دارد...

پارت ???

لاک قرمز رنگم را خیلی دوست داشتم..!

با لبخند آرامی در اتاقم را باز کردم..!

یارا مقابلم بود..!

با دهان نیمه باز نگاهم می کرد..!

خجالت زده سرم را پایین انداختم که یارا زود چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد..!

یارا: عزیزدل من باز هم خجالت کشید؟؟ قربونت برم
خوشگ ل من..!

به سمت صورتم که خم شد.. با خجالت زیادی چشمانم را بستم..!

بوسه ی عمیق و محکمی از لبانم گرفت..!

جدا که شد.. سرم را در گردنش پنهان کردم..!

نفس نفس می زد..!

آرام خندید و دستش را میان موهایم برد..!

یارا: آخ که من فدای تو بشم شیشه ی عمرم..!

خندیدم..!

در دلم قند آب می شد..!

کیف می کردم وقتی قربان صدقه ام می رفت..!

به خودم جرعت دادم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم..!

قدش بلند بود و بخاطر همین من مجبور بودم روی پنجه ی پاهایم بایستم..!

ادامه دارد...

پارت ???

مرا سخت به خود فشرد..!

_کوچولوی دوست داشتنیه من..!

لبخند زدم..!

این مرد را عاشقانه دوست داشتم..!

مرد عاشقانه های من..!

فردا قانون ا و شرع ا مال هم می شدیم..!

نفسم را در سینه حبس کردم و دستانم را محکم تر دور گردنش پیچیدم..!

یارا از فرصت استفاده کرد و سرش را در گردنم فرو برد..!

نفس عمیقی کشید..!

جوری که احساس کردم می خواهد مرا با نفس کشیدن ببلعد..!

قلقلکی بودم..!

آرام خندیدم و سرم را خم کردم..!

سرش کاملاً در حصار سر و گردنم بود..!

(از زبان یارا)

اینبار من خندیدم..!

عشق من قلقلکی هم بود..!

سرم را بلند کردم و نگاهم را به صورت ماهش دوختم..!

هنوز آثار خنده روی صورتش بود..!

نگاهم روی گونه اش ثابت ماند..!

خدای من...!

با هیجان انگشتم را در حفره ی گونه ی سمت چپش فرو بردم..!

کش ف جالب و هیجان انگیزی بود..!

خندیدم و محکم گونه اش را بوسیدم..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان دارا)

حالم دست خودم نبود..!

فردا میلای من برای همیشه مال برادرم می شد..!

دوباره با این فکر اشک ریختم..!

تا به امروز حتی فکر هم نمی کردم که روزی بخواهم برای یک دختر اشک بریزم..!

نامدار: دارا؟

خواهش می کنم بس کن..!

داری خودتو نابود می کنی..!

با خشم نگاهش کردم..!

— من نمی تونم — دون اون زندگی کنم..!

اون باید مال — من می شد.

می فهمی؟؟

یارا نباید عاشق عشق من می شد..!

طوری داد زدم که خودم شوری خون را در حنجره ام احساس کردم..!

یارا..برادرم..!

چشمانم و لحنم وقتی درباره یارا حرف می زدم ناخودآگاه پر از نفرت می شد..!

نفرت..!

وحشتناک ترین حس نفرت است بی تردید..!

دوباره بغض شکست..!

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای دردمندم بلندتر از این نباشد..!

نامدار با ناراحتی نگاهم می کرد..!

نامدار: وای..واای..واایای دارا از دست تو..چرا نمی خوای اینو قبول کنی که باید از ذهن و

قلبیت اون دختر رو بیرون کنی؟ اون دختر دیگه بی صاحب نیست..!

فردا اون دختر همیشه زن داداش...ت.

می فهمی یعنی چی؟

اگه به اون چشم داشته باشی یعنی داری به برادرت خیانت می کنی..!

می فهمی چی میگم؟ هــــان؟؟

خیانت..!

کلمه ی خیانت در سرم ا کو می شد..!

دستم را روی گوشه‌هایم گذاشتم و از اعماق وجودم فریاد زدم..!

_____ه میلا مال

منه.. فقط مــــــــــــن ادامه دارد..

پارت ???

(از زبان میلا)

یارا رفت و بعد از او کل خانواده ام آمده بودند..!

حتی ریما و سپینود و سپند..!

سپینود سربه زیر و ناراحت بود..!

ریما با پوزخند معناداری نگاهم می کرد..!

سپند هم عصبانی مرا می نگریست..!

بقیه خوشحال بودند..!

آرام لبخند زدم و به سمت سپینود رفتم..!

نمی خواستم او را غمگین بینم..!

او هم باید شاد باشد..!

سپینود چون سرش پایین بود مرا نمی دید..!

روبه رویش ایستادم و دستش را در دستم گرفتم..!

نگاهم کرد..!

به رویش لبخند ملایمی زدم و بلندش کردم..!

آغوشم را به رویش باز کردم..!

خندید و اشک ریخت..!

سپینود: وای ببخشید خواهری..عاشقتم میلا جونم..!

مبارکت باشه خوشگلم..!

خندیدم ولی باز صدای نحس ریما در گوشم پیچید..!

ریما: آره خوشحال باشین..!

باید خوشحال باشین.. آخه کی میاد با یه دختر لال ازدواج کنه؟ این پسره هم حتما

خرش کردین دیگه..!

من نمیدونم چرا باید یه دختر لال ازدواج کنه..!؟

دوباره قلبم تکه تکه شد..!

خودم را در آغوش سپینود بیشتر جمع کردم..!

اشکم که ریخت تلخ خندی زدم..!

همه سکوت کرده بودند..!

اینبار صدای عصبانی زن عمو بود که بلند شد..!

زن عمو: ریما به خداوندی خدا قسم چاک ده ن بی ریختتو نبندی خودم لبای بی مصرف تو به

هم میدوزم..!

ریما چیزی نگفت و فقط تا آخر مهمانی با اخم و نفرت مرا زیر نظر داشت..!

من هم که کلا روز خوبم برایم زهر شده بود..!

ادامه دارد...

پارت ???

امشب آخرین شبی بود که کنار برادرانم می خوابیدم..!

مامانی و بابایی هم شب را اینجا مانده بودند..!

امشب می خواستم در کنار برادرانم بخوابم..!

میلاد: کوچولو بیا بینم اینجا..!

صدای بغض دارش را که شنیدم من هم بغض کردم..!

به سمت آغوشش پرواز کردم..!

میلاد: داری از پیشم میری دردونه ی داداش؟

من فدای تو بشم آخه.. کی اینقدر بزرگ شدی که حالا می خوای ازدواج کنی..!؟

حق با میعاد بودا..نباید رضایت میدادیم..!

اصلا ترشی هم مینداختیمت باید اینجا پیش خودمون می موندی..!

آخه من چجوری بینم دلیل زندگیم دیگه پیشم نیست هان؟

بغض هر دویمان شکست..!

سر برادرم را چنان در آغوش گرفته بودم که انگار دیدارمان آخرین دیدار است..!

(و من آن زمان چه می دانستم آخرین دیدارمان است.. که اگر می دانستم هرگز خانه ی پدری ام را ترک نمی کردم..!)

میعاد هم به ما پیوست..!

اینبار هم او شروع کرد..!

میعاد: داداش فدای تو بشه..!

مگه وقت ازدواجت بود آخه همه کس داداش؟ من دیگه کی

روی بغل کنم تو این خونه؟ کی برامون غذا درست میکنه؟ بی

معرفت.. بی معرفت..!

سه نفری همدیگر را در آغوش گرفته بودیم..!

برادرانم را با جان و دل بو می کشیدم..!

وجود هر دو برایم نعمت بود..!

تا صبح حرف زدیم و گریه کردیم..!

به صورت هر دو عمی ق عمیق نگاه کردم..!

انگار خودم هم می دانستم آخرین باریست که پاره های تنم را می بینم..!

(و لعنت بر اوایی که زندگی را برای همه جهنم کرد)

ادامه دارد..

پارت ???

(از زبان یارا)

همسرم فرشته بود قطعاً..!

با آن لباس عروسی که به تن داشت همانند یک فرشته ی آسمانی شده بود که برایم دلبری

می کرد..!

بدون آرایش آنگونه از من دل می برد.. حال با این آرایش ملایمی که روی صورت زیبایش
نقش بسته بود که دیگر گفتنی نیست..!

قر و اطوارهای عکاس در آتلیه حوصله ام را سربرده بود..!

نمی گذاشتند یک دل سیر به عروسکم نگاه کنم..!

ژست های عجیب غریبشان مرا کشته بود.. میلا هم شر شر عرق شرم می ریخت..!

عکاس: آقای داماد پشت سر عروست وایسا.. خوبه.. حالا دستاتو دور کمرش حلقه
کن.. عالیه.. عروس خانوم سرتو به سمت چپت خم کن.. آها.. حالا آقا داماد گردن میلا رو
ببوس.. چشمای هر دوتون هم بسته باشه.. حالا وایسین همونجوری..!

صدای چی ک دوربین را که شنیدم با کلافگی سرم را بلند کردم..!

عکاس بی خاصیت.. اصلا متوجه نبود..!

ادامه دارد...

پارت ???

باز با صدای عکاس پوف بلندی کشیدم..!

عکاس: میلا جان بیا اینجا داز بکش یه عکس تکی هم بگیرم..!

با دقت نگاهشان کردم..!

میلا که دراز کشید دامن پف دار و بلندش را کنارش میزان درست کردند..!

موهایش که مدل باز درست شده بود و تا پایین تر از کمرش می رسید را دورش پریشان کردند..!

عکاس: میلا جان انگشت اشارتو بزار رو لبِت..بعد دست چپتم بزار کنار سرت..آها خوبه..حالا دامتو یکم بده بالا تا ساق پات دیده بشه..اوکی اوکی خوبه..آماده..یک،دو،سه..!

با لبخند نگاه به میلای عزیزم انداختم..!

عکاس: آقای علیمی؟؟

_بله خانوم؟

عکاس: لطفا بیاید اینجا..!

این ژست را شدیداً دوست داشتم..!

عکاس: یارا اول سه تا از د کمه های پیرهنتو باز کن و کراوات رو هم به ذره شل کن..اوکی..حالا دست چپت رو بزار رو کم ر میلا..خوبه..!

حالا یکم خم شید هر دو تون..!

خب یارا انگشت شصتتو بزار روی لب میلا..سرتو یکم کج کن..خوبه وایسا..!
میلا دست چپتو دور گردن یارا حلقه کن..با دست راستت کراواتشو بگیر و یکم به سمت خودت بکش..یارا نگاهت به لبای میلا باشه...وای عالیه این..آماده باشین..!
خب خسته نباشین..!

اوووف..خدا نصیب گرگ بیابان نکند..!

آتلیه رفتن را می گویم:/

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان دارا)

امشب ش ب عزای من بود..!

جشن و پای کوبی برایم بی معنا بود..!

در نقطه ای از سالن ایستاده بودم و خیره به تک ستاره ی قلبم بودم که امشب عجیب با آن

لباس مانند یک ستاره می درخشید..!

اشکم را کسی می دید هم مهم نبود..!

نامدار هم کنارم ایستاده بود و زجر کشیدن مرا تماشا می کرد..!

نامدار: دارا بهت چی بگم آخه??

_هیچی..فقط ساکت باش..!

ن چ بلندی کشید و آرام زمزمه کرد..!

نامدار: کله شقی دارا..کله شق..چرا اونجوری بهش زل زدی نفهم..!

غم تمامم را فرا گرفت..!

نامدار هیچ نمی فهمید..!

نمی فهمید عشق یعنی چه.. نمی فهمید..!

_ نامدار.. به نظرت میلا به من میاد؟ مثلا اگه مال من

بشه چطور میشه؟

نامدار طوری سرش را به سمتم چرخاند که احساس کردم شاهرگش پاره شد..!

نامدار: چی میگی دارا؟

دیوونه شدی؟

حالیته اصلا میلا ز ن داداش کوچیکته؟ کار اشتباهی نکن

دارا.. خواهش می کنم..!

جوابش را ندادم..!

فکرهای خوبی در سر داشتم..!

فکرهای خیلی خوب..!

نامدار لبخند بدجنسم را دید و با لحن ترسیده ای گفت..!

_دارا تورو چون جَدَت کاری نکن که بعدا پشیمون بشی..!

_نگران نباش..کاری نمی کنم که پشیمون بشم..!

نامدار: داری منو میترسونی دارا؟ کم کم احساس می کنم

دیگه نمی شناسمت..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان یارا)

اگر قربانش شوم اشکالی دارد..؟ جان دادن برایش بی فکری

است..؟ دل و جانم فدای ناز و عشوه ات عشق من..!

لبخند زدم و نگاه عاشقم را به او دوختم..!

شبابش هم که روی سرش می ریختم باز کم بود..!

شانه های عریانش را که با ناز و کرشمه برایم تکان می داد دوست داشتم ماشی ن ناز
کشی باشم برایش..!

رقص که تمام شد پیشانی اش را عمیق و طولانی بوسیدم..!

جوان ها هووو کشیدند و خنده ی من به هوا رفت..آخر عزی ز دلم خجالت کشید
باز..!

_بازم خجالت عم ر من..!

سرش را که مظلوم تکان داد..باز دل و دینم را با خودش ب زد..!

مهره ی مار داشت میلای من..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان میلا)

از برادرانم دل نمی‌کندم..!

از آغوششان مگر بیرون می‌آمدم..!

میلا: قریون چشمتا برم من چرا گریه میکنی؟

میعاد: بیا برو عزیزم.. برگشتین قول میدم ببرمت خونه چند روز بمونی..!

یارا: بزارین یکم خودشو خالی کنه..!

بعد از حرف یارا دیگر هیچ کس حرفی نزد..!

دلم در این یک سالی که به شمال می‌رفتیم برایشان تنگ می‌شد..!

برای همه عزیزانم..!

چقدر دلم گرفت..!

بعد از خداحافظی راهی شدیم..!

در ماشین هم گریه دست از سرم برنمی‌داشت..!

تا جایی که یارا نگران ماشین را گوشه ای پارک کرد و نگران تر مرا به آغوش کشید..!

یارا: جان دلم عزی ز من..!

قربون چشمت برم من..دیگه چرا گریه میکنی؟ قول میدم بعد از

یک سال برگردیم..قول میدم..!

سرم را تکان دادم ولی از آغوش امن و عاشقش بیرون نیامدم..!

او هم با جان مرا به سینه اش فشرد..!

آرام شدم..آرام آرام..!

آخ که عشق عجب چیزی است..!

یارا صندلی را کمی خواباند..!

یارا: بخواب خانومم..خسته ای رسیدیم بیدارت می کنم..!

بله خسته بودم..!

پاهایم درد می کردند بخاطر کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بودم..!

چشمانم را بستم و به سه نکشید که خوابم برد..!

ادامه دارد...

پارت ???

(از زبان دارا)

میلا رفت و دلم را با خودش برد..!

میلا مال من می شد تمام دنیا را به پایش می ریختم..!

فدای تو میلای قشنگم..!

تو مال من می شوی.. اصلا هم برایم مهم نیست خیانت به برادری که بعد از من عاشق شد

اما زودتر از من صاحب عشق اولم شد..!

اصلا برایم مهم نیست تنفر خانواده از من..!

من فقط خودم و میلایم را دوست دارم..!

میلا برای من باشد دیگر چیزی نمی خواهم..!

یک سال چگونه صبر کنم؟؟ خدایا صبر

ایوب لازم من..!

(از زبان میلاد)

هنوز یک ساعت نشده دلم برای دردانه ام تنگ شده بود..!

خانه بوی او را می داد ولی خودش نبود تا مثل همیشه در آغوشم باشد..!

میعاد هم مانند من نشسته بود و به عکس بزرگی که از میلا روی دیوار نصب بود نگاه

می کرد..!

لبخندش از روی عکس هم مهربان و دوست داشتنی بود..!

نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را به همراه بغضم قورت دادم..!

ادامه دارد...

پارت ???

(یک سال بعد)

به برگه ی درون دستم نگاهی انداختم..!

با ذوق دستم را روی دهانم گذاشتم..!

من..باردار بودم..!

ثمره ی عشق من و یارای عزیزم در وجودم بود..!

دوست داشتم خیابان های شمال را قدم به قدم طی کنم..!

وای خدایا..چگونه برای عشقم بگویم؟ یارای عزیزم

اگر بفهمد چه می کند؟ از ذوق غش نکند صلوات..!

این یک سال را در نظر گذراندم..!

یکسال شیرینی که با عشق زندگی ام گذراندم..!

یکسال بود که برادرانم و خانواده ی عزیزم را ندیده بودم فقط صدایشان را از

پشت تلفن شنیده بودم..!

دلم برای هر تک تکشان تنگ شده بود..!

وای خدا..اگر برادرانم بفهمند دایی شده اند چه می کنند..؟! در این یکسال

بیشتر از بقیه دارا بود که به ما سر می زد..!

هنوز هم نگاهش آزارم می داد..!

آنقدر ذوق داشتم که نفهمیدم اشتباهی وارد کوچه ای شدم که حتی پرنده هم در آنجا پر نمی زد..!

ساکت و آرام..!

یک لحظه ترس تمام وجودم را گرفت..!

نفس عمیقی کشیدم و همین که خواستم برگردم..!

دستی دور کمرم حلقه شد..!

قلبم ایستاد..!

خواستم جیغ بزنم ولی پارچه آلوده به مایعی که روی دهانم قرار گرفت مانع شد..!

بوی تندش در بینی ام پیچید و قطره اشکم هم همراهش چکید..!

چند لحظه بعد سیاهی مطلق..!

ادامه دارد...

آخر

چشمانم را آرام باز کردم..!

سرم درد می کرد..!

به دور و برم نگاهی کردم..!

در اتاقی بودم..!

اتاق سیاه و نَلامور و تاریکی که آدم را می ترساند..!

بغض کردم و دستم را روی شکمم گذاشتم..!

فرزدم تکان می خورد..!

لبم را گاز گرفتم و کاش می شد پی ش عشقم باشم..!

با صدای دو نفر که باهم صحبت می کردند به خودم آمدم..!

صدای بم و ترسناکی داشتند..!

نفر اول: احم ق بی شعور اگه برات اتفاق می افتاد می خواستی چی کار کنی؟

نفر دوم: خب به من چه؟

به من گفته بودن خانومو گت بسته بیارم که آوردم دیگه چی می خواین؟

مرا چه کسی خواسته بود؟ خدایا مثل

همیشه پناهم باش..! بغضم شکست و آرام

گریه کردم..!

در این لحظه دلم آغوش گرم و ام ن عشقم را می خواست..!

دلم نوازش ها و زمزمه های عاشقانه اش را می خواست..!

دلم می خواست بفهمد پدر شده..!

با این افکار گریه ام بیشتر شد..!

ولی دستم را روی دهانم گذاشتم تا متوجه صدای گریه ام نشوند..!

و خدا کمکم می کند..من می دانم..!

چند ساعت گذشته بود..!

سرم را روی زانوهای تا شده ام گذاشته بودم..!

از ترس می لرزیدم..!

صدای باز شدن در را که شنیدم بیشتر در خودم پیچیدم..!

سرم را بلند نکردم..!

ولی صدایی را شنیدم که..!

.
.
.

صدایش شبیه ناقوس مرگ بود برایم..!

کاش گرم می شدم..!

سرم را بلند کردم و اوپی را دیدم که هیچوقت ازش خوشم نیامده بود..!

اوپی که نگاهش همیشه آزارم می داد..!

کاش کور می شدم..!

کاش خدا نفسم را بب رد..!

_عشق من..!

میلای من.. الان مال منی.. برای منی.. دیگه از دستت نمی دم..!

دست به گلویم انداختم..!

نفسم به شماره افتاده بود..!

ناباور بودم..!

وحشت زده بودم..!

قلبم درد می کرد..!

تفغر و کینه در دلم ریشه اندازی می کرد..!

کاش می مردم..!

کاش و ای کاش..!

نامش را با بهت صدا زدم...و..!

خدایا..من..من!

من حرف زدم؟ توانستم حرف

بزنم؟

و شوک بزرگی که پزشک معالجم می گفت همین بود بی شک..! میلا: دارا؟؟؟؟

و لعنت بر دارایی که دلم را چرکین کرد..!

«زیباترین حرفت را بگو..!

شکنجه ی پنهان سکوتت را بشکن.

و هراس مدار از آنکه بگویند.. "ترانه ای بیهوده خواند" چرا که ترانه ی ما..

ترانه ی بیهودگی نیست!

چرا که عشق..

حرفی بیهوده نیست!

حتی بگذار آفتاب نیز برنیاید..بخاطر ر فردای ما اگر بر ماس منتهی ست!

چرا که عشق خود فرداست..و همیشه!!»

«پایان جلد اول»